



سالتو

نویسنده: مهدی افروزمنش



نایس رمان

نایس رمان اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!

یکم

زانو هام می‌سوخت و سفیدی پام را پشنگه‌های خون قرمز کرده بود. از ناخن پای راستم هم انگار که شیر خراب باشد خون چکه می‌کرد و نمی‌دانستم نگاهش کنم یا نه.

نمی‌خواستم سرم را بلند کنم. دلایل خودم را داشتم؛ از همه مهم‌تر غرورم بود و چشم‌های قرمز شده‌ام. یکهو صدایی داد زد «بیا نادر، پیداش کردم؛ این جاست.» بم بود و جذاب، از آن‌هایی که انتظار داری از رادیو بشنوی، نه از توی دست‌شوییِ نمودر گند گرفته یک سالن ورزشی زهوار در رفته. باز هم سرم را بلند نکردم. شاید دست‌شویی را «پیدا» کرده بودند و شاید هم منظورشان کس دیگری بود. به هیچ وجه منتظر کسی نبودم و حتم به یقین کسی هم پی من نمی‌گشت.

چند ثانیه‌ای صدایی نیامد. بعد در آهنی جیغی کشید و باز تر شد. دومی رسیده نرسیده گفت «پسر، تو معرکه...» ادامه جمله‌اش را خورد و بهت زده گفت «سیا، این چرا این شکلیه؟» باید سرم را بلند می‌کردم. با اشک چشم‌هام تاری می‌دیدم شان.

دومی مرد چهارشانه قد کوتاهی بود که موش را به دقت یک جراح از چپ به راست شانه کرده بود و کنارش سیا بود، با یک پالتو نخودی رنگ و کفش‌هایی که کثافت‌های سقف را مثل آینه نشان می‌داد. قد بلند و موی نقره‌ای کوتاه داشت که بالای صورت کشیده‌اش مرتب شده بود.

سیا چیزی نمی‌گفت. دوروبرم را نگاه کردم، سه نفر بودیم. دیگر شکی نداشتم که به خاطر من آن‌جا بودند. نادر دستش را که به بینی‌اش بود برداشت و آمد سمتم.

جلوم چمباتمه نشست، انگار سال‌هاست می‌شناسدم دستش را روی شانه‌ام گذاشت و طوری پرسید «مریبت کیه بچه؟» که فکر می‌کردی مجبوری جوابش را بدهی. عطرش کمی بوی گُه دست‌شویی را پس زده بود. جواب ندادم. حال حرف زدن نداشتم. فقط نگاهش کردم. بعد دست بُردم ساک دستی پلاستیکی‌ام را برداشتم تا قبل هر اتفاق دیگری بزنم بیرون.

با من بلند شد و باز پرسید «مریبت کیه؟» تو گویی آسمان دهن باز کرده و من و او افتاده بودیم بر آن موزاییک‌های جرم گرفته که وظیفه ازلئ - ابدی انسان را انجام دهیم؛ گفت و گو. او سؤال بپرسد و من جواب بدهم.

بی حوصله گفتم «مریبت؟ مریبت چی؟»

«گلف که نیومدی، داشتی کُستی می‌گرفتی دیگه!»

خوشم آمد. گفتم «مریبت ندارم.»

به رفیقش نگاهی کرد و از ته دل خندید. بهم برخورد بود، اما می‌دانستم که از پس‌شان بر نمی‌آیم، پس خودم را زدم به بی‌خیالی و به هوای آبی به صورتم زدن چرخیدم سمت شیرهای آب.

یکهو گفت «بین چی می‌گه سیا، می‌گه مریبی ندارم. این لعنتی می‌گه مریبی ندارم بعد این طوری کشتی می‌گیره.» نزدیکم بود. صورت خیسم را که از دست‌هام درآوردم و کفِ سیمانی را قطره‌های آب تر کرد، نفس‌هاش می‌خورد پشت گردنم.

قیافه‌اش دوستانه بود. برگشتم تکیه دادم به دیوارهٔ روشویی. روبه‌روی هم بودیم. حداکثر دو و جب فاصله. لبخند ریزی می‌زد. خواستم چیزی بگویم که همان‌طور دوستانه گفت «تو مریبی نداری؟ مرگ من تو مریبی نداری؟» گفتم «نه.»

«یعنی باور کنم که تو کشتی‌گیر به دنیا اومدی و بدون مریبی این‌طور مچ پا می‌گیری و بارانداز می‌کنی؟» نمی‌توانست باور کند. «اصلاً چه جوری اومدی این‌جا بدون مریبی؟»

«کسی جلوم رو نگرفت، وزن کشیدم اومدم.»

«چند ساله کشتی می‌گیری؟»

«اولین بارمه.»

نگاهش خشک شد، انگار چشمش به یک اثر کشف‌نشدهٔ باستانی افتاده بود.

«یعنی اولین باره مسابقه می‌دم، و گرنه قبلش چندباری رفته بودم باشگاه چمران و یه بارش هم تمرین کردم.»

بالاخره دهنش را بازوبسته کرد؛ «یعنی تو مریبی نداری؛ اولین بارت هم هست مسابقه می‌دی؛ اون وقت این طوری کشتی می‌گیری؟ می‌خوای باور کنم؟»

«خُب باور نکن.»

آدمم از در بروم بیرون که بازوم را گرفت.

«پس چه طوری زیرگیری یاد گرفتی؟»

برق چشم‌هاش می‌گفت «می‌خوایم باهم رفیق شیم.» شاید هم من این‌طور فکر می‌کردم. هر چه بود، حسم می‌گفت بهش اعتماد کنم.

گفتم «نه این که هیشکی نباشه؛ قدیم‌ها آقام یه چیزهایی بهم یاد داد. یه فیلم هم دارم که توش یه چیزهایی دیده‌م.» هنوز هم حرف کشتی پیش می‌آید بدنم گرم می‌شود و جریان خونم سرعت می‌گیرد و نمی‌توانم ساکت بمانم؛ ادامه دادم «یه یاروییهِ ریزه‌میزه، خارجی، چهل و هشت‌تاست، مثل گربه؛ فیلم‌های اون رو هم دیده‌م.»

خوشش آمده بود؛ از دستی فهمیدم که روی شانهام گذاشت.

پرسید «الان بابات کجاست؟»

گفتم «نمی‌دونم.»

انگار برق گرفته باشدش، چشم‌هاش گشاد شد. «یعنی چی نمی‌دونی؟ کشتی بهت یاد داده اون وقت تو مسابقه‌ت

نیست؟»

«نه.»

«نه؟»

«نه! قدیم‌ها که سرحال بود یادم می‌داد؛ می‌رفتیم زمین خاکی کنار خونه‌مون و نشونم می‌داد چی کار کنم.»

باز هم خندید، خنده‌ای که ریز از مرکز گلوش تولید می‌شد و با صدای بمی از دهنش خارج. انگار دارد با آشنایی

چندده‌ساله خاطرات کودکی‌شان را مرور می‌کند. مضحک برگشت سمت آن یکی و گفت «بین سیا، جوری می‌گه

قدیم‌ها که انگار پنجاه سالشه!... اصلاً تو چند سالته بچه؟»

تازه متوجه گوش چپش شدم؛ مجاله‌شده لای حجم بزرگی از گوشت اضافه. سؤالش عصبانی‌ام کرده بود.

گفتم «بچه!؟ بود؛ بزرگ شد.» با لحن بدی. اما انگار نشنیده باشد طوری نگاهم کرد که مجبور شدم جوابش را

بدهم؛ «شونزده.» نگاه عجیبی داشت، تا مغز استخوانم را گرم می‌کرد.

صدای بلندگو از کشتی‌گیران وزن ۷۶ کیلو می‌خواست خودشان را گرم کنند و روی تُشک بروند.

نادر با خودش «شونزده، شونزده...» می‌کرد، اما یکهو ساکت شد. پرسید «راستی، واسه چی گریه می‌کردی؟»

زُل زدم توی چشم‌هاش و صدام را تا جایی که می‌شد کلفت کردم. «گریه نمی‌کردم، نشسته بودم.»

دیگر سینه‌به‌سینه بودیم، آماده که بزنم یا بخورم. می‌دانستم از پس دو نفر بر نمی‌آیم اما قرار هم نبود هر چه می‌خواهد بگوید.

کوتاه آمد؛ «باشه حالا... قنبرک زده بودی، بُغ کرده بودی... حالا هر چی! چرا؟ تو که بُردی مسابقه رو! بچه، تو نفله کردی طرف رو، اون مچ پایی که گرفتی محشر بود.» گارد کُشتی‌گیرها را گرفته بود و بدنش را همراه آهنگ کلمات تکان می‌داد. «عجب مچ پاهایی می‌گیری تو! انگاری یه گرگ رو تُشکه.» تندتند می‌گفت و حتا اجازه نمی‌داد جوابش را بدهم. «اولش گفتم طرف می‌خوردت؛ هیکل بهتری داشت. اما عین کُشتی اول و دومت معرکه بودی.» این را گفت و بالاخره از نفس افتاد.

گفتم «داوره نمی‌ذاره دیگه کُشتی بگیرم.»

گفت «چی؟ نمی‌ذاره؟ مگه شهر هِرته! غلط کرده کره‌الاغ! چرا نمی‌ذاره؟»

کفشم را نشان دادم. روبه و تختِ کتانی از هم سَوا شده بود و انگشتِ خونی پام مثل بچه‌موشِ موزی انبار یک مزرعه ذرت از سوراخ جورابم سرک کشیده بود بیرون.

گفتم «می‌گه یا باید کفشم رو عوض کنم یا برم ردِ کارم. می‌گه این طوری خطر داره.»

بازنده‌ها داشتند با شوخی و خنده می‌رفتند. نگاهی به کتانی‌های مشکوام انداخت و گفت «خب راست می‌گه، عوض شون کن. به پات هم که بزرگن.»

گفتم «مال بابام بوده.»

دستش را گرفت به گرهی که به بند دوبنده‌ام زده بودم تا اندازه‌ام بشود و کشید. «اینم مال باباته؟» فقط سرم را تکان دادم.

چند ثانیه بی‌این که کسی کلمه‌ای بگوید، کُلی حرف بین‌مان ردوبدل شد. من به او نگاه کردم و نادر به رفیقش. نشنیدم به سیا چیزی بگوید، اما دیدم که سیا چشم‌هاش را درشت کرد و نادر فقط سرش را کمی خم. بعد سیا نالید «آخه من الان از کجا گیر بیارم؟!» برگشت سمتم. «شماره پات چنده؟»

گفتم «سی.»

سیا رفت و با نادر تنها ماندم. «یه آب دیگه به صورتت بزن. پاهات هم بشور.» انگارنه‌انگار هنوز اسمم را هم نمی‌داند، همین‌طور دستور می‌داد. من هم انگارنه‌انگار نمی‌شناسمش، هر چه می‌گفت انجام می‌دادم.

پام را توی پاشویه شستم. همه کاشی‌های فیروزه‌ای‌رنگ کَفَش از شدت فرسودگی ترک خورده و لای ترک‌ها را جرم گرفته بود. محو تماشای این رگه‌های سیاه بودم و نادر مُدام جمله‌هایی سرهم می‌کرد که ازشان سر

در نمی‌آوردم، اما می‌فهمیدم به کشتی ربط دارد. «گاردت رو به کم بیار پایین، دست‌هات خوب کار می‌کنن اما زیاد خسته‌شون نکن. اون قدر جون نداری که مدام باهاشون کار کنی، نفس‌گیریِت هم می‌لنگه. این‌ها حریف نیستن؛ حریف باشه جلوش کم می‌آری، این قدر الکی خودت رو خسته نکن. آروم باش، گول امتیازهاش رو نخور، اداره‌ش کن...» یک‌هو پرید وسط حرف‌های خودش. «گفتی بابات کشتی‌گیر بوده؟»

«نمی‌دونم، فکر کنم بوده.»

«الان چی؟»

«عملیه...» از دهنم پریده بود. هنوز هم نمی‌دانم چرا آن را گفتم، چرا پدرم را آن‌طور جلو یک غریبه سکه یک پول کردم. اما دیگر گفته بودم. صدام توی گوشم می‌رفت و می‌آمد و من هم‌زمان خودم را سرزنش می‌کردم. خداخدا می‌کردم نشنیده باشم، اما شنیده بودم. خواست چیزی بگوید اما قبل خارج شدن صدا از گوش، سیا مثل یک منجی سر رسید.

ساک شمعی را پیروزمندانه انداخت بین من و نادر و کنار در ایستاد. به ساک نگاه می‌کردیم؛ که بزرگ و جذاب با لکه‌های سبز و بنفش و سفید مثل بچه‌ای یتیم وسط آن دست‌شویی نکبتی رها شده بود. کمی بچگانه، دخترانه، اما واقعاً زیبا.

نادر گفت «این چیه سیا؟»

سیا انگار فحش خورده باشد، گفت «تو تموم زبون‌های زنده و مرده دنیا بهش می‌گن ساک!»
«خُب؟»

«خُب نداره، مگه کفش نمی‌خواست؟»

گفتم «من؟»

«توش دوبنده و گرمکن هم باید باشه... بچه‌ه گفت زانوبند هم هست.»

چشم‌های نادر برق زد. رفت سمت سیا، دستش را دو ور صورتش گذاشت و محکم بوسیدش. گفت «الحق که سیای خودمی.» بیشتر از من ذوق کرده بود. با پا ساک را هل داد. «دیگه می‌توننی کشتی‌گیری بچه. وردار بریم بیرون که بوی گند این‌جا خفه‌مون کرد؛ بوی سگ‌مرده می‌ده لامصب!»
بوی گند دماغم را پُر کرد.

توش یک کتانی سه‌خط بود، نو نو، با دوتا دوبنده آبی و قرمز. باورم نمی‌شد. دوبنده‌ها و کتانی دستم بودند، اما باز هم باور نمی‌کردم. ساک را برداشتم و دنبال نادر زدم بیرون. بوی عرق دم‌کرده بچه‌های توی سالن جای بوی گند

دست‌شویی را گرفت. نفس عمیقی کشیدم. نادر و سیا بی‌خیال راه افتادند سمت سکوه‌های سیمانی.

کُشتی‌گیرهای روی تُشک‌ها گلاویز بودند. کتانی را پوشیدم. یکی از داورها بلندگو دستش گرفت و از ۳۲ کُشتی‌گیر دور نیمه‌نهایی خواست بروند رنگ دوبنده‌شان را ببینند. نیاز نبود بگویم کجا چون جمعیت راه‌افتاده پشت‌سر داور سفیدپوش داد زد که قرار است برگه روی کدام دیوار بچسبد. نادر فریاد کشید «مگه اسمت نیست؟»

اولین قدم‌هام با آن کتانی نو بیشتر رو هوا بود تا زمین. فکر کردم صاحبش چه‌طور با این کفش‌ها باخته. می‌دانستم باخته چون صورت سیامک که بین دست‌های نادر تکان‌تکان می‌خورد، گفته بود «مالِ همون پسره‌ست که بدجور بوی آدوکلن می‌داد؛ اون پسر شیک‌وپیکه که گفتی شبیه مرغه.»

این کتانی کُشتی‌اولین کفش نویی بود که می‌پوشیدم، هنوز بوی تازگی می‌داد. کمی به پام بزرگ بود اما نه به اندازه قبلی.

دوبنده‌ام آبی بود و حریمف یکی به اسم رضا شهرابی. سالن پُر از همه‌مهمه بچه‌ها و همراه‌هاشان بود که به امید مدال آمده بودند؛ پدرها، دایی‌ها، عموها، برادرها و حتا رفقا.

همه دوست داشتند توی مسابقه آقابهرامی خودی نشان بدهند. چون می‌گفتند مربی‌های تهران، تیم‌ملی و حتا اعضای فدراسیون هم برای تماشا می‌آیند استقلال جنوب. یکی دوبار هم طالقانی، رییس فدراسیون، آمده بود. نمی‌دانم راست بود یا دروغ، اما از صبح حرف بود که منصورخان، سرمربی تیم‌ملی، هم بناست بیاید. بچه‌ها با بدن‌های استخوانی‌شان گوشه‌گوشه سالن بالاوپایین می‌پریدند و طوری که چشم‌شان به ساک‌شان هم باشد، سر و کتف می‌زدند تا گرم شوند. یکی ادای رسول خادم درمی‌آورد و آن یکی فکر می‌کرد علیرضا حیدری یا عباس جدیدی است.

من اما با آن کفش و دوبنده خوش بودم و فقط نادر را می‌دیدم. دوبنده آبی پاچه‌کوتاه تا زیر قفسه سینه‌ام می‌رسید، بندهای نگه‌دارنده‌اش بالای شکم جدا و از روی شانه‌ها رد و کمی پایین‌تر به هم وصل می‌شد. آن قرمز اما سینه را می‌پوشاند و پاچه‌هاش تا سر زانو می‌رسید. روی هر دو با رنگ سفید نوشته شده بود IRAN. بوی آدوکلن می‌دادند، بوی تُندِ محوی که با بوی عرقِ فضا قاتی می‌شد و حال‌به‌هم‌زن بود.

آبی را پوشیدم و رفتم روی سکو کنار نادر و سیا نشستیم. هنوز جاگیر نشده بودم که نادر گفت «زکی، آقا روا!... چرا نشستی بچه؟ پاشو خودت رو گرم کن.»

پرسیدم «واسه چی؟»

به من زل زد اما با سیا حرف زد؛ «سیا، به‌نظرت این واقعاً این‌طوره یا فیلم‌مون کرده؟» منتظر جواب نماند و بازوم

را محکم کشید، از سکو بلندم کرد. «پاشو نرمش کن. نرمش که می‌دونی چیه؟»

پنجه پُرزور و قدرتمندی داشت، درست مثل نگاهش. به خودم که آمدم داشتم پروانه می‌زدم و مچ‌ها را می‌چرخاندم.

پوستم را لایه نازکی از آب شورِ نم پوشانده بود و نادر حرکاتم را اصلاح می‌کرد که اسمم را از بلندگوی دستی رییس تُشک شنیدم. رفتم گفتم «اسم من رو خوند.»

داد زد «سیا، سیا.»

سیا انگار از جای دیگری می‌آمد، از دنیایی که آرام و ساکت بود، با خنده گفت «گلا دیاتور بعدی ایشونه.» و شروع کرد به ماساژ دادن سرشانه‌هایم و نادر همین‌طور حرف می‌زد؛ «حواست باشه چی بهت گفتم... زیاد خودت رو خسته نکن... گوشت به حرف‌های من باشه... گاردت رو بیار پایین... با دست‌هات زیاد کار نکن... عجله هم نکن... بین چی کاره‌ست، بعد برو تو کارش...» تُندتُند.

روی تُشک داور به کفش‌هام نگاه کرد و من به چشمکی نگاه کردم که نادر طرفم پراند. حریفم بُراق شده بود توی چشم‌هام و من دوبنده‌ام را صاف کردم.

قد کوتاه و توپُر بود. چشم‌های دُرشتی داشت و گوش‌های شکسته خوش‌فَرَمی. مَدَلِ کوچک پیرمرد موسفید کنار تُشک بود که ازش می‌خواست یک‌دقیقه‌ای کار را تمام کند. شاشم گرفته بود و او با اطمینان درجا می‌زد. داور ایستاد بین ما.

پیرمرد موسفید داد زد «لینگ... لینگ...» حوصله‌ام سر رفته بود. غُر زدم «شروع نمی‌کنیم؟» پسر خنده‌اش گرفت. داور که انگار برق فشارقوی بهش وصل کرده‌اند، به‌تندی جوابم را داد که «هر وقت من بگم شروع می‌کنیم.» نادر از کنار تُشک داد زد «واینستا، گرم کن خودت رو.» داور همان حرف‌های کُشتی‌های قبل را تکرار کرد: «دست‌هاتون کار کنه. خطا نکنید.» و سوت کشید. با آن کتانی‌ها، تُشک برام عین فتر بود؛ یا شاید هم ابرهای یک روز بارانی.

پس از چند ثانیه داور کنار گوش راستم می‌گفت «دست‌هات کار کنه، اخطار می‌گیری ها!» و من فقط صورت حریفم را می‌دیدم، آن هم از پشت نقطه‌های سیاهی که جلو چشمم بازی‌شان گرفته بود. دست‌های پسر ضربه‌های حساب‌شده‌ای به سرم می‌زد. مثل قایقی روی رودخانه‌ای وحشی تِلوتلو می‌خوردم. اما به‌آنی نفهمیدم چه شد که دیدم مثل گربه‌ی مچ یک پای پسرک را بغل کرده‌ام. حالا دیگر می‌دانستم باید بیاورمش بالا، آن قدر که آن یکی پا هم از زمین کُنده شود. بارانداز هم تنها فن دیگری بود که از کُشتی بلد بودم. سه یا چهاربار خودم و حریف را چرخاندم تا بالاخره صدای سوت آمد.

نادر دست‌هایش را بالای سرش مشت کرده بود و فریاد می‌کشید. گلویش که به خس خس افتاد، پرید وسط تُشک و بغلم کرد. دلم می‌خواست قیافه پیرمرد را دوباره ببینم. نادر در گوشم گفت «تو محشری، تو محشری بچه!»

حوله‌ای انداخت روی دوشم. آخرین دور بود و باید قبل از خبردار شدن داوود برمی‌گشتم سر کارم اما نمی‌توانستم به نادر چیزی بگویم. همان‌طور که یادم داد بدنم را سرد کردم. قبل رفتن دوروبر را نگاه کردم کیسه‌ام را پیدا کنم. پرسیدم «کیسه‌م کو؟» جا خورد. گفت «کیسه؟ کدوم کیسه؟» یخ کردم. پاهام شروع کرد لرزیدن و چشم‌هام به دودو افتاد. باید جایی همان اطراف می‌بود. با عصبانیت گفتم «مگه نگفتی مواظبشی؟! کیسه کو؟»

هاج‌وواج نگاهم می‌کرد؛ نمی‌دانست جانم به آن کیسه بند است.

انگار باید تمرکز می‌کرد تا به خاطر بیاورد. چند لحظه بعد گفت «تو ساکه بچه، آروم باش. برات گذاشتیمش تو ساک، گوشت با منه؟» سیا ساک را داد دستم. مثل دیوانه‌ها نوش را گشتم و آرام شدم.

نوبت نادر بود که صدایش را بالا ببرد؛ «تو چرا به حرف‌هام گوش نکردی بچه؟ هی بهت می‌گم گاردت رو بیار پایین، انگارنه‌انگار.» جوری حرف می‌زد که انگار او بزرگم کرده، به این‌جا رسانده و فینال رفتن من هم حاصل تلاش‌های

شبانه‌روزی اوست. حالا هم باید جوابش را بدهم.

از حرف‌هاش فهمیدم کُل یک دقیقه‌ای که روی تُشک بوده‌ام، داد می‌زده و من اصلاً نمی‌شنیده‌ام. واقعاً نمی‌شنیده‌ام.

«چرا بارانداز که می‌زنی قبلِ سوت داور بلند می‌شی؟»

«خُب چی کار کنم؟»

«زکی!» و بعدش «هیچی، تو واقعاً پیاده‌ای.»

از سالن که درآمدیم نادر فکری بود. سرحال‌تر از دفعه‌های قبل بودم، اما هنوز ناختم درد می‌کرد. ساکِ روی دوشم حس خوبی داشت. دنبال شیشه‌ای چیزی گشتم تا خودم را توش برانداز کنم. کیسه‌ام دست چپم بود؛ با آن کتانی پاره و دوبنده‌ای که پدرم از سیداسماعیل خریده بود و بسته کوچکِ جنسی که جاساز درز شلوار گرمکنش شده بود.

ساکت بودیم. حرفی هم نداشتیم بزنیم. کنار یک بیوک یا شاید هم شورولت کرم‌رنگ ایستادیم و از زُستِ تکیه دادن سیا فهمیدم ماشین‌شان است. باید خداحافظی می‌کردم. ساک را گرفتم طرفِ نادر و گفتم «مرسی.» نگاهم کرد. نگاهش پوست و گوشت را می‌درید. ساک را گرفت. دوست نداشتم بگیرد. دوست داشتم توهم آن کفش و دوبنده‌ها همچنان واقعی بماند. اما ممکن نبود. این‌ها مال من نبود.

پرسید «بچه کجایی؟»

گفتم «جزیره.»

سیا که داشت سوار می‌شد برگشت طرفم. نادر هم باز چشم‌هاش را درشت کرد.

«چی؟ جزیره؟» عین کسی شده بود که چیزی از کفش پریده.

«آره، جزیره.»

«اون وقت تهران چی کار می‌کنی؟»

نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. «خُب پس کجا باید باشم؟»

سیا گفت «جزیره دیگه.»

«اومدم مسابقه بدم دیگه.»

«تنهایی؟»

قبل جواب بعدی‌ام سیا انگار متوجه چیزی شده باشد، گفت «اصلاً بگو ببینم، این جزیره شما کجا هست؟»

گفتم «طرف‌های فلاح.»

سیا انگار باید معمایی را هضم کند چندباری «فلاح، فلاح» کرد و سرآخر گفت «آهان، می‌دونم کجاست... طرف‌های جاده‌اسلامشهر... آذری.»

نادر چند ضربه‌ای آرام به پشت سیا زد و خندید. «تو این جاها رو از کجا یاد گرفتی مَهر پاسپورِتت خشک نشده؟!»
سیا اما به من گفت «سوار شو.»

بچه‌هایی از کنارمان رد می‌شدند؛ ساک به‌دست، خندان و گریان، سرافکنده پیش پدرهاشان، امید قهرمانی و پهلوانی را از دست داده، نگران درد کشیده شدن پوست زانو و صورت‌شان روی تُشک برزنتی.

گفتم «نه، مزاحم نمی‌شم.»

سیا زد زیر خنده. «یهو چه لفظ قلم شدی بچه! پیر بالا تا یه جایی می‌رسونیمت.»

صندلی به آن راحتی ندیده بودم، ساکه هم کنار دستم دلبری می‌کرد. آن روزها خوشبختی برام همین بود، یک ساک ورزشی پُر و کامل.

دست نادر داشت جلو صورتم تکان می‌خورد. از جا پریدم. «بله، بله!»

لبخندی زد. «می‌خوایش؟»

«چی رو؟»

با چشم به ساک اشاره کرد. دستم را فوری از روش برداشتم و گفتم «نه، نه. خیلی هم ممنونم که بهم قرض دادید.»

هر دو خندیدند. سیا مودبانه گفت «یعنی نمی‌خوایش و اون طوری بغلش کرده بودی؟!» صورتم از خونی که یکبار به جریان افتاده بود داغ شد.

به گمانم نادر دلیل سرخ شدنم را فهمید که گفت «سیا، ادیتش نکن. واسه تو خریدیمش، می‌تونی ببریش.»
انگار یک قطره از فرق سرم راه افتاد روی پوستم و تا کف پام را نوازش کرد. نمی‌دانستم چه بگویم.

نادر دوباره گفت «گفتی مربی نداری؟»

«نه... کیف رو نمی‌خوام.»

گفت «اون که بحثش تمومه، فکر کن جایزه قهرمانیه.»

«اما من که هنوز قهرمان نشده‌م.»

«می‌شی؛ تو قهرمان جهان هم می‌شی بچه... پیش کی تمرین می‌کردی؟» باز هم یک‌دستی!

«هیشکی. گفتم که، از آقام یاد گرفتم... یه فیلم هم هست که بعضی روزها پیش پپیلی می بینم.»

سیا گفت «پپیلی؟ این دیگه چه اسمیه؟»

خنده ام گرفت. «دوستمه...» و پشت بندش گفتم «پس به شرطی می گیرم که پولش رو به تون بدم.» این تنها جمله ای بود که آن لحظه به ذهنم رسید! یک جور بقای غرور.

خندیدند. سیا گفت «باشه، پولش هم ازت می گیریم.»

نادر گفت «دوست داری کشتی بگیری؟»

«خیلی... ببخشید، من باید برم میدون توحید؛ نزدیکش بودیم بهم بگید.»

نادر گفت «تو که گفتی بچه...» یادش رفت.

گفتم «جزیره.»

«آره، گفتی بچه اون جایی که!»

گفتم «آره، ولی الان باید برم سر کار.»

یکهو برگشت؛ چارشاخ. «تو سر کار هم می ری؟»

گفتم «بله.»

«چه کاری اون وقت؟ این وقت شب؟»

نمی خواستم جواب بدهم، پس گفتم «بله، کشتی خیلی دوست دارم. می خوام قهرمان شم.»

سیا گفت «ما هم از توحید رد می شیم، همون جا پیاده ت می کنم.»

نادر گفت «آفرین! قهرمان کجا اون وقت؟»

«جهان.»

نمی دانم چه طور گفتم که گفت «وقتی این طوری می گی یعنی می شی.» بعد هم ادامه داد که «بدون مربی که نه

البته، می دونی که؟!»

«پول که جمع کنم می رم باشگاه چمران ثبت نام.»

این واقعاً برنامه ام بود. از ته دل می خواستم مثل یک قهرمان جهان روی تشک پُشتک بزنم و با پرچم ایران دور بچرخم.

کشتی تنها چیزی بود که آن روزها خونم را به جوش می آورد؛ از همان بار اولی که با پدرم سرشاخ شدم. از همان روز فهمیدم فقط کشتی را در زندگی ام دوست دارم. آن بوی عرق، آن هین هین و کوبش بی وقفه قلب و تمام آن شکستگی های خفیف انگشت و دماغ و ضربه خوردن های پشت هم لذت محض بود. مبارزه و جنگیدن برای

چیزی که باید به دست بیاید.

نادر نگاهی بهم انداخت. «پس می‌خوای مری داشته باشی!»

گفتم «آره، می‌خوام قهرمان شم.»

گفت «می‌خوای من مریبت بشم؟»

گفتم «شما؟»

گفت «آره، من. اما اول باید یه باشگاه خوب ثبت‌نامت کنم. تو استعدادش رو داری. دوست داری؟»

گفتم «آره، اما هنوز...»

سیا پرید وسط حرفم: «رسیدیم پسر. راستی، اسمت رو نگفتی به ما.» بعد تقاطع زد کنار.

گفتم «سیاوش.»

از اینه نگاهم کرد و گفت «من هم سیامکم، سیا صدام می‌کنن.» دست دادیم.

داشتم پیاده می‌شدم که نادر گفت «اسم من هم نادره. فردا ساعت یازده صبح زیر اون پُل باش که بریم ثبت‌نام.»

من منی کردم که دوباره گفت «مگه نمی‌خوای قهرمان شی؟»

گفتم «چرا.» هم خوشحال بودم و هم می‌ترسیدم.

گفت «باید مری داشته باشی پس.» راست می‌گفت، همان موقع هم می‌دانستم. اما مشکل من پول بود و مهم‌تر از

آن، داوودلجن. باین حال صدای خودم را شنیدم که گفت «باشه، ممنونم.»

گفت «پس شب خوش. ساعت یازده زیر اون پُل باش. دیر نکنی! ساک رو هم ما برات می‌آریم.» پیاده شدم و آن‌ها

رفتند.

بادِ سرتق به تمام سوراخ‌های بدنم راه می‌کشید و قلقلکم می‌داد. چراغ آن‌ور قرمز بود و مریم شیشه ماشین را تمیز

می‌کرد که دختر جوانِ راننده‌اش بی‌خیالِ کُل دنیا سیگار می‌کشید. حسن و فاطمه دسته‌ای ویفر را به ماشین‌ها

نشان می‌دادند و عباس بادکنک‌ها را توی باد بازی می‌داد. کار میدان شروع شده بود.

دوم

ساعت ۱۰:۵۰، سه‌شنبه، شانزده آذرماه ۱۳۷۸، اکسیژن انگار بعد از رد شدن از لوله‌آگزوز ماشین‌های اسقاطی به زمین می‌رسید و قلب من بیخ‌دهنم می‌زد. روی پلِ عابریپاده میدان توحید ایستاده بودم و بازی‌های جورواجوری اختراع می‌کردم؛ اگر سومین ماشین‌هایی که از زیر پل رد بشود رنگ روشنی داشته باشد یعنی که نادر و سیا می‌آیند؛ اگر پنجمین ماشین پیکان باشد کل داستان رؤیایی بیش نبوده؛ یا اگر راننده چهارمین ماشین‌هایی که از ستارخان توی چمران می‌پیچد دختر باشد، من امروز نادر را دوباره می‌بینم.

زیر پام ماشین‌ها و دست‌فروش‌ها مثل گنگ‌ها این‌طرف آن‌طرف می‌رفتند؛ شریک در یک سردرگمی دسته‌جمعی، یک هدفمندی بی‌هدف در دل خیابان‌هایی که هر کدام در جهتی میدان بی‌میدان را تکه‌پاره می‌کردند. خیابان‌هایی که آدم‌ها در آن‌ها رشد می‌کنند، گشته می‌شوند، به هم می‌رسند، عاشق می‌شوند و گاهی فارغ. خیابان‌ها، این پیوسته‌ترین اتفاق زندگی بشر.

دو دقیقه مانده به یازده خودم را کشیدم پایین، اتفاق در شرف وقوع بود. از شش صبح منتظرش بودم، همان وقتی که با حسن، سمیه، فاطمه و مریم رسیدم سر چهارراه.

شب قبلش همه چیز را برای مریم تعریف کرده بودم. روی ریل تهران اهواز نشسته بودیم.

«نمی‌دونی چه ساک خوشگلی بود؛ عین اون توله‌سگ کوچیکه که کنارتون ول می‌چرخید نرم بود.»
«ماشین شون چی بود؟»

«از این ماشین باکلاس‌ها... یه بار می‌گم سوارت کنن، صندلیش مثل پنبه بود، توش که می‌شستی...»
«داوود رو چی کار می‌کنی؟»

«نمی‌دونم. اگه تو وایسی جام شاید نفهمه.»

«من که بلد نیستم بفروشمش. تازه شم مشتری‌ها من رو نمی‌شناسن.»

«بلدی نمی‌خواد که، جنس‌ها رو برات قايم می‌کنم. فقط پول رو می‌گیری و می‌گی یه دور بزنی تا جنس رو براشون ببری. من هم نمی‌شناسن. زودم می‌آم.»

«اگه داوود بیاد چی؟»

«بهش بگو چیزی نمی‌دونی. باشه؟»

مریم پرید هوا و گفت «گفتی باشه سیاوش خان، گفتم باشه. باختی.»

«باشه» کلمه ممنوعه من و مریم بود. یک رمز یا حلقه وصل. بازی بچگانه ما. باخته بودم و به هیچ وجه برام مهم

نبود. به ساک و تُشک کُشتی فکر می‌کردم. پانصد تومانی مجاله‌ای بهش دادم و برایش از کفش‌ها و دوبنده‌ها هم گفتم، از مچ‌های لاغر رقیب‌ها که زیرشان زده بودم، از دستم که بالا رفته بود و من فقط صدای هِن هِنِ خودم و حریفم را می‌شنیدم و بوی عرقی که حالم را جا می‌آورد. تعریف کردنش هم حال‌به‌هم‌زن بود اما من یکی را مست می‌کرد. برایش گفتم که وقتی تن‌ها مان به هم می‌خورد چیزی درونم گُر می‌گیرد و داغ می‌شوم. صورت مریم مُدام جمع می‌شد و می‌گفت «آبی، تعریف نکن حالم بد شد!» باین حال هنوز جای انگشت‌های دست راستش را حس می‌کنم که بازوی لاغرم را لمس کرد و فشار داد. دست چپش را هم جلو دهنش قیف کرد و داد زد «قهرمان جزیره، سیاوش‌ش‌ش...» اما یکهو، انگار چن دیده باشد، با صدایی همان قدر بلند گفت «اگه داوود بفهمه چی سیاوش؟» صدایش تاریکی را شکافت و در مسیر ریل از ما دور شد.

من فقط نگاهش کردم، به صورت و دهنی که آن سؤال ترسناک را پرسیده بود. از ترس عوض شدن تصمیمم ترجیح می‌دادم به این سؤال فکر نکنم. پس فقط نگاهش کردم و آرام دستش را فشردم. می‌دانستم درست زمانی که بچه‌های لاغر و آن دماغوی جزیره دندان‌های زردشده از زور کثافتِ زندگی حقیرشان را بیرون می‌اندازند و موس موس داوودلجن را می‌کنند تا چیز بیشتری گیر بیاورند و توی جاسازهای لورفته‌شان مخفی کنند، من دارم آن قدر تمرین می‌کنم که قهرمان جهان بشوم. قهرمان جهان... فقط این را به مریم گفتم. قطار تهران تبریز با تلقِ تلوقِ چرخ‌های فلزی‌اش از کنارمان گذشت.

آن شب دم کرده تا صبح روی ریل با سنگ بطری پلاستیکی روبه‌رویم را می‌زدم و مریم با چوب خشکی که پیدا کرده بود زیر نور تنها تیر چراغ‌برق آن اطراف طرح‌های درهم‌برهمی بر زمین می‌کشید و تلاش می‌کرد باور کند من قهرمان می‌شوم و باهم از جزیره بیرون می‌زنیم.

بهترین لباس‌ها را پوشیده بودم: کتانی پارچه‌ای سُرْمه‌ای‌رنگی که کنارش را مادرم وصله کرده بود و شلوار مخملی که سرزانی سوراخ راستش را عکس پارچه‌ای یک گاو شاخ‌دار گرفته بود. مردم از کنارم رد می‌شدند و من به دقت اطرافم را می‌پاییدم که یک وقت نکند نادر بیاید و من نبینمش. هم‌زمان مراقب بچه‌ها هم بودم. این کارم ربطی به نادر و کُشتی نداشت، من رییس میدان بودم، بیای بچه‌ها، این که پول‌ها را کِش نروند، جیم نزنند و مهم‌تر از همه این که رقیبی وارد حریم نشود. هر روز بچه‌های جزیره و دو سه نفری را که از جاهای دیگری می‌آمدند سروسامان می‌دادم و خودم روزنامه‌به‌دست گوشه‌ای منتظر مشتری‌هایی می‌شدم که داوود می‌فرستاد. دخترها و پسرها، مردها و زن‌ها، پیرها و جوان‌هایی که پشت چراغ‌قرمز اسم رمز را می‌گفتند و پول را کف دستم می‌گذاشتند.

اسم رمز را صبح‌به‌صبح ایی دربه‌در می‌گفت. لب‌های شکریش اش به‌سختی تکان می‌خورد و صدا بیشتر از دماغش

خارج می‌شد. قد کوتاهی داشت و تخم چشم‌هاش از پشت عینک ته‌استکانی‌اش به اندازه یک گردو بود. مثلاً می‌خواست فقط من بفهمم، اما صداش طوری مثل نقاره توی فضا می‌پیچید که حتا اسدالله‌پوزه‌دار هم با آن گوش‌های کَرش رمز را می‌فهمید. اسدالله که به خاطر جلو بودن فک پایینش پوزه‌دار شده بود، دنده را جا می‌زد، فحشی نثار مادر اِبی می‌کرد و وانت مخصوص حمل ما و گوسفندها را راه می‌انداخت و ما با اولین صدای بع گوسفندهای اسدالله خواب‌مان می‌پرید و می‌فهمیدیم که روز واقعاً شروع شده است. شب‌ها هم کنار گوسفندهای فروش نرفته و پشکل‌های کُل روزشان به جزیره برمی‌گشتیم و حساب فروش‌هامان را به اِبی پس می‌دادیم.

خودِ داوود اغلب عصرها سری به بچه‌هاش می‌زد؛ میدان انقلاب، چهارراه قریب و میدان توحید. تا ظهر تخت می‌خوابید و تا به توحید برسد عصر شده بود. گاهی هم فقط شب‌ها توی جزیره حساب‌ها را می‌رسید. این تقریباً برنامه ثابت هر روزش بود و من این را خوب می‌دانستم. فقط کمی شانس می‌خواستم. می‌توانستم کسی را جای خودم بگذارم و چند ساعتی را بپیچانم. آن روزها مریم را داشتم که مراقب همه‌چیز باشد. مریم، مریم من، دختر لاغر زردنبویی که هیچ‌وقت برق چشم‌هاش نمی‌رفت. خندیدنش صدایی مخصوصی داشت. مثل ریختن آب بر سنگ. مثل آب‌باریکه‌ای که از دل خاک رد شود و همه‌چیز را بشوید و ببرد. هر دو می‌دانستیم که این کار به معنای دست‌اندازی به پس‌اندازمان است، پس‌اندازی که زیر چهل و سومین تراورس چوبی خط تهران اهواز از رأس جنوبی مثلث جزیره مخفی‌اش کرده بودیم. برای روز فرار. باید آماده بودیم که اگر شانس نیاوریم و جنس‌ها فروش نرود، جنس‌های ماندهٔ مریم را با پول خودمان بخریم و پول داوود را بدهیم. مریم هیچ مخالفتی نکرد و آن صبح، کُل پس‌انداز نه ماه گذشتهٔ من و او توی جیب لباس‌زیرش بود تا من بروم باشگاه.

رأس ساعت یازده بنزی مشکی جلوتر از پایه‌های پُل، کنار دیوارهٔ غربی بیمارستان امام خمینی، ایستاد. تا سیا شیشهٔ ماشین را پایین نداد و با صدای مخملی‌اش اسمم را داد نزد، آن بنز فقط یک ماشین معمولی بود. از شوق دست‌وپام می‌لرزید.

سوار که شدم ناگهان هوا تغییراتی اساسی کرد، همین‌طور زیبایی محیط و حتا تمیزی. میدان از پشت شیشه‌های دودی بنز محقرتر از قبل بود. اولین مشکل پاهام بود، نمی‌دانستم باید جمع‌شان کنم تا چیزی کثیف نشود یا می‌توانم روی صندلی ولو شوم. درگیر نوعی ناشناختگی بودم، رمزورازی بی‌انتهای که نمی‌دانستم چه‌طور و از کجا می‌آید. مغزم را طوری پُر کرده بود که از دنیای واقعی جدا شده بودم. نهایت تلاشم اشغال کمترین فضای ممکن بود. کشتی را فراموش کرده بودم و فقط به آن فخرفروشی پیش روم فکر می‌کردم؛ چه‌طور باید برای بچه‌های جزیره تعریف می‌کردم؟ برای آن صورت کثیف‌هایی که به مرگ تدریجی کنار ریل راه‌آهن محکوم بودند و حتا در خیال‌شان هم بنز جا نمی‌شد. آن‌ها از درک تفاوت عاجز بودند، از این‌که چه‌طور یک ماشین می‌تواند دنیا و همهٔ

متعلقاتش را عوض کند، حتا تو را.

سیا پشت رُل بود و از آینه ماشین یک جانور پرس شده در یک مکعب شیشه‌ای با زنجیری طلایی آویزان بود. چیزی شبیه سوسک کنار چیزی که بعدها فهمیدم تکه‌ای از دُم روباه است.

نادر سؤال دیروزش را تکرار کرد: «چی کار می‌کنی این جا؟»

آرام در خیابان خلوتی می‌راندیم. آن قدر که مردم می‌توانستند به‌سادگی لحظه‌لحظه آن عبور باشکوه را ببینند و بدون ترس از دست دادنش سر فرصت هضمش کنند. از کنار خانه‌ها رد می‌شدیم، مغازه‌های محلی را پشت سر می‌گذاشتیم و به مردمی می‌نگریستیم که به‌سختی از روی جوی‌های آب می‌پریدند و وحشت‌زده از جلو ماشین‌ها عقب می‌کشیدند. خیابان آغوشش باز بود و نشانم می‌داد چه‌طور به‌غریزه‌ام، این دریافت بدون واسطه نظم جهان، اعتماد کنم.

باید جوابش را می‌دادم، نمی‌شد کم‌محلی کنم. از شیشه به بیرون نگاه کردم. آخرین نگاه به خیابان درهمی که ساختمان‌ها و جوی‌های لجن‌گرفته و مغازه‌های بدشکل را مثل قطعات مکعبی روبیک کنار هم چیده بود. یک معمای بزرگ.

گفتم «گل، روزنامه، بیسکویت، بعضی روزها تمیز کردن شیشه ماشین‌ها، اسباب‌بازی، مارهای چوبی، هلیکوپترهای پرنده، از این‌ها که یه دسته زپرش داره می‌کشی فر می‌خوره می‌ره بالا، حتا خود فریره... خلاصه هر چی که بشه و مردم بخرن.»

سیا از آینه نگاهم می‌کرد و نادر برگشته بود طرفم. طوری زُل زده بودند بهم که انگار انتظار داشتند پقی بزنم زیر خنده و بگویم «شوخی کردم بابا... بابام این جا مغازه پیتزافروشی داره.» اما بعد از چند ثانیه همه می‌دانستیم که از این خبرها نیست.

سیا پرسید «سر چهارراه؟»

«بله، بعضی وقت‌ها هم یه کم پایین‌تر، سر آزادی.»

نگاهی به‌هم انداختند و تا به سالن هفتم تیر برسیم حرفی نزدند.

سوم

محلّه من مثلثی بود پُر از خانه‌هایی با سنگ، کلوخ و آجر، ایرانیت، پیت‌های بیست‌کیلویی روغن‌نباتی قو و کارتن‌های بزرگ سیگار بهمن و البته چندتایی کارتن بیسکویت مینو و مادر و فرزند خندانش که تنها لبخندهای دایمی محلّه بود. فضای جزیره درست عین سالن‌های کشتی دم‌کرده، خشن و پُرسروصدا بود و ظاهرش مثل یک کشتی گیر بد بدن، چغیر، بی‌انعطاف و خشک.

اما غلام نظر دیگری داشت. او همیشه می‌گفت «این جا شکلِ هیکلِ خلاقکارها زخم‌وزیله.» از یادم نمی‌رود؛ تا شش هفت‌سالگی فکر می‌کردم صدای پیچیدن باد توی پیت‌حلی‌ها و کارتن‌های پُر از خاک و سنگ مثل زوزه سگ‌ها و جیرجیرک‌ها صدای نوعی حیوان است.

جزیره نه آب داشت نه برق، حتا بعد از مدتی آدم‌هاش از کندن چاه دست‌شویی هم خسته شدند. به دنبالش اول مگس‌های کوچک سیاه و بعد فیروزه‌ای‌رنگ‌ها از راه رسیدند و سرآخر خرماگس‌ها با کنار زدن همه حریف‌ها، کپه‌های گُره را تسخیر کردند.

جز این‌ها فقط سنگ بود و مثلث فولادی ریل راه‌آهن که دوتا‌شان از کناره‌های جزیره به اهواز و تبریز می‌رفتند و سومی منحنی آرامی بود که این دو را به هم متصل می‌کرد. کارمندهای راه‌آهن به منحنی می‌گفتند خط‌برگردان، و قاعده مثلثی را می‌ساخت که رأسش رو به میدان راه‌آهن بود. ریل ما را از مردم محل جدا کرده بود. آن‌ها از ما می‌ترسیدند و ما از روزگار که هر بار مثل یک شعبده‌باز قهار خرگوش سیاه زشتِ مریضی از کلاهش درمی‌آورد و مستقیم پرت می‌کرد توی زندگی‌مان. بدون این‌که نگاه پُرنفرت‌شان را پنهان کنند در چشم‌هامان زُل می‌زدند، راه‌شان را کج می‌کردند، ورد می‌خواندند و دایره‌ای فوت می‌کردند و ازمان فاصله می‌گرفتند. غربتی، کولی، دربه‌در و تگزاسی‌ها صدامان می‌زدند. تا جا داشت سعی می‌کردند گذرشان به ما و جزیره نیفتد و ما هم در عوض خفت‌شان می‌کردیم و جنس بد به معتاده‌هاشان می‌فروختیم. جز این‌ها، باقی، جان‌کندن روزها بود و تاریکی بی‌حیای شب‌ها که دوبار با صدای قطار جر می‌خورد.

اگر شانس می‌آوردیم فقط صدای تلق‌تلوق بود و لرزش زمین، اگر نه صدای بوق وحشتناکی که شیرفهم‌مان کند قطار ساعت دو نیمه‌شب تبریز یا پنج صبح اهواز در حال گذر است. حتا قدیمی‌های محلّه هم هر شب از این صدای هولناک به خود می‌لرزیدند. زندگی حفاصل گذشتن قطارها تا خواب دوباره هم قصه تکراری بچه‌هایی بود که جیغ می‌کشیدند و مردان از خواب پریده‌ای که خستگی به‌تن مانده، زن‌هاشان را می‌زدند یا از آن‌ها بچه می‌خواستند. این‌طور، جمعیت جزیره بیشتر و بیشتر می‌شد. ما سربازانِ نگاهی‌بودیم که چیزی برای مراقبت و

نگهبانی نداشتیم.

من و مادرم مرکز این جزیره زندگی می‌کردیم و البته پدرم؛ که گاهی پیداش می‌شد، با قیافه نزارش چند ساعتی کُنج خانه کز می‌کرد و بعد می‌رفت. وقتی می‌آمد مادرم برایش چای می‌ریخت و اگر داشت کمی پول کنار گونی خنزرپنزه‌هاش می‌گذاشت و سعی می‌کرد لباس تمیزی تنش کند. خانه‌ای داشتیم با پایه‌های فلزی، دیوارهای یونولیتی و سقفی ایرانی و با همین مایملک جزء خانواده‌های خوشبخت جزیره بودیم؛ الگویی از آینده کسانی که داوودلجن از کارشان راضی بود.

کمی آن‌ورتر از ما، درست باریک‌ترین جای کوچه خاکی که آماده پیچ خوردن به راست می‌شد، زن و شوهر پیری زندگی می‌کردند. زوجی که نباید وقت دست‌شویی صُبحت با آن‌ها یکی می‌شد، چون به هر شکلی از توالت‌عمومی محله بیرون می‌کشیدند. اسم پیرزن رقیه بود و یک کالسکه بچه داشت. پُرش می‌کرد از آهن‌پاره و برای فروش هُلش می‌داد تا بازار آهن. صغرا و آینه‌اش درست کنار ما زندگی می‌کردند، زن سیه‌چرده‌ای که هیچ‌وقت زهر آفتاب نمی‌آمد، مگر این که خودش را لای چند ملافه و لباس پوشانده و همسرش چتری بالای سرش نگه داشته باشد، می‌گفت اگر از خانه بیرون رفتی و چیزی جا گذاشتی نباید برگردی، شگون ندارد، اما اگر مجبور بودی، واقعاً اگر مجبور بودی، باید چهار دقیقه به آینه زُل بزنی و گرنه عزیزت می‌میرد. تنها دوست مادرم بود و این‌ها را برای او تعریف می‌کرد. شوهرش، یاور، هم با لکه‌های ریز قهوه‌ای‌رنگی روی دست و صورتش، صبح تا شب مثل آدم‌های وحشت‌زده انتظار می‌کشید و قطار که می‌آمد نعره می‌زد. پدرش آشپز بود و او توی دربار بزرگ شده بود. بیست سال پس از آخرین شاه هنوز به عادتِ درباری‌ها بالای سر زنش چتری صورتی می‌گرفت، دست راستش را از آرنج می‌شکست تا دست چپ صغرا در آن قلاب شود، دستمال‌گردن می‌بست و حرفش را با خاطره‌ای از دربار شروع و تمام می‌کرد. یاور می‌گفت «اعلی‌حضرت یک شب سر میز شام وقتی داشتم سوپ سرو می‌کردم به کیندی گفت "جعفرپور بهترین کسیه که می‌تونه در این جزیره ثبات به شما پُختن کباب یاد بده". و بعدش نیم‌ساعتی با کیندی توی کاخ قدم زد و شکل درست کردن کوبیده رو یادش دادم.» مهم نبود که ما چهارتا بچه قدونیم‌قد که شرح زندگی‌مان در یک دفترچه ده‌برگ جا می‌شد کیندی را می‌شناسیم یا نه، او این اسم را با غرور تکرار می‌کرد؛ «این کیندی مرد باهوشی بود، زود یاد گرفت، فقط از دیلماجش خواست دستور کتی رو هم از من بگیره. اگه نمی‌گشتنش!...» هر بار همین جا حرفش را قطع می‌کرد و خیره می‌شد به دوردست‌ها.

انقلاب که می‌شود یاور را دستگیر می‌کنند و حکم اعدام می‌گذارند کف دستش، تا این که حاضر می‌شود خانه‌شان در منیریه را بفروشد. بعد می‌پذیرند که فقط یک آشپز بوده و ربطی به ساواکی‌ها نداشته. او هم از پول‌های باقی‌مانده کمی می‌دهد به کسی تا او را ببرد مصر، پیش اعلی‌حضرت. می‌گفت «به خودم گفتم، حتا اگه آشپز

نخواستن مثل بچگی‌ها می‌شم توپ جمع کن تنیس شون.» طرف شی آن‌ها را می‌آورد این‌جا و می‌گوید یک هفته بمانند تا بیاید دنبال‌شان، اما دیگر نمی‌آید. بعدها چندباری مرد را در تلویزیون دید که ریشش سفید شده بود و برای مردم حرف می‌زد.

سند اثبات همه این حرف‌هاش هم فقط یک عکس سیاه‌وسفید بود. عکسی که شاه ایران در آشپزخانه دربار دستش را انداخته بود دور گردن یاور و غمگین می‌خندید. یاور می‌گفت «این عکس رو، روز رفتن شاه گرفتیم.» شاه در آن عکس اصلاً شبیه شاه نبود، بیشتر به پیرمرد بیچاره‌ای می‌زد که باید از رودخانه‌ای عمیق رد بشود. معلوم بود در آن احوالی است که اگر ولش کنی ساعت‌ها به جایی خیره می‌شود.

می‌گفت «سرزده اومد آشپزخونه و حتا از توی ماهی‌تابه یه سیب‌زمینی برداشت خورد.» بعد هم دست‌هاش را باز کرده بود تا یاور را بغل کند. چشم‌هاش وقت گفتن این جمله برق می‌زد؛ «فقط من رو بغل کرد وگرنه بچه‌های دیگه، مثل ممدگالیور، فقط اجازه پیدا کردن پاش رو بغل کنن. ممد هی گریه می‌کرد که نمی‌ذارم برید اعلی‌حضرت‌جان، اما شاه فقط به من گفت برمی‌گردیم یاور، برمی‌گردیم. آتابای که ممدگالیور رو جدا کرد، شاه آروم درگوشم گفت "برمی‌گردم و باز هم کباب می‌خوریم باهم". اما دیگه بغضش نداشت ادامه بده.»

به این جای قصه که می‌رسید، مثل کسی که می‌خواهد حرف مهمی بزند، چپ‌وراستش را نگاه می‌کرد، صداس را پایین می‌آورد و می‌گفت «من فکر کنم اعلی‌حضرت ترسیده بود، تو بغلم که بود مثل بچه می‌لرزید.» بعد هم یک‌هوا بحث را عوض می‌کرد. «آره می‌گفتم، شهبانو هم گفت "به سر اعلی‌حضرت برمی‌گردیم"، اما من با شاه بزرگ شده بودم و می‌دونستم دیگه بر نمی‌گردند اما چون اعلی‌حضرت گفت "یاور، کاخ رو به تو سپردم" تا حاج‌آقا مصطفوی بیاد و ماها رو مرخص کنه هم موندم.»

یاور تصمیم می‌گیرد دو سه ماهی از خانه بیرون نیاید. می‌گفت «من به شاه نزدیک بودم، می‌دونستم دردسر می‌شه اما نمی‌دونستم بعد از دو ماه و ۲۳ روز باز هم بقال محل که می‌خواست پسرش رو ببرم دربار و من نتونستم، این قدر کینه داشته باشه.» یاور به آتابای هم سفارش پسر را کرده بود اما چون پای پسر می‌لنگید نخواستندش، می‌ترسیدند روحیه شاهنشاه و ملکه به هم بریزد و یاور هم از سادگی‌اش این‌ها را به بقال گفته بود، اما طرف باور نکرده بود و بعد انقلاب بالاخره با «ساواکی، ساواکی» گفتن‌هایش یاور را گیر کمیته‌ای‌ها انداخته بود.

زن و شوهر با باقی‌مانده پول و کمکی که بنیاد خانه‌سازی به‌شان کرده بود، خانه‌آجری بدون پنجره‌شان را ساختند. می‌گفت «پنجره فقط باعث می‌شه مردم تو زندگیت سرک بکشن.»

دانشمند بیست‌قدمی ریل غربی زندگی می‌کرد، مرد ریزه‌اندام نرم‌ونازکی که از پشت عینک ذره‌بینی‌اش مثل بچه‌ای بود که سال‌هاست دنبال چیزی می‌گردد. خانه‌اش بهترین منظره از درختان کاشته‌شده در حاشیه ریل غربی را داشت. قیافه‌اش به کودکان‌های توی کارتونها می‌زد، اما یکی از فرزندترین جیب‌برهایی بود که به عمرم دیده‌ام. شلوار پاچه‌گشاد و سترنی می‌پوشید که جیب مخفی مخصوص کیف‌های دزدی داشت. معمولاً ظهرها از جزیره می‌رفت و آخر شب برمی‌گشت. دورواطراف خانه‌اش همیشه پر بود از کیف‌های نو و کهنه. به نصیحت کردن که می‌افتاد فقط یک جمله می‌گفت: «آلت جرم رو پیش خودتون نگه ندارید.»

مریم هم بود؛ آفتاب‌سوخته و لاغر. بیشتر دوران بچگی‌اش روی صندلی عقب ماشین‌هایی گذشت که مادرش توی آن‌ها در گوشه‌ای تاریک یا حتا در حال حرکت، کارهایی با راننده‌هاشان می‌کرد و پولی درمی‌آورد. مریم چشم‌هاش سیاه بود و مثل نظامی‌ها راست راه می‌رفت. وقتی می‌دوید زخم‌پیشانی‌اش بیرون می‌زد، خط باریک پیچ‌داری که زیر چتری موش‌قائم می‌شد. به‌نظر من زیبا بود اما خودش دوستش نداشت و به همین خاطر وقت دویدن دست راستش را روش می‌گرفت. در واقع همیشه در حال دویدن بود، سمت چیزی که می‌خواست بشود یا نشود. نمی‌خواست توی دست‌شویی‌های پشت آلونک‌ها از غریبه‌ها پول بگیرد و ناله کند. پدرش قوزی تلخی بود که بزرگ شدن مریم را مثل یک سرمایه‌گذاری موفق تماشا می‌کرد؛ و حتا مادرش. مریم جفت‌گیری سگ‌ها را دیده

بود، مادرش را وقتی ناله می‌کرد و پدرش را که از او پول می‌گرفت تا باهم نشئه کنند.

خیلی‌های دیگر هم بودند؛ مردان و زنانی که برای وارد شدن به خانه‌شان باید تا کمر خم می‌شدیم. جزیره پُر بود از این آدم‌ها. این‌ها به‌علاوه داوودلجن که صاحب همه‌مان بود و دوست داشت «ارباب» صدایش کنیم. ما، بچه‌های جزیره، کرایه خانه اجاره‌ای، کارگر، دست‌فروش، موادفروش و کیسه‌بوکسش بودیم. شناسنامه کُل اهل محله دستش بود و روزهای انتخابات از آن‌ها هم پول درمی‌آورد.

عصرها جزیره شلوغ می‌شد؛ دخترها دم‌در خانه‌ها می‌نشستند و غریبه‌ها گوشه‌کنار پرسه می‌زدند. از خانه‌ها بوی تریاک بلند بود و کسانی جا به جا پای دیوارها ولو می‌شدند. آدم‌های داوود هم معتادهای بی‌پول را بیرون می‌انداختند و غریبه‌ها را سرکیسه می‌کردند. خود داوود با حجت‌پتیاره می‌گشت. اوایل، وقتی هنوز جنس دستم نسپرده بود، چندباری هم مرا با خودش بُرد سر کار؛ گفته بود از دور نگاه کنم تا یاد بگیرم.

اسم فنش را گذاشته بود «تو تصادف کن، من پول می‌گیرم.» حجت با ظاهر یک آدم معمولی و شیک‌پوش خودش را می‌زد به ماشینی ترجیحاً مدل بالا با یک راننده زن. می‌گفت «لم کار تو همین انتخاب کردنه. باس این کاره باشی، وگرنه شر می‌شه.» منظورش این بود که تشخیص بدهی کدام راننده در چنین موقعیتی بیشتر وحشت می‌کند. یک‌بار دختر جوانی را تور زدند، رنگ دختر شده بود عین گچ. حجت پاش را گرفته بود و عجزوناله می‌کرد؛ «خانم، چرا حواس‌تون نیست؟!» خیلی لفظ‌قلم و مؤدب. چند دقیقه‌ای طول کشید تا مردم تماشاچی هم سر رسیدند. برای آن‌ها هر چه دردناک‌تر، بهتر. در اوج شلوغی، درست قبل رسیدن پلیس، داوود از دل جمعیت راه باز کرد. «خانم، حالا خداروشکر چیزی نشده، سوارش کنید برسونیمش بیمارستان.» بعد با آن هیکل درشتش رفت و حجت را مثل پُر کاه بلند کرد. خودش هم نشست جلو. باقی دیگر مُخزنی بود. از یکی هشتاد هزار تومان گرفته بودند و از یکی فقط بیست هزار تومان. اما رکوردشان ۱۵۰ هزار تومان بود.

داوود در مقام شهروند مسئول یک شهر شلوغ طرف را می‌ترساند که بله، پاش ناقص شده و بهتر است پولی بدهد و قبل کور شدن گره، آن را باز کند. یک‌بار هم من را در نقش مصدوم گذاشت. می‌گفت آدم‌های این شهر را خوب می‌شناسد و می‌داند که چه‌طور وقتی دست‌بالا را داشته باشند، بی‌رحم می‌شوند. می‌گفت همیشه باید توی سر آدم‌های شهر بزنی تا توی سرت نزنند. به این کار می‌گفت «مرحله پُختن». نباید زود رقم را قبول می‌کردیم، نباید از رفتن به بیمارستان کوتاه می‌آمدیم و حتا باید دادویی داد راه می‌انداختیم که چرا منتظر پلیس نشده‌ایم. بعدش «مرحله چانه‌زنی» شروع می‌شد، از داوود اصرار و از حجت یا من انکار، تا این‌که بالاخره داوود می‌رسید به عبارت رمز: «حالا مگه بیمه چه قدر می‌ده؟» و این یعنی داوود به رقم رضایت داده است.

هیچ وقت نفهمیدیم خانه داوود کجاست. جواد می گفت پدرش از اولین کسانی بوده که به جزیره رسیده اند. اول های جنگ که جزیره پر بوده از درخت های تبریزی، چند خانواده می رسند تهران و کم کم جزیره را می کنند مرکز فوجی های مقیم تهران. آن زمان فقط سه خانواده آن جا بود، سوزن بانی ها، صغرا و آشپز شاه و یک خانواده دیگر. قادر که خانه اش را آن جا ساخت رفته رفته زمین های مانده را هم اشغال کرد و به آشنا و غریبه اجاره داد. یک وجبش را هم نفروخت. ارثیه هم که به داوود رسید همین کار را کرد. کفازن ها و جیب برها یک تعرفه داشتند و جنس فروش ها و سگی سازها هم تعرفه خودشان را. بچه ها هم جزئی از کار بودند. داوود چهارشانه بود، با صورت گل انداخته و مویی که بلوندش می کرد. استخوان گونه های برجسته داشت و چشمانی سیاه و درشت و تیز. می خواست بوکسور شود، اما در یک مسابقه شرط بندی که پدرش جور کرده بود چنان ضربه ای به سرش می خورد که دست هاش رعشه می گیرند و بوکس را تا ابد کنار می گذارد.

چهارم

سالن کُستی هفتم تیر با یک در کوچک محقر از سالن اصلی جدا می‌شد، در قهوه‌ای کوچکی که یک آدم با هیکل متوسط هم برای رد شدن از آن باید خم می‌شد. اولین باری که از آن گذشتم بدنم یخ کرد، پاهام به لرزش افتاد و به شکل مشکوکی مثانه‌ام تا حد انفجار پُر شد، طوری که آن قدر این‌پا و آن‌پا کردم تا نادر هم فهمید و گوشه سالن را نشانم داد.

دست‌شویی کنار ردیف دوش‌ها بود و با پرده برزنتی راه‌راهی از سالن تمرین جدا می‌شد. اسمش سالن بود، و گرنه بیشتر به راهرویی شبیه بود که کفش تُشک انداخته و به هوای کشته نشدن کسی، لبه تیز هر سه ستون مکعبی شکل وسطش را، ابر گرفته باشند. از دست‌شویی که بیرون آمدم حالم بهتر شده بود. بچه‌های قدونیم‌قد از سروکول هم بالا می‌رفتند و بزرگ‌ترها گوشه‌ای با میله‌ها و وزنه‌ها مشغول بودند. سالن از سطح خیابان پایین‌تر بود. بعدها فهمیدم همه سالن‌های کُستی یا زیر زمین‌اند یا طبقه بالا. شاید به خاطر بوی تُندشان، بوی تُند ترشیدگی بدن‌های مشتاق، بوی عرق، بوی عفونت دردها و زخم‌های زیر بانداژهای ابتدایی، بویی که مستقیم توی ذوق هر تازه‌واردی می‌زند. انگار کسی برای خوش آمدگویی زیر بغلش را به صورتت فشار بدهد.

سیا نیامد تو، اما نادر کفش‌هاش را کنار تُشک درآورده بود و گوشه‌ای با مرد قدبلند کچلی حرف می‌زد. در حین معرفی، هاشم با ناباوری و حالتی آزارنده از عدم تطابق آنچه می‌دید و می‌شنید فقط زُل زده بود بهم. دستی که با اشتیاق به سمتش برده بودم، چند ثانیه‌ای توی هوا ماند و آخرسر عقب کشیدمش. بچه‌ها تمرین می‌کردند و او لابه‌لای حرف‌های نادر به آن‌ها فحش می‌داد؛ «پدرسگ چی کار می‌کنی؟»، «حیوون این‌جا باشگاه، نه طویلله خونه‌تون، درست زیر بگیر.»، «علی، اون زیر رو خاک نکنی مادرت رو دعوت می‌کنم باشگاه.» لابه‌لای دادویی‌اش یک سؤال هم از من پرسید؛ «چندتایی؟»

نادر زُل زده بود به چشم گشادشده‌ام.

«چند کیلویی؟»

«۵۲.»

نمی‌دانم حرفم را شنید یا نه، چون رهامان کرد و به‌دو خودش را رساند به علی و چنان لگدی بهش زد که پرت شد بیرون تُشک. علی اشکش درآمد بود و بچه‌های دیگر انگار نه‌انگار اتفاقی افتاده سرشان به کارشان بود. هاشم با غیظ می‌آمد و بلندبلند با خودش حرف می‌زد؛ «توله‌سگ گاو گاو؛ زیر به اون خوشگلی رو نمی‌تونه خاک کنه، می‌خواد کُستی گیر هم بشه.» صداسش را بالاتر برد. «ساکت رو بردار و از باشگاه من برو بیرون بی‌پدر تا ناقص نکرده‌م، گم‌شو!» علی گریه می‌کرد.

هاشم به نادر گفت «بگو لباس هاش رو بکنه.»

لباس هام را می‌کندم که هاشم سوت زد و همه دست از تمرین کشیدند و مثل میمون‌های دست‌آموز یک سیرک‌باز حرفه‌ای دور تُشک نشستند. هاشم به نادر گفت «مطمئنی این می‌تونه؟»

«شک نکن هاشم. دیده‌م که می‌گم.»

«بین، این خیلی قناسه. قدش بلنده، وزنش پایین. میثم این رو جر می‌ده ها!»

«منم که نمی‌گم می‌بره، فقط می‌خوام ببینیش.»

«مرییش کی بوده؟»

«بهت می‌گم حالا.»

بچه‌های همسن‌وسالم سرتاپام را مثل کسی می‌سکیدند که پدرشان را کشته. آن روز نفهمیدم چرا، اما کم‌کم دستگیرم شد که دشمن فرض کردن هر غریبه‌ای ذات کُشتی است و کُشتی چیزی نیست جز همین پیوستگی فرضیات انتقام‌جویانه، دشمنی و قهرمانی. کسی که جلوم ایستاد کوتاه‌تر از من بود، با بازوهای عضله‌ای و گوشی شکسته. دست‌هایی قوی داشت و قبل این که بفهمم چه شده، خودش را رسانده بود پشتم.

نادر داد زد «عیب نداره. یه بار دیگه، یه بار دیگه.»

پسرک چهره جالبی داشت، انگار پوزخند محوی روی صورتش حک شده بود. حساب‌شده بر سر و گردنم ضربه می‌زد و من فقط سعی می‌کردم همزمان با حفظ تعادل به چشم‌هاش نگاه کنم.

بیشتر کُشتی‌گیرها فکر می‌کنند زور مهم است، پاهای قوی، بدن تروفروز و عضله‌هایی که جز از ناخن‌ها و مو باید از هر جای دیگر بدن بیرون زده باشد، فکر می‌کنند سرشانه‌های قرص‌ومحکمی می‌خواهند تا کل پنج دقیقه روی سر و گردن حریف فشار بیاورند، ضربه بزنند و خسته‌اش کنند. خیال می‌کنند قهرمانی یعنی فن‌های عجیب‌وغریب بلد بودن یا پشتک‌وارو زدن روی تُشک. اما من از همان اول بدون این که کسی گفته باشد و تنها از روی غریزه‌ای ناب و دست‌نخورده، فکر می‌کردم راه اصلی چشم‌هاست. میثم چشم‌های قهوه‌ای درشتی داشت که خیلی زود فهمیدم حرکت بعدی بدنش را لو می‌دهد. بیشتر کُشتی‌گیرها از چشم‌هاشان استفاده می‌کنند تا زمین نخورند، حریف‌شان را ببینند و کارهایی انجام بدهند که یک آدم عادی هم در خیابان می‌تواند انجام بدهد. به همین خاطر در سالن‌ها هر تمرینی می‌کنند، جز تمرین نگاه کردن. کُشتی از نظر اغلب کُشتی‌گیرها راه یک‌طرفه صعب‌العبوری است که فقط باید با زور بازو طی بشود. این اشتباه است.

میثم می‌خواست دوباره برود پشتم، اما نمی‌دانست از وقتی با سماجت مجبورش کردم توی چشم هم نگاه کنیم

زودتر از دست‌وپاش فرمان مغزش را می‌خواندم. در یکی از برگشت‌هاش بود که من حمله کردم، فاصله‌مان زیاد بود اما به خودم که آمدم مَج پاش توی دستم بود و من آن قدر بالا کشیدمش که بالاخره خاک شد.

دوبار دیگر هم این کار را کردم تا هاشم سوت کشید و ما دست دادیم. بهتر است بگویم مجبور شدیم دست بدهیم، وگرنه داشت کار به دعوا می‌کشید. هاشم سالن را به سرهنگ سپرد، مرد کوتاه‌قدِ خوش‌چهره‌ای که از گروه‌بان‌سومی شروع کرده بود و با درجه سرهنگی بازنشسته شده بود. تمام این سال‌ها را هم مری سالن کشتی ستاد فرماندهی کل ارتش بود بدون این که حتی یک روز هم روی تَشک رفته باشد. همیشه می‌گفت من عاشق کشتی‌ام اما از آن سر در نمی‌آورم. باین حال بدن‌ساز قهاری بود.

در دفتر هاشم نادر هیچ تلاشی برای پنهان کردن خوشی‌اش نمی‌کرد. «دیدی گفتم این کره‌خریه کشتی‌گیر بالفطره‌ست؟!»

هاشم یک استکان چای برای خودش ریخت و یکی هم برای نادر. «مریبت کی بوده آقا پسر؟»
قبل این که چیزی بگویم نادر پرید وسط که «دِ نکته همین جاست که مری نداشته! من هم تو سالن آقابهرامی دیدمش، همه رو برد... مَج پاهاش رو دیدی جان هاشم؟»

هاشم کمی به جلو خم شده بود. «کدوم باشگاه می‌رفتی پس؟»
«باشگاه نمی‌رفتم.»

نادر گفت «هاشم، باور نمی‌کنی، از رو فیلم یاد گرفته. یه خُرده هم باباش تو زمین خاکی یادش داده انگار.»
هاشم چای را هُرْتی کشید بالا. «صبح‌ها می‌ری مدرسه یا ظهرها؟»
«شب‌ها.»

قیافه نادر شیهه‌کسی شده بود که بهش خیانت شده.

هاشم گفت «شب‌ها؟ چرا شب‌ها؟»

«روزها کار می‌کنم.»

قند را پرت کرد تو دهنش. «پس چه طوری می‌خواهی بیای سر تمرین؟» نادر هم اندازه هاشم منتظر جواب بود.

«می‌آم.»

هاشم پنجاه‌اش را توی ریشش بازی می‌داد. فکری کرد و گفت «اون وقت می‌تونی تمرین کنی؟»

نادر فوری گفت «غلط می‌کنه نکنه.» چشمکی طرفم انداخت.

هاشم لحظه‌ای ساکت ماند و استکان را سر داد روی شیشه میز. «روزهای فرد ساعت سه تا پنج. غیبت کنی مثل

سگ می‌ندازمت بیرون. تمرین نکنی مثل سگ می‌ندازمت بیرون. آگه تا قبل این که من بگم فکر کنی پُخی هستی،

مثل سگ می‌ندازمت بیرون. ولی اگر کاری نکنی که بندازمت بیرون قول می‌دم ازت یه چیزی دربیاد و یه پُخی

بشی. فردا یه قطعه عکس و یه کُپی شناسنامه بیار.»

وقتی گفتم برای تمرین می‌آیم می‌دانستم می‌خواهم چه کار بکنم، اما وقتی گفت کُپی شناسنامه، واقعاً نمی‌دانستم

می‌خواهم چه کار بکنم. حتا قیافه‌ام جوری شده بود که پرسید «چرا قیافه‌ت رو این طوری می‌کنی؟! طلا که

نخواستم ازت، کُپی شناسنامه‌ست و عکس.» او نمی‌دانست که جور کردن طلا از گرفتن کُپی شناسنامه‌ام از داوود

آسان‌تر است. با این حال قرار نبود هیچ کدام این‌ها مرا از کُشتی گرفتن منصرف کند.

دو ماه و نیم هر جلسه خودم را به خنگی زدم که یادم رفته. یک‌روز در میان با ترس ولرز میدان را به مریم سپردم تا به

تمرین باشگاهم برسم. حتا یک روز را هم از دست ندادم. هر روز بیشتر از روز قبل می‌فهمیدم که کُشتی آن‌طور است

که نادر می‌گفت؛ «عین پیچ‌های سخت زندگی، هر دفعه که رو تُشکی باید فکر کنی پنج دقیقه آخر عمرته، هر بار که

خسته می‌شی باید وایسی و به راهی که اومدی نگاه کنی و ادامه بدی.»

فکر می‌کنم آخرهای ماه اول بود که اتفاق رخ داد و شیش گوشه دندانم پرید. ناکسی خبرکشی کرده بود و وقتی از

سر تمرین برگشتم داوود با آن شش جیب لجنی و پوتین‌های سربازی‌اش به لبه پل عابر تکیه داده بود. رضایتیاره

هم کنارش بود. گفتم «رفته بودم دست‌شویی.» گفت «خر خودتی.» گفتم «فقط همین امروز بود.» گفت «ارواح

ننه‌ت! ننه‌باباگدا، من داوودم، آمار تک‌تک‌تون رو دارم.» و یکی خواباند زیر گوشم. یکی از رهگذرها خواست

پادرمیانی کند که با برق چاقوی رضا عقب کشید. کمی وسط خیابان کتک خوردم و گفت «جنس‌ها رو بده علی.»

دستم را چپانی بست و زودتر از همیشه برم گرداند جزیره. فقط خوشحال بودم که ساک همراهم نیست و آن

خبرچین مادر به خطا چیزی از کُشتی رفتن نمی‌دانسته. باقی‌اش سکوت من بود و گاهی ضجه‌های التماس‌آمیزم.

صبح تکان خوردن از زور بدن درد سخت‌ترین کار دنیا بود. تا مدت‌ها روی کُل بدنم رد مشت‌های یک بوکسور

دیوانه بود، اما باز هم مثل همه روزهای زوج، ساعت پنج صبح بیدار شدم و دویدم. جمله‌های نادر توی گوشم بود: «کشتی ورزش سختی کشیده‌هاس. مال اون‌هاییه که زمین خوردن و بلند شدن رو بلدن. واسه اون‌ها که دست‌شون فقط رو زانوی خودشونه. مال اون‌ها که همه تمرکشون رو زنده موندنه و چیزی جز زندگی شون ندارن. مال من و تونه که فقط زمین خورده‌یم و حالا این فرصت رو داریم که زمین یزنیم.»

حرف‌هاش هنوز هم توی گوشم است. سر اولین جلسه تمرینم، با کفش و لباس ورزشی نشسته بود روبه‌روم توی سالن هفتم تیر و می‌خواستیم طبق برنامه‌اش پیش برویم. گفت «از این به بعد اون‌طور که من می‌گم تمرین می‌کنی، اون‌طور که من می‌گم غذا می‌خوری و بهت قول می‌دم قهرمان المپیک می‌شی.» در دلم به سادگی‌اش خندیدم. اما برای نادر به هیچ‌وجه مهم نبود من چه فکر می‌کنم. لبه‌تُشک نشسته بودیم و می‌گفت «به من اعتماد کن. کشتی دردناک‌ترین قسمت زندگیته. اصلاً ببین کی‌ها قهرمان جهان و المپیک شدن... از اون‌ور هم ببین بچه‌کدوم نابغه کشتی تونسته قهرمان بشه... هیچ کدوم. کشتی نه زور می‌خواد نه استعداد نه فن؛ کشتی درد می‌خواد. این درد رو هم فقط زندگی بهت می‌ده. واسه همین هم هست که کم‌کم خودش رو عین زندگی به رخ می‌کشه؛ می‌زنه تو چشم مردم که ببین، منم، کشتی.»

می‌گفت «ببین هیچ ورزشکاری رو جز کشتی‌گیرها توی خیابون‌ها نمی‌شناسن.» راست می‌گفت؛ بعدها که گوش‌هام شکست فهمیدم. هر کسی در خیابان می‌تواند فوتبالیست، بسکتبالیست یا گلف‌باز باشد، حتا ووشوکار یا تنیسور، بدون این که کسی بفهمد، اما گوش‌های یک کشتی‌گیر داد می‌زند و خودش را به رخ می‌کشد.

کشتی وحشی است. وقتی وارد گودش بشوی فریادرسی نخواهی داشت. کسی نیست بگوید چه کار کنی. خودتی و خودت. داوری هم هست مثل خدا دست‌نیافتنی؛ تصمیم‌گیر و قضاوت‌گر؛ کاری به تلاش‌ها و رنج‌ها ندارد، فقط می‌گوید برده‌ای یا باختی. کور وارد تُشک می‌شوی و زمان می‌برد بفهمی حریفت چه زور و قدرتی دارد یا تو ضعف کجاست، اما دیگر راه برگشتی نیست. باید پیش بروی. نمی‌توانی زمان را نگه داری و شانس دیگری خواهی. حتا نمی‌توانی از تُشک بروی بیرون. در آن لحظه بیچارگی، در آن بی‌کسی مطلق، هیچی نداری جز استعداد و توانایی‌ات. دستکش‌ها و دندان‌گیر بوکسورها را هم نداری که درد را کم کند. حتا حساس‌ترین نقطه بدن هم بی‌حفاظ است. آن دایره قرمز فقط تویی و یک لباس نازک که حتا انتخاب رنگش هم دست تو نیست. اهمیت ندارد چندبار قهرمان جهان شده‌ای، چند مدال المپیک برده‌ای یا عضلات ورزیده‌ای داری؛ بهت می‌گویند آبی یا قرمز و تو باید ببوشی؛ بی‌هیچ حق انتخابی. دردناکی‌اش هم این‌جاست که این لباس کمکی به تو نمی‌کند، فقط کاری می‌کند که دیگران از برهنه دیدن تو چندش‌شان نشود.

اولین و آخرین باری بود که این طور رودررو و چشم‌توچشم با نادر حرف زدیم. حرف‌هاش آتشی به پا کرد که فقط با بوی عرق فرو می‌نشست. بوی عرق خودم، حریف‌هام و تَرشیدگی تندوتیزی که توی سالن‌های دم‌کرده کشتی جای اکسیژن را گرفته.

نادر دوست داشت من سر تمرین با یک یا دو وزن سنگین‌تر از خودم کشتی بگیرم. ناعادلانه بود؛ اما او فقط به جَلزولز کردن‌هام پوزخند می‌زد. با هیچ کدام تمرین‌های من درآوردی دیگرش مشکلی نداشتم؛ می‌توانستم شش‌هام را برای پیدا کردن خُرده‌سنگ‌هایی که توی استخر شش‌متری می‌انداخت تا حد انفجار زیر آب کنترل کنم؛ می‌توانستم با پرسیدن جدول ضرب حین کشتی گرفتن کنار بیایم؛ کوله‌پشتی‌های پُر از وزنه را می‌توانستم کل روز پشتم این‌ور آن‌ور ببرم؛ اما با این یکی نه. تحقیرم می‌کرد. به پشت حریفم می‌رسیدم اما نمی‌توانستم خاکش کنم. عوضش او مثل تاپاله بلندم می‌کرد و می‌کوبید زمین. مثل تسیح می‌چرخاندم و من خونم به جوش می‌آمد. بالاخره یک روز طاقتم تاق شد. نمی‌توانستم حریفم را خاک کنم؛ هر کار کردم نشد. از زور عصبانیت ولش کردم و طوری داد کشیدم که صدام در کل سالن چندبار پیچ خورد و برگشت؛ «دیگه کشتی نمی‌گیرم.» داغ کرده بودم. گفتم «این یارو ده کیلو از من سنگین‌تره، چه طوری فن بزنم روش آخه؟»

منتظر بودم بخواباند زیر گوشم، لگدی پرت کند یا او هم داد بکشد و از باشگاه بیرونم بیندازد. جلوم ایستاد. نشستیم. نفس نفس می‌زدم. نمی‌خواستم به چشم‌هاش نگاه کنم. کم می‌آوردم. می‌خواستم عصبانی بمانم. مثل همیشه خونسرد و شمرده‌شمرده شروع کرد حرف زدن. طوری که انگار با کس خاصی حرف نمی‌زند. «بهت فشار می‌آد چون غرورت داره می‌شکنه. یادت باشه تو کشتی بعدِ سالتو خوردن بدترین چیز غرور داشتنه؛ نمی‌ذاره خوب فکر کنی.» چشم‌هاش را جمع کرد و نگاهش را دوخت توی نگاهم، انگار بخواهد کوچک‌ترین واکنش مردمک چشمم را هم از دست ندهد. «بین بچه، نفرت تو خون کُشتیه؛ نفرت از باختن و اون بالا نبودن. برای همین هم تنها ورزشیه که زمین بخوری امتیاز می‌دی. تو هم این نفرت رو داری، نذار با غرورت قاتی شه. نذار نفرت از زمین خوردن پشت تحقیر از زمین خوردن مخفی بشه. این طوری کشتی بدبخت می‌کنه، زمینت می‌زنه.» چشم‌هاش را که از چشم‌هام برداشت، فکر کردم حرف‌هاش تمام شده، اما فقط جابه‌جا شد. ادامه داد «بین بچه، تو قدت بلنده و واسه همین راحت زیر می‌دی. لنگت درازه و این یه نقطه‌ضعفه تو کُشتی، اون هم تو وزن تو. حریفت هم که خیلی سنگین‌تر از توئه و زورش هم بیشتره، پس به‌هیچ‌وجه حریفش نمی‌شی. حرفم رو باور کن.» بلافاصله پشت‌بندش گفت «باور کردی؟... حالا گوش کن؛ تو دنیا همه چی دو ور داره، تهدید و فرصت. مثلاً؟ یه حشره داریم تو آمازون که اسمش می‌فلایه، این حشره فقط یه روز زنده‌ست؛ یعنی ۲۴ ساعت وقت داره به دنیا بیاد، دنیا رو ببینه، پرواز کنه و خلاصه تشکیل خانواده بده و آخرش هم تخم‌وترکه‌ای از خودش جا بذاره. می‌فهمی؟! فقط ۲۴ ساعت؛ یه روز

ناقابل. هر ثانیه این‌ها روز برایشان یه تهدیده، یه جور نزدیک‌تر شدن به مرگ.» دستی به صورتش کشید. «تحقیق کرده‌ن و دیده‌ن خودشون هم این‌ها رو می‌دونن، یعنی این‌طوری نیست که ندونن شب که بشه مُرده‌ن. اما می‌دونی روی دیگه‌ش چیه؟! این‌ها یه روز برایشون فقط لذته. فکر کن اون حشره کل عمرش داره حال می‌کنه؛ خوب می‌خوره، خوب بازی می‌کنه، ترس از شکار شدن نداره، گرسنه نمی‌مونه و آخرش هم بدون نگرانی جفتش رو پیدا می‌کنه و بچه‌هاش رو می‌ندازه. گوش می‌دی؟»

با ته‌مانده‌ی عصبانیتیم گفتم «آره.»

«خوبه! پاهات درازه پس می‌تونن خوب لنگ کنن. پای دراز دست دراز می‌آره، پس می‌تونن خوب هم زیر بگیری و از پاهات مراقبت کنن. فقط باید راهش رو پیدا کنن. ببین، تو ذاتت وحشیه، رو تشک مثل گرگ می‌مونی. هر کی ببیندت این‌ها رو می‌فهمه جز خودت، اون‌ها هم به این‌ها خاخره که یه شکارچی هیچ‌وقت نمی‌فهمه چی کار داره می‌کنه. برای اون‌ها با دندان پاره کردن مثل علف خوردن یک گوسفند عادیه اما تو باید وحشیگری رو کنترل کنی. اگه می‌خوای قهرمان شی باید بتونی کنترلش کنی. تو کشتی این حریت نیست که باید بزنی زمین، خود کشتیه که باید شکستش بدی. باید ذاتت رو بگیری تو مشتت، سرنوشتت رو تو بازوهایت و تیز و بزیت رو تو عقلت. از خود بی‌خود شدنت رو روی تشک باید کنترل کنی. یه کم عقل باید قاتیش کنی. باید بذاری مُخت کمکت کنه. اون وقت می‌شی یه کشتی‌گیر شیش‌دانگ. یه درنده با فکر. تو زندگی باید یه درنده با فکر باشی. بذار مُخت حریف سنگینی و زور حریت بشه.»

حرفش که تمام شد دستش را ستون زانو کرد و بلند شد. هاج‌وواج نگاهش می‌کردم. عصبانیتم گم شده بود، دود شده بود. انگار چیزی یادش افتاده باشد، روم خم شد و آرام گفت «گوش کردی؟»

«آره.»

«خُب بگو ببینم، گفتم چی رو باور کنی؟»

«حریفم زورش خیلی بیشتر از منه و حریفش نمی‌شم. که پای بلند یه تهدیده.»

«آفرین، حالا می‌خوام که بندازیش دور، باورها رو زیاد جدی نگیر بچه. فقط گوشه‌ی ذهنت باشه و مدام غربال شون کن. باور ثابت تو دنیا نداریم. همه چی تغییر می‌کنه. یادت باشه وقتی چیزی رو زیادی باور کردی دیگه نمی‌تونن کار درست رو انجام بدی. می‌دونی غربال چیه؟»

«بله.»

«خوبه. یادت باشه یه روز باور داشتی حریف آدم سنگین‌تر از خودت نمی‌شی... همه چی دو طرف داره؛ اگه زورش

بیشتره یه جاضعفی هم داره، مثلاً کُندتر از تونه. پس می شه از این ورزش حمله کرد یا حتا از زور خودش استفاده کرد. نمی دونم، فکر کن و نقطهضعفش رو پیدا کن؛ جایی رو که می تونی از اون جا بهش ضربه بزنی. قبول؟»

نگاهی به طرف انداختم. پشتم ایستاده بود. دست هاش کوتاه بود. اگر می شد یک دست دودستش کنم، می رسیدم پشتش. بعدش فقط کافی بود پام را بگذارم پشت پاش و با زور خودش هر دومان را بکشم روی زمین.

گفت «قبول؟»

«بله.»

«حالا برو سر تمرینت.»

پنجم

دویدن، پله زدن، مرور فن، سایه زدن، زیر گرفتن، یک خم دو خم، بارانداز، سگک، مچ پا. یاد می‌گرفتم چه طور مچ پا را بالا بکشم، وقتی یک خم دادم چه طور پام را خلاص کنم و چه کار کنم تا بارانداز نشوم، یا چه بدل‌هایی بزنم. کم کم فن‌های عجیب‌غریب هم یاد گرفتم؛ درخت‌کن، کول‌انداز، فن کمر، سالتو، بُرکش، یک دست و یک پا و فیتو. بچه‌ها دیگر گوشه‌سالن را صدا می‌زدند «کنج سیاوش». وقت‌هایی که نادر نبود با هاشم تمرین می‌کردم. تمرینم تا شش ساعت در روز هم رسید و این یعنی من گاهی تا شش ساعت از میدان جیم می‌زدم. پس طبیعی بود که داوود متوجه شود و این را به حساب سرکشی و نافرمانی‌ام بگذارد. بار اول و دوم شدید نبود اما بار سوم چنان کتکم زد که چشم راستم تا مرز کور شدن رفت. لگدش یک دنده‌ام را شکست و ضربه‌هایی که به شکم زده بود باعث شد سه روز هر چه می‌خوردم بالا بیاورم. آنجیم به اندازه یک هلو ورم کرد و گوشه راست لبم سه تا بخیه خورد. کوفتگی‌ها که دیگر بماند. چند روزی نرفتم سر تمرین. داوود آن شب آن قدر عصبانی بود که حتا مادرم را هم زد. به پرستار بیمارستان ضیاییان گفتم ضارب را نمی‌شناسم اما به نادر نتوانستم دروغ بگویم. بعد یک هفته غیبت مچم را گوشه میدان توحید با صورت پانسما و دست آتل‌بندی شده گرفت وقتی که حتا نمی‌توانستم درست راه بروم. فهمیدم از روز سوم به بعد هر روز به میدان سر زده و واقعاً نگران شده بوده. همه چیز را بهش گفتم. حتا این را که برای داوود مواد می‌فروشم.

صورت نادر سگی شد، زیرلب فحشی داد و قبل رفتنش فقط گفت «پس فردا ساعت هشت شب این جا باش حتماً.» تکیه‌اش را بیشتر از زمان و مکان روی حتماً گذاشت و قبل این که بتوانم ببرسم چرا، شیشه ماشین را بالا داد و لای شلوغی گیج‌کننده میدان گم شد.

بنا بود نادر روز سه‌شنبه، هشتم اسفند ۱۳۷۸، کاری کند که سرنوشت یک بچه تغییر مسیر بدهد و او کارگردان یک انفجار بزرگ خیره‌کننده باشد که نقش من در آن فقط و فقط در حد یک بازیگر ساده بود، بازیگری که قرار بود زندگی‌اش عوض شود. همان‌طور که زندگی داوود عوض شد. کسی که همواره مثل نقطه‌ای سیاه در سینه سفید زندگی‌ام وجود داشت. همین قدر تأثیرگذار و توی چشم.

وقتی از در ورودی آن محوطه درندشت خارج شهر وارد شدیم همه چیز آماده بود. با ماشین از کنار تنه‌های بریده‌شده درخت گذشتیم و به سوله‌ای فلزی کنار اتاکی آجری رسیدیم که ورق‌های چوب به دیواره‌اش تکیه داده بودند. داخل سوله، یک طرف را غرفه‌های آهنی پُر از تخته‌های سمباده‌خورده و تنه‌های آماده بُرش چوب گرفته بود و طرف دیگرش را جعبه‌های چوبی میوه. رد قدم‌ها مان روی خاک‌اره کف می‌ماند، کنار لکه‌های قرمزی

که مثل یک نوار نقطه چین، از در ورودی تا مردی بسته شده به صندلی چوبی کهنه‌ای در کنار اره‌ای گول‌پیکر در انتهای سالن، کشیده می‌شد. مرد ناله می‌کرد. کیسه سیاهی سرش کشیده بودند و خون همه‌جای تن‌وبدنش را پوشانده بود. سه نفر دور صندلی ایستاده بودند که یکی‌شان با دیدن ما پنجه‌بوکسش را گذاشت توی جیبش و به‌دو به استقبال‌مان آمد. شکم گنده‌اش با هر قدمی که برمی‌داشت در هوا تاب می‌خورد و سعی می‌کرد هم‌زمان آستین‌های تاخورده پیراهنش را پایین بدهد.

«سلام آقا.» صدایش مثل صدای نقاره توی گوشم پیچید.

«چه خبر عبدالله؟»

عبدالله با پشت دست عرق پیشانی‌اش را گرفت. «خبر سلامتی شما. آقا یارو اون‌جا آماده‌ست، منتظر شما.» هیکلش روی نادر سایه انداخته بود.

«لت‌وپارش نکردید که نتونه حرف بزنه؟»

«نه آقا، کارمون رو بلدیم.» هیکل درشتش را با سرعتی خیره‌کننده از جلو نادر کنار کشید و اشاره‌ای کرد به آدم‌های دور صندلی. رفتیم سمت‌شان.

فُلتنش‌ها طوری رفتار می‌کردند که انگار من را خوب می‌شناسند و آدم مهمی‌ام. صورت‌های سنگی‌شان فقط موقع حرف زدن کمی تکان می‌خورد. البته جز «بله آقا»، «نخیر آقا» و «چشم آقا» چیز دیگری نمی‌گفتند.

نادر چند قدم مانده به مرد زندانی دست انداخت و چهارپایه پشت یکی از دستگاه‌ها را برداشت. سیا هم همین کار را کرد. کسی نگفت من چه کار کنم، پس من هم روی گنده تو خالی درختی کنار نادر نشستم تا از ماجرا سر در بیاورم.

با اشاره نادر قد کوتاه‌ترین فُلتنش کیسه روی سر زندانی را درآورد. صورت آش‌ولاش زندانی اجازه نداد با نگاه اول بشناسمش، اما ناگهان کُل وجودم لرزید. داوود لجن، قدرتمندترین مردی که تا به آن روز می‌شناختم، با صورتی به اندازه میدان توحید به‌هم‌ریخته، بسته شده بود به صندلی و لخته‌های خشکیده خون کُل صورتش را گرفته بود.

عین کسی شده بودم که وزنه سنگینی روی سینه‌اش است و می‌خواهد نفس عمیق بکشد. در آن سالن درندشت احساس خفگی می‌کردم و قلبم نمی‌تپید، لگد می‌زد و همه این‌ها به خاطر مرد آش‌ولاشی بود که با لب‌ولوجه خونین حتا نمی‌توانست آب‌دهنش را جمع کند. فقط وحشت‌زده چشم می‌چرخاند. دعا می‌کردم نیندم اما دیدم. دلم هُری ریخت. بخیه‌هام زُق‌زُق کرد و خونم جوشید.

همه چیز درست پیش چشمانم بود اما نمی‌توانستم باور کنم. مغزم نمی‌پذیرفت آدم تکه‌پاره روبه‌روم داوود باشد. به‌نظرم که او هم باور نمی‌کرد کسی که جلوش نشسته همان بچه کثیف و آلکن جزیره است.

نادر گفت دهنش را باز کنند. داوود آمد چیزی بگوید که با پس گردنی محکم یکی از بپاها کلمه‌ها در گلویش ماسید: «تازت سؤال نکردن حرف نمی‌زنی.»

زور می‌زدم چیزی که می‌بینم هضم کنم. مغزم به تپه‌تپه افتاده بود. بپاها مثل مجسمه‌های شهری هر کدام در حالتی خشک‌شان زده بود و سیا خیلی آرام سیگارشان را می‌کشید. همه منتظر نادر بودیم.

داوود ناله می‌کرد. فلک‌زده قوز کرده بود و بدبختی از سر و روش می‌بارید. چشم‌هایش از ترس دودو می‌زد و پاش می‌پرید. حس کردم کم‌کم ترسم دارد از بین می‌رود. از چهره خون‌آلود داوود داشت خوشم می‌آمد: انگار خودم این بلار را سرش آورده‌ام.

نادر طوری که انگار بالاخره از آن موقعیت خسته شده باشد، به حرف آمد. درست روبه‌روی داوود نشسته بودیم. «می‌دونی چرا این جایی؟»

نگاه داوود پر بدبختی بود.

نادر به آرامی ادامه داد «وقتی ازت سؤال می‌پرسم یعنی جواب هم می‌خوام.» صدایش هنوز کامل در فضا گم نشده بود که قد کوتاها با آن خال گوشتی روی پره بینی و پیرهن سفید چرک‌مردش، محکم زد پشت سر داوود. آن قدر محکم که کله داوود پرت شد جلو و چند قطره خون کفش قهوه‌ای نادر را لک کرد. نادر فقط نگاهی به کفشش انداخت و آن یکی که اثر سوختگی نصف صورتش را پوشانده بود با کلی زحمت خم شد و کفش نادر را با دستمالی پاک کرد. برای نادر این کار آن قدر عادی بود که حتا تشکری هم نکرد. جاش گفت «یه قراری باهم می‌ذاریم آقا داوود؛ شما هر چی من می‌پرسم جواب می‌دی و من هم نمی‌ذارم این آقایون کتکت بزنن. موافقی؟» و منتظر جواب نشد؛ اصولاً در بعضی موقعیت‌ها که کم‌کم نبود، انتظار کشیدن را توهین به خودش می‌دانست. «می‌دونی چرا این جایی؟»

غرور تلنبار شده عمر داوود اجازه نمی‌داد منطقی به وضع موجودش فکر کند. «تو می‌دونی من کی‌ام؟! می‌دونی با کی درافتادی؟! می‌دم...» صدایش لای قهقهه نادر گم شد، خنده‌ای که به خنده قلتنش‌ها گره خورد و سالن را پر کرد، به تخته‌ها و دستگاه‌های دوروبرمان خورد و برگشت. خنده‌ای از سر سرخوشی که با شرایط جور نبود. یک‌دفعه هم طوری قطع شد که انگار اصلاً نبوده.

شک نداشتم بی‌شعوری ذاتی داوود کار دستش می‌دهد و بدتر می‌زندش، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. آن سه مرد کوچک‌ترین حرکتی نکردند. سر در نمی‌آوردیم آن‌ها چه‌طور می‌فهمیدند کی بزنند کی نه.

نادر گفت «داوود، مثل بز آلفا می‌مونی... می‌دونی بز آلفا چیه؟»

متأسفانه داوود هیچ وقت نتوانست بفهمد کجا ایستاده، همیشه ظاهر را می دید و آن روز هم نرمش نادر را اشتباه تعبیر کرد و فحش داد. به فحش دوم نرسیده گونه اش ترکید و سر فحش سوم بود که دوتا از دندان های جلوش پرت شد زمین تا به قول آن کوتاه قده بفهمد کی زرزر کند و کی خفه شود.

نادر دندان داوود را چند ثانیه ای با نوک پاش بازی داد و بعد شوتش کرد. با همان آرامش قبلی گفت «می دونی بز آلفا چیه؟»

داوود ترس خورده گفت «نه.»

«اگه همون اول می گفتم الان دندون هات سر جاش بود. اما اشکال نداره، من بهت می گم بز آلفا چیه.» انگار معلمی دلسوز داشت شاگردی کودن را شیر فهم می کرد؛ «این بز طرف های کلمبیا و پرو زندگی می کنه. فصل جفت گیری که می شه مثل همه دنیا، نرهاشون می افتن به جون هم. این جنگ یه هفته طول می کشه. همه جا رسم اینه که نر برنده بهترین ماده رو برمی داره اما اون جا، تو امریکای لاتین، کارها برعکسه؛ قوی ترین آلفا، همه ماده ها رو برمی داره. ظاهرش خوبه اما می دونی در اصل چه اتفاقی افتاده و قراره بیفته؟»

سیا سیگارش را زیر پا له کرد و راه افتاد به قدم زدن در عرض انبار. داوود انگار ماشین کوکی باشد گفت «نه.»

صورت سوخته هه سیگارش را پشت دست داوود خاموش کرد. «حرف آقا رو قطع نکن.»

نادر منتظر شد تا نعره های داوود بخوابد، بعد گفت «یه هفته مدام جنگیده و آخر سر پیروز شده. تا این جاش خوبه. بعدش باید سه روز مراقب باشه که هیچ نری به ماده ها نزدیک نشه. تو این سه روز نر قوی تر نه می خوابه، نه غذا می خوره و نه وقت می کنه جفت گیری کنه. می تونی حدس بزنی بعدش چی می شه؟»

داوود که نمی دانست چه کار باید بکند پی کسب تکلیف به صورت سوخته نگاه کرد. او فقط چشم هاش را بست.

«نه.»

نادر راضی به نظر می رسید. «روز جفت گیری که فقط هم یک روزه، نر قوی تر به قدری ضعیف شده که از ضعیف ترین نر گله خیلی راحت شکست می خوره و آخر شب اگر زنده مونده باشه تنها نریه که بچه ای پس ننداخته. بز نر آلفا احمق ترین موجود زمینه، چون فکر می کنه همه چیز با زور حل می شه. تو هم مثل اون می بزجه.»

نادر یکپهلو مثل نارنجک دستی منفجر شد؛ بلند شد و با کف پاش کوبید تخت سینه داوود. مردها جاخالی دادند و صندلی با سروصدا پرت زمین شد. نادر دستی به موش کشید و وقتی مطمئن شد ذره‌ای تکان نخورده، رفت بالاسر داوود هنوز گیج و منگ. کف پاش را گذاشت روی سینه‌اش. نگاهی به یکی از بیباها انداخت که همین نگاه از ما دورش کرد، بعد گفت «می‌گم تو اون نر قوی شکست خورده‌ای چون مرگ‌وزندگیت الان دست این آقاسی‌اوش ماست. می‌شناسیش که؟!»

نه فقط خشمی در صداش نبود که دوستانه هم بود. لحن دوستانه لعنتی بیش از حد بی‌رحمانه‌ای. برای هر دومان. اما داوود احمق این لحن را به حساب عقب‌نشینی محترمانه نادر در برابر شجاعت خودش گذاشت و دستور داد «من رو باز کنید!» نادر بلوف نمی‌زد، واقعاً از من می‌خواست کاری بکنم. نهایت سعی‌ام را می‌کردم آرام بمانم و نگذارم کسی از درونم سر در بیاورد. وهم‌زده نگاه‌شان می‌کردم. در واقعیت شکافی افتاده بود. من من کنان آمدم چیزی بگویم که آن هم وسط پارس سگ‌هایی که سمت‌مان می‌آمدند گم شد.

صورت سوخته با آن هیکل گنده‌اش به سختی جلو سگ‌ها را گرفته بود. داشتند کنار صورت داوود پارس می‌کردند و آب دهن‌شان آویزان بود. هم خون دیده بودند هم گوشت. فاصله پوزه‌شان با صورت وحشت‌زده داوود به یک وجب هم نمی‌رسید. ناخودآگاه عقب کشیدم. خیلی بزرگ بودند؛ با هر مقیاس و متری. صدای گوش‌خراش‌شان می‌پیچید و کل وجود و رفتارشان سرشار از خشونت و وحشت‌آفرین بود. داوود خشکش زده بود.

سیا داد زد «ناپلئون، آرام باش! طلا، تو هم همین‌طور!» سگ‌ها عقب کشیدند.

نادر گفت «دندون‌های نیش این دوتا دخترخانم هفت سانت، دو روز هم هست غذا نخورده‌ن و کلاً هم فقط گوشت دوست دارن. داوود، وای به حالت آگه سیاوش جونت رو بخواد!» و از ما کمی دور شد.

عبدالله با آن شکم گنده‌اش به زحمت خم شد و قبل این‌که خشک شلوار شوره‌زده‌اش جر بخورد صندلی و داوود را بلند کرد. بعد یک دستمال یزدی از جیب اورکت لجنی‌اش بیرون کشید و انداخت دور گردنش. پارس سگ‌ها دوباره لابه‌لای لته‌های چوب پیچید. عبدالله حلقه دور گردن داوود را تنگ و تنگ‌تر می‌کرد. موی تنم سیخ شد. سیا لبخند ظریفی زد. نادر برگشت و سیگاری گوشه لبش گذاشت. صورت داوود قرمز و قرمزتر شد. زبانش بیرون افتاد. کل سفیدی چشم‌هاش را مویرگ‌های قرمز گرفتند. کوتاه‌قده به دو فندکش را زیر سیگار نادر گرفت. همه به من نگاه می‌کردند. «بسه.»

صدای من نبود، نمی‌شناختمش، اما از گلوی من بیرون زده بود. سگ‌ها هم آرام شدند. سیا سر و گردن‌شان را می‌مالید. عبدالله به سرعتی باورنکردنی دستورم را اجرا کرد. داوود خم شد جلو و افتاد به سرفه. آب‌دهنش کش

آمده بود و سینه‌اش خیس خیس می‌کرد. حالش که کمی جا آمد نگاهش تغییر کرده بود. پوزخندش پاک شده بود. جفت‌مان می‌دانستیم که آن شب هیچ چیز بلوف نیست. سیا آمد طرفم. نگاهی به ساعتش انداخت. دستش را روی شانهم گذاشت و در گوشم گفت «تمومش کن. فقط کافیست سرت رو تکون بدی.» جوری گفت داوود هم بشنود.

عبدالله دستمال را دور دست راستش پیچید، دسته‌صدفی ضامن‌دارش را از جیب شلوارش بیرون کشید، با دست چپ چانه داوود را بالا گرفت و با دست راست مثل قصاب‌ها تیغ را درست روی سبیک گلویش گذاشت و منتظر دستور من ماند. داوود خرخر می‌کرد. لحظه وحشتناکی بود اما عجیب این‌که همه جز من و داوود طوری خونسرد بودند و دقیق عمل می‌کردند که انگار بارها و بارها این صحنه را تمرین کرده‌اند.

دوباره در کانون نگاه آدم‌ها بودم. داوود هم با لب‌های کبود، نگاه مضحک ملتسمانه و چشم‌هایی که مویرگ‌های قرمزشان کل سفیدی‌شان را گرفته بود زیرچشمی نگاهم می‌کرد. سگ‌ها با آن چشم‌های هیزشان و قد کوتاه با نیشخند و مدل موی مسخره، به علاوه سیا، صورت سوخته و عبدالله که اگر اراده می‌کردند گردنم را با یک حرکت می‌شکاندند. فقط نادر سرش گرم سیگارش بود و به سقف نگاه می‌کرد.

دروغ آشوب بود. چیزی منفجر شده بود و امواجش از داخل به من فشار می‌آورد. حسی ناشناخته، برداشتی تازه از دنیا و اتفاقی که هنوز هم نمی‌توانم توصیفش کنم، چیزی شبیه دلشوره، حتا شبیه خارش زخمی که دارد خوب می‌شود، مثل گردباد با سرعت می‌چرخید و بدنم را گرم می‌کرد. اما نه؛ می‌سوزاند، می‌سوزاند و پیش می‌رفت، آن قدر که فکر می‌کردم اگر دهنم را باز کنم آتش بیرون می‌زند. این حس در ارتباط غیرمستقیمی با چشم‌های وحشت‌زده داوود قرار داشت؛ هر چه او دلهره‌اش بیشتر می‌شد من لذت بیشتری می‌بردم. ته دلم غنچ می‌رفت.

فاصله‌ای میان من و جان او نبود. می‌توانستم به سادگی یک سر تکان دادن زندگی‌اش را بگیرم. جوری قدرت لخت، حسی که تمام بدنم را داغ می‌کند و ضربان قلب را به سرعتی باورنکردنی می‌رساند، طوری که نوک انگشتان شروع می‌کنند به گزگز کردن و لذتی در تمام بدن جریان پیدا می‌کند. روی قله می‌ایستی و جهان را نظاره می‌کنی. انگار که پرده‌ای بزرگ افتاده باشد، تو پشت صحنه خودت و دنیا را می‌بینی. درک تازه‌ای از هستی، از خودت و همه گذشته‌ای که مثل یک فیلم پیش چشمت پخش می‌شود.

درد تمام مشت‌های پیچید در بدنم. چپ، راست، چپ، راست، چپ... فقط باید جلو صورتت را می‌گرتی؛ رمز زنده ماندن همین بود. این را کم‌کم فهمیده بودم و به بقیه بچه‌ها هم گفتم. چپ، راست، چپ، راست، چپ... حالا مثل کرم‌های متعفن فاضلاب دکان قصابی زیر پام می‌لولید که مبادا لپش کنم. نفهمیدم چه‌طور بهش اجازه داده بودند که خودش را به من رسانده بود و آویزان پام بود. داوود لجن، یا به قول دوست‌هایش «شایان هرکول»،

چشم‌هایش دود می‌زد. مثل سگ ترسیده بود؛ درست عین خودم از هیولای درونم. عرقی سرد حتا کف دست‌هام را هم گرفته بود. کپ کرده بودم. داوود مچ پام را فشار می‌داد و ضجه می‌زد، زیر پام التماس می‌کرد که ببخشمش و من نمی‌شناختمش. همان داوودی بود که چالش لرزه به اندام بزرگ و کوچک‌مان می‌انداخت؟

چال یک اتاق خالی بود؛ یک چهاردیواری آجری که کفش را موکت سبزی، پُراز سوختگی زغال، پوشانده بود. نگاه شیطنت‌باری بهت می‌کرد و می‌گفت «برو تو چال تا پیام درست کنم.» چال داوود جایی بود که مادرها هم بچه‌های خردسال‌شان را با آن می‌ترساندند. «می‌گم آقا داوود ببردت چال‌ها...»

خودش خیلی خونسرد وارد چال می‌شد. در را هم نمی‌بست. می‌دانست هر چه قدر هم ترسیده باشیم، مغزمان آن قدری کار می‌کند که بدانیم با فرار کردن کارمان ساخته است. فلنج انگشت‌ها را می‌شکاند، قرچ، بعد رقص پا می‌کرد و مدام می‌خندید. خنده‌های وحشتناکی که تا مغز استخوان را می‌سوزاند و بعد شروع می‌کرد؛ چپ، راست، چپ، راست، چپ، بالا، پایین... یک‌بار چنان زد که چشم جعفر ترکید، شد «جعفر یه لامپی».

کم‌کم دستم آمد همیشه دست مخالف پایی که جلو بود ضربه را می‌زند تا شدت و دقت مشتش بیشتر شود. اگر یکی را از کار می‌انداختی عملاً نظام مشت‌پرانی داوود را خراب کرده بودی. پس می‌پریدم و پاش را می‌قاییدم، می‌چسبیدم و چند ثانیه از کار می‌افتاد تا پاش را آزاد کند. کم‌کم او هم فهمید. خوشش آمده بود. دور اتاق می‌چرخید، می‌خندید و می‌گفت «می‌خواهی بچسی بهم؟ تو بوکس این خطاست.» بعدش هم چپ، راست، چپ، راست... دنبال پاهاش دور اتاق می‌چرخیدیم. من دولا می‌شدم تا بتوانم راحت‌تر به پاش برسم و او می‌چرخید. خیلی هم راحت نبود. زمان‌بندی دقیقی می‌خواست. اگر جهیدنم کمی دیر یا زود می‌شد با زانو می‌زد توی صورتم. این اواخر بود که فهمیدم مچ پا کم‌خطرتر است، منتظر می‌شدم و یکهو شیرجه می‌رفتم. گاهی باید گولش می‌زدم، نشان می‌دادم دنبال کمرش هستم یا پای دیگرش را نشانه رفته‌ام، و به دیگری حمله می‌کردم.

باید فرزند می‌بودم بلکه چند مشت کمتر بخورم. تا وقت بگذرد و عصبانیتش بخوابد. تا خسته شود و آن شب قسِر دربروم. همه این‌ها ربط داشت به کنترل زمان، به این‌که قبل هر کاری بفهمم حرکت بعدی او چیست و کی زمان حمله و کی زمان فرار است. حالا همان آدم مثل کرم زیر پام می‌لولید و من می‌توانستم به راحتی لهش کنم. سرتاته زندگی‌اش به یک حرکت کله من بسته بود. فقط یک تکان کوچک.

انفجار دومی هم توی کله‌ام رخ داد. عین قبلی چیزی توی خودش ترکید، فقط این بار در مغزم. برقش به چشمم خورد، مثل دوتا سیم برق که روی هم بیفتند، مثل لحظه چسبیدن دو آهن‌ربا. نمی‌دانم از ترس این برق بود یا چیز دیگر که آن هیولا عقب نشست، خون به مغزم رسید و راه نفسم بازتر شد. فهمیده بودم چرا ما را آن‌طور می‌زد. چرا

آن قدر عباس را زد که پاش فلج شد. یا چرا موهای فاطمه را طوری کشید که مو و پوست باهم گنده شد و «فاطی کچل» با صورت خونی از چال بیرون آمد. حتا فهمیدم چرا پدرش آن طور روی باختش شرط بست و پول را به جیب زد. پدرش با پول گم و گور شده بود اما دست نیمه فلج داوود هیچ وقت نمی گذاشت آن حادثه از یادش برود. من در آن لحظه حتا این را هم فهمیدم که چرا دوست داشت همه چیز و همه کس ناقص باشند؛ کلیه های من، پای عباس، موی فاطمی، صورت مریم...

داوود می‌خواست هستی را هم ناقص کند، بنابراین با دستور من پیروز می‌شد. از درد خلاص می‌شد و چیزی جز یک دنیای ناقص‌تر به جا نمی‌ماند. فهمیدم که او باید بماند. با صدای بلند پرسیدم «اگه امروز نشه باز هم فرصت هست بکشمش؟» می‌خواستم بشنود. مغزم می‌گفت «جوری بگو بشنوه.» گفتم و جواب نادر را هم می‌دانستم. داوود سرش را چرخانده بود سمت نادر و به دهنش زل زده بود.

«هر وقت دلت بخواد.»

دستگیرم شده بود چرا این کار را کرده، چرا مرا بی‌اطلاع آورده این‌جا. نادر می‌خواست به زندگی من شوک وارد کند، منفجرش کند و با قدرت انفجارش مسیر آن را عوض کند. قلتشن کوتاهه ناراحت شده بود. شلوارش را بالا کشید و با اخم به من خیره شد. چشمان حریصش منتظر برگشتن رأی من بود. اما وقتی وقیحانه به صورت سنگی‌اش خیره شدم ناامید و خشمگین چرخید طرف نادر تا شاید او قصور این بچه لاغر‌مردنی را جبران کند. اما نه، داوود مال من بود و نادر هم چیزی نگفت. قلتشن با غیظ نگاهم کرد و لگد محکمی زد پهلوی داوود که قطعاً فهمیده بود همه اتفاقات آن شب واقعی بود.

نادر از پشتم که رد می‌شد فقط زد به شانهام. «بیا بریم.»

قبل رفتن اما باید کاری می‌کردم، باید از فرصت استفاده می‌کردم. نمی‌دانستم چه‌طور، اما دلم می‌خواست تا آن‌جا که می‌شود ویژگی‌های دنیای جدید را فرو کنم توی چشمش. نشستم بالاسرش و محکم و آمرانه گفتم «صبح چهار روز دیگه می‌آی تو چال بینمت.»

برای اولین بار دستور داده بودم. بروبر نگاهم کرد. جیک نزد و من خیلی آرام بلند شدم. بدنم می‌لرزید. عبدالله چاقوش را بست و با لگد دوباره پهلوی داوود را نشانه رفت. «شنیدی؟»

شنید. من منتظر جوابش نشدم و رفتم. سرگیجه خفیفی داشتم. انگار پاهام را می‌گذارم بر زمینی لرزان. ترس از موقعیت کم‌کم داشت خودی نشان می‌داد. هر چه از کانون آن اتفاق دورتر می‌شدم بیشتر به عمقش پی می‌بردم و سؤالم بزرگ‌تر می‌شد. «واقعاً اگر کله‌م رو تکون می‌دادم چی؟» تا برسیم به ماشین سیا دستش را دور شانهام گذاشت. می‌خواست کمکم کند تعادلم را حفظ کنم. گفت خوب از پشش برآمدم. حالم خوب نبود، حالت‌تهوع داشتم.

می‌دانستم دیگه به قبل این اتفاق بر نمی‌گردم. سرم را چسبانده بودم به شیشه و صدای نادر که با تلفن درباره برج و ساختمان‌هاش حرف می‌زد توی مغزم می‌رفت و می‌آمد. آن‌طور که سیا بعدها گفت کل قضیه فقط هفت دقیقه و سیزده ثانیه طول کشیده بود. احساس خفگی می‌کردم. شیشه را کشیدم پایین و بادی که به صورتم خورد

قلقلکم داد. خیابان داشت حالم را جا می‌آورد.

تلفن نادر که تمام شد صدای خودم را شنیدم: «اگه کلمه رو تکون می‌دادم داوود رو می‌کشت؟»

«معلومه که می‌کشت.»

سیا پرسید «ترسیدی؟»

گفتم «نمی‌دونم.»

نادر گفت «می‌دونی بچه، ما حتا وقتی شیر یا خط می‌ندازیم هم می‌دونیم دوست داریم کدوم طرفش بیاد. فقط احمق‌ها و ترسوها جرئت گفتنش رو ندارن و پشتِ نمی‌دونم قایم می‌شن. ما به عنوان باهوش‌ترین گونه جانوری همه چیز رو می‌دونیم. حالا ترسیدی؟»

چیزی نگفتم. نادر ادامه داد «پس ترسیدی! اولش همه می‌ترسیم اما باید یاد بگیري کنترلش کنی. باید یاد بگیري ترس رو به انگیزه تبدیل کنی.» چرخید طرفم. سرم را به شیشه بنز چسبانده بودم. «جنوب ایتالیا به نوع حلزونی زندگی می‌کنه که می‌گن باهوش‌ترین شکارچی دنیاست، بهش می‌گن حلزون فیلسوف. این حلزون پنج سانتی عروس‌های دریایی‌ای رو شکار می‌کنه که تا شیش متر قدشونه، باور می‌کنی؟»

منتظر بودم برود سر اصل مطلب. حوصله حیات وحش نداشتم، ولی جرئت هم نداشتم این را بگویم. بعد چند ثانیه مکث گفت «گاهی حاشیه‌ها اصلِ مطلبن، اما من خلاصه‌ش می‌کنم برات... اون‌ها خودشون رو شکار جا می‌زنن، به خاطر همین تغییر در ذاته که به شون می‌گن فیلسوف! شکارچی زورش نمی‌رسه و خودش رو شکار جا می‌زنه. عروس دریایی هم قورتش می‌ده و این طوری اون‌ها به مجرای هاضمه مدوزها وارد می‌شن.» انگار یادش افتاده باشد که من هم باید بدانم، گفت «مدوز اسم عروس‌هاست. پوسته سخت حلزون مانع هضم شدنش می‌شه و این طوری شکار شروع می‌شه. حلزون به دیواره معده عروس دریایی می‌چسبه و آروم‌آروم از درون شروع می‌کنه خوردن. حلزون که به رشد کامل خودش می‌رسه دیگه خبری از عروس دریایی نیست! چون اون رو از درون خورده.» دیگر داشت به جلوش نگاه می‌کرد، به جاده و نور دو طرفش که مثل خط‌کش ما را هدایت می‌کرد. «گاهی آدم باید حلزون فیلسوف باشه. به جای قدوهیکلش به مغزش متکی باشه.»

ماشین همین طور در آرامش شب پیش می‌رفت و ما کم‌کم در دل تهران هضم می‌شدیم.

ششم

تمام آن سه روز را با مادرم و عنکبوتش گذراندم. مادرم آرامشی آزاردهنده داشت، تأخیری اهانت‌بار به هستی دوروبرش. آن قدری که کفرت را درمی‌آورد. مثلاً می‌شد چای ریختنش به قدری طول بکشد که چای از دهن بیفتد. این جور وقت‌ها مادرم در جهان خودش سفر می‌کرد. سفری از گوشهٔ سقف خانه به جهان بی‌مکان‌وزمانش.

مادرم همیشه طوری خیره بود که انگار دارد انتظار می‌کشد. اما حتی یک‌بار هم نشد که از وضعیت گله کند یا بد بگوید. ولی من، پسرش، حالش را می‌فهمیدم. بچه‌تر که بودم می‌رفت خانهٔ مردم لباس شویی. ظرف یا کف زمین هم می‌شست اما رفته‌رفته هر چه بیشتر به دنیای خصوصی‌اش پناه برد کارش هم روزبه‌روز کمتر شد و از گوشه‌وکنار می‌شنیدم «زری خله» صدایش می‌کنند. تا جایی پیش رفت که حتی توی جزیره هم جز من، همسایه و آن گوشهٔ سقف با کسی حرف نمی‌زد. دردناک بود. اما دردناک‌تر این بود که در اعماق دنیای کودکی‌ام می‌دیدم پچ‌پچه‌های آدم‌های دوروبر حقیقت دارد و این بدبخت‌های زردونزار از زور گرسنگی، فقط حقیقت را می‌گویند. هرگز دوست ندارم به آن روزها برگردم.

همهٔ آن سه روز مُدام از خودم می‌پرسیدم وقتی داوود سر برسد چه می‌شود. اصلاً اگر داوود زودتر از موعد بیاید چه می‌شود. چرا نباید بیاید و انتقام آن روز را از من بگیرد. ذهنم مثل بازار مسگرها بود. از نادر هم خبری نبود. مرا میدان آزادی پیاده کرده بود و دیگر هیچ. تازه فهمیدم که در کل دو ماه و نیم گذشته فقط او سراغم می‌آمده؛ در باشگاه یا وسط میدان. هیچ نشانی‌ای نداشتم. از قصهٔ حلزون فیلسوف هم سر درنیاورده بودم. چرا تعریفش کرد؟ چیزی درونم می‌خواست دنبال دلش برگردم. دلم می‌خواست نتیجه بگیرم نمی‌خواهد ولم کند.

روز دوم تنهایی در رأس مثلث جزیره ایستاده بودم و به همهٔ این‌ها فکر می‌کردم. درست جایی بودم که لوکوموتیوران باید مسیرش را به سمت تبریز یا اهواز انتخاب می‌کرد. قطاری زوزه‌کشان نزدیک می‌شد و راننده از ترس این‌که خودم را زیر قطار بیندازم یا سنگی پرت کنم، پشت هم بوق می‌زد... بوق، بوق، بوق... موج صدای هراس‌انگیزش پوستم را می‌لرزاند و راننده فکر می‌کرد منصرف می‌شوم.

درست نمی‌دانم که می‌خواستم باور کند دیوانه‌ام یا قصد دیگری داشتم، اما جلوش ایستاده بودم و آن غول آهنی تلق‌تلوق کنان پیش می‌آمد... بوق، بوق، بوق... اگر قطار تبریز بود که قطعاً له می‌شدم. نه می‌شد فهمید قطار کجاست و نه زمانی داشتم برای کنار کشیدن. این بازی مرگ بود، بازی پنجم، بازی سیاه، که سال‌ها بود در جزیره هم کسی انجامش نمی‌داد. ترجیح همه همان چهار بازی معمول بود؛ شکستن شیشه، خوابیدن زیر قطار، درست کردن میخ و دبه‌بازی.

پاهام را اندازهٔ عرض شانهام باز کردم و چشم‌هام را بستم. قلبم کنار دندان‌های نیشم می‌زد. قطار هواری می‌کشید و من چشم‌هام را بیشتر فشار می‌دادم... بادش خورد به صورتم، این را که مسیرش همین بود یا مجبور شد نمی‌دانم، اما سمت اهواز رفت و من زنده ماندم. قلبم مثل قلب گنجشک و حشت‌زده‌ای می‌زد. چشم که باز کردم شک نداشتم دیگر این کار را نخواهم کرد. قطار از کنارم رد می‌شد و پسر بچهٔ هشت نه‌ساله‌ای، بی‌خبر از اتفاقی که ممکن بود جانش را بگیرد، از پشت شیشهٔ نیمه‌باز قطار با تفنگ چوبی‌اش مرا نشانه گرفته بود و شلیک می‌کرد. در صدم ثانیه‌ای همه چیز برام روشن شد.

مثل یک زندانی فراری به سمت سیمساری پپیلی دویدم. پپیلی همیشه با من خوب بود؛ از همان وقتی که جان و مالش را از دست‌برد تن‌لش‌های جزیره نجات داده بودم. آمده بود تل بخرد اما گیر افتاده بود و من، فقط به این خاطر که حال رامین شله را بگیرم، از آن حلقهٔ چاقوکش‌ها نجاتش دادم. انگار که در باغ نیستم، دستم را بر دست سرد و لرزانش گذاشتم و آن را که داشت با پول‌های توی جیبش بالا می‌آمد، پایین نگه داشتم. «آقا داوود گفت فردا ساعت پنج.» آن موقع نمی‌فهمید ماجرا از چه قرار است، اما من می‌دانستم چاقوها چرا غلاف شد و تک‌به‌تک افراد حلقه مثل سگ تپیاخورده راه‌شان را کشیدند، رفتند؛ داوود اسم اعظم بود.

تا از منطقهٔ خطر خارج شود همراهش رفتم. در چشم‌هایش قدردانی موج می‌زد و از آن به بعد رفیق شدیم. به مغازه‌اش می‌رفتم دور میدان فلاح و گپ می‌زدیم. گاهی توی کارها کمکش می‌کردم و پولی می‌گرفتم. قرار بود وردستش شوم. ته مغازه‌اش اتاق استراحتی داشت با یک دستگاه سی‌دی پلیر و یک تلویزیون شهاب؛ ظهرها یا عصرها که مغازه خلوت‌تر بود گاهی می‌نشستیم و فیلمی می‌دیدیم. فیلم رزمی، فیلم گنگستری، فیلم عشقی و خلاصه هر جور فیلمی که گیرش می‌آمد. سریکی از این فیلم‌ها بود که از هفت‌تیر برام گفت. هفت‌تیر جعفرموجی.

گفت «تو جعفرموجی رو می‌شناسی؟»

گفتم «نه.»

توی فیلم، زندانی شمارهٔ ۴۸۲ سلاح چوبی‌اش را در دستش امتحان می‌کرد که می‌خواست موقع فرار از آن استفاده کند.

پپیلی لبخندی زد و مثل یک معلم کارگشتهٔ تاریخ چشم‌هایش را دوخت به سقف و شروع کرد؛ «جعفرموجی با معروف‌ترین سرهنگ این اطراف دعواش شد و زد گشتش.» اسم سرهنگ را شنیده بودم. «اولش یه دعوی ساده بود، اما جعفر کوتاه نیومد و گفت حالا که زده باید بخوره و تلیی زد سرهنگ مملکت رو گشت. بچه‌فلاح‌بازی درآورد اما با جنم هم بود.» کسی نباید دست روی بچهٔ پایین بلند کند و قسیر دربرود.

تا قبل این که هفت‌تیر توی جعبهٔ مثبت‌کاری شده را جلو چشم‌هام بگیرد، شک نداشتم عین یک نیمه‌خل آشغال جمع‌کن دارد دروغ می‌بافد. بعدش که دیدم، انگار دلم برای جعفر تنگ شده باشد، پرسیدم «حالا این جعفره الان کجاست؟»

گفت «یه مدت که حبس بود تا دادگاهش برگزار شه. بعدش هم فرستادنش آمین‌آباد. گفتن این عقلش درست کار نمی‌کنه.»

بی خیال جعفر! آن روز می‌دویدم که هفت‌تیرش را از پِیلی بخرم. این تنها امیدم بود، آخرین روزنهٔ نجات یک بچهٔ ترسیده. وقتی رسیدم پِیلی توی اتاقکش بود.

تُندوتُند همه چیز را برایش تعریف کردم. بهش گفتم که جانش را نجات داده‌ام و حالا نوبت اوست. گفتم رسم مردانگی این است. نفسم بالا نمی‌آمد. کلمه‌ها بریده‌بریده از دهنم می‌پرید و او عین مَنگ‌ها فقط نگاهم می‌کرد و آخرش فقط یک جمله گفت: «بلدی باهاش کار کنی؟»

گفتم «نه! آره! یعنی یاد می‌گیرم. زود یاد می‌گیرم.»

رفت و کِرکِرِه را کشید پایین. چراغ روشن کرد و چند دقیقه‌ای لابه‌لای اجناس مغازه گم‌وگور شد. به‌زور خودش را بین تلویزیون‌ها و فرش‌ها جا کرد و چند لحظه بعد صداس از طرف ساعت‌های دیواری و قَدی آمد. گیج چرخیدم. ردیفِ یخچال‌های جنرال‌استیل و چرخ‌خیاطی‌های دُم شیرنشان، گوبلن‌های بافته‌شده، قطعات ماشین و کلی چیز به‌دردنخور دیگر... بالاخره پشت خم مغازه کنار یک دوچرخهٔ ۲۸ پیداش کردم.

کلافه شده بودم و برای هزارمین بار پرسیدم واقعاً این ات‌واشغال‌ها به چه درد می‌خورد و پِیلی مثل همیشه با پوزخند حق‌به‌جانی گفت «هر چیزی ارزش باز مصرف شدن رو داره، فقط باید زمانش برسه. مثل این سازده.» و هفت‌تیر را مثل مرواریدی که درون صدف باشد، میان تکه‌پارچهٔ سفید براقی جلوم گرفت. برخلاف بار قبل برقش چشمم را زد. همیشه فکر می‌کردم سلاح باید سنگین باشد، اما این سبک بود. سبک و دلپره‌آور. پیچیده لای هالهٔ نامفهومی مثل غبار صبحگاهی. لولهٔ کوتاهی داشت و توپی سردی که شش فشنگ می‌خورد. توی دستم که گرفتمش به طرز غریبی دلم گرم شد.

یادم داد چه‌طور بازش کنم. باید میلهٔ فلزی باریک زیر لولهٔ اصلی را به سمت بیرون می‌کشیدم تا توپی با چهارتا گلولهٔ داخلش آزاد شود. پِیلی گفت «گلوله‌هایی که نیستند تو تن سرهنگه؛ یکی تو شکم، یکی تو گردن.» ضامن را کشیدم. هدفی خیالی گرفتم و بَنگ! نقش زمین شد؛ همانی که باور نداشت قدرت دست من است.

چهار گلوله را خالی کرد کف دستش، اما قبل این که برشان دارم مشت کرد و گفت «تو فقط با یه نفر مشکل داری،

گفتم «آره.»

به سرعت دوتا از فشنگ‌ها را جدا کرد. «دوتا بسه. فقط یادت باشه این آخرین راهه. بترسونش.»
در سایه‌روشن آفتابی که از درز کرکره تو می‌آمد و نور مهتابی مغازه، ایستاده بودیم روبه‌روی هم. مثل پدر رامین و
مجتبا، یکی از نوجه‌های داوود، هفت‌تیر را چپاندم توی گودی کمرم و تی‌شرتم را روش مرتب کردم. «معلومه؟»

«نه.»

همه شب را در خلوتِ چیزه تمرین کردم. می‌خواستم من و هفت‌تیر یکی شویم. می‌خواستم مثل گرفتن پای
حریف روی تُشک یا قلاب کردن دست دور گردن حریف و گرفتن سر و گردنش، جزئی از بدنم شود؛ ادامه‌تم.
نباید داوود می‌فهمید خودم از چیزی که جلو صورتش گرفته‌ام بیشتر می‌ترسم.

با این حال صبح دستم می‌لرزید، پلک راستم می‌پرید و زانو هام تحمل وزنم را نداشت. ساعت نه صبح صدای در
زدن رعشه به هیکنم انداخت. حتماً داوود بود. این خواست خودم بود. پیشانی مادرم را بوس جانانه‌ای کردم؛
طوری که در آن دنیا حسرتش را نخورم. در آن سرما کف دستم عرق کرده بود. فقط پشتم به هفت‌تیر گرم بود. به
این که اگر جعفرموجی توانسته پس من هم می‌توانم. مادرم متعجب و نگران نگاهم می‌کرد. در جریان چیزی نبود
اما لابد حس کرده بود این بار هم خبر خوبی در کار نخواهد بود. در را باز کردم. سرم را بالا نگرفته بودم مبادا چشمم
به چشمش بیفتد. سایه‌ای افتاد روم. صدای نقاره‌مانندی گفت «داوود تو چال منتظره.» خیلی سعی کردم عبدالله
را بغل نکنم؛ سرم را نگذارم روی شانهاش و گریه نکنم و نگویم که چه قدر دوستش دارم.

صورت یخ‌اش رو به من بود و حرف می‌زد، اما من از فرط خوشحالی چیزی نمی‌شنیدم. انگار کوه بزرگی را از دوشم برداشته بودند. سبک‌تر از همه عمرم راه افتادیم روی کلوخ‌ها و پاره‌آجرهای جزیره.

صورت داوود هنوز ورم داشت. یک چشمش را بسته بود و گوشه نخ بخیه لبش از زیر چسب بیرون افتاده بود. نمی‌توانست درست بایستد، به عبدالله گفتم بگذارند بنشینند روی صندلی.

لرزش دست‌وپام قطع شده بود. با اعتماد به نفس از جایی شروع کردم که چهار روز قبل تمام کرده بودم. زل زدم به چشم‌های منجرکننده‌اش. به آن صورت رنگ‌پریده و نزار که باورم نمی‌شد از آن می‌ترسیدم.

«چه طوری داوود لجن؟!»

چشم‌هاش گشاد شد. خواست خیز بردارد اما درد نگذاشت. به‌آنی چسبانده بودمش به پشتی صندلی. دستم می‌لرزید. از این که چند ثانیه قبل از آن جنازه متحرک ترسیده بودم از خودم بدم آمد. «زاییدی! انگار یادت رفته صورتت رو کی این‌طور کرده لجن!» کمی ازش فاصله گرفتم. گفتن هر جمله‌ام به اندازه یک روز کار سخت بدنی انرژی می‌گرفت. سعی می‌کردم عین خودش حرف بزنم، عین خود قبلی‌اش، زمانی که هنوز خرس می‌رفت.

«می‌دونی که دستم بهت برسه گشته مت سیاوش؛ می‌دونی دیگه!»

دمپایی‌ام را شوت کردم طرفش. هر دومان جا خوردیم. کنترل کامل رفتارهام را غریزه دست گرفته بود و من از این خود جدیدم راضی بودم.

عبدالله از بیرون داد زد «آقاسیاوش، لازمه پیام تو؟»

تهدیدآمیز به داوود نگاه کردم. ترس پخش شده بود توی چشم‌هاش. دلم غنچ می‌رفت و همین کافی بود.

«نه، خوبم!»

نزدیکش شدم. تا جایی که نفسم بخورد به صورتش. نمی‌دانستم به عمرم این صحنه را دوباره خواهم دید یا نه، پس ترجیح دادم حتا اگر قرار است بعدش بمیرم این لحظه را خوب مزه مزه کرده باشم.

«ببین داوود، آخر هر هفته می‌آی و چهل درصد از سهم میدون رو می‌گیری و می‌ری. غیر از اون دیگه نیبمنت این طرف‌ها.»

«نچایی بچه!»

«شد سی درصد داوود لجن!» حتا ثانیه‌ای هم نگاهم را از چشم‌هاش نمی‌گرفتم.

«نه، تو دیگه خیلی...» خواست بلند شود.

انگشت سبابه‌ام را گذاشتم روی شانه‌اش و هُلش دادم عقب. «شد ۲۵ درصد داوود محمدی.»

سکوت کش دارش می گفت دارد راست راستی به پیشنهادم فکر می کند. وقتی زبان باز کرد گفت «تپ تپ این ها...»
«شد بیست درصد لجن. هیچ کدوم از بچه ها هم دیگه برات کار نمی کنن. طرف شون نمی ری.»
خیلی سخت است آدم به یکباره زمین بخورد. کسی هم بزندش زمین که هیچ کجای حساب کتابش نبوده است.
داوود گیج شده بود، زورش نمی رسید. نگاهی به من می کرد، نگاهی به سایه غول پشت در. حتا اگر حریف من می شد او را چه می کرد.

«پس...»

«دیگه خفه شو!...»

تکیه کلام خودش بود، تکیه کلام لعنتی خودش؛ وقتی می خواست ما را ببرد چال و بگیرد زیر مشت ولگد. چپ، راست، چپ، راست، چپ... گفتن این جمله معنایش قدرت محض بود، یعنی راه دیگری نیست، یعنی هر چه من بگویم. یک قدم جلوتر رفتم. «این فعلاً قرار بین من و توئه، به هیشکی هیچی نمی گی، جز آقام. می خوام بهش بگی الان واسه کی کار می کنی و هر چی جنس هم خواست بهش بدی، فهمیدی؟»

نمی دانم چرا آن حرف را زدم. شاید به خاطر یک حفره بود، گودال بزرگ سیاهی که نداشتن پدر اطرافت ایجاد می کند. فرقی هم ندارد قهرمان جهان باشی یا یک کشتی گیر ضعیف رده های پایین یا قدرتمندترین مرد دنیا. این حفره فقط با نگاه پدر پر می شود و بس. اگر نباشد خروار خروار خاک و طلا هم پرش نمی کند. احتمالاً می خواستم به پدرم نشان بدهم لایق این نگاهم.

منتظر جوابش نماندم، زدم بیرون. هوای تازه پوستم را می نواخت. تازه یاد هفت تیر افتادم. سرجاش بود، درست در همان گودی کمر و درست به همان سردی.

عبدالله ناخنش را فوتی کرد و دسته صدفی اش را بست. «آقا گفتن امروز رو استراحت کنی، فردا تو باشگاه می بینت.»

مثل کسی که سال ها رییس بوده گفتم «باشه» و رفتم طرف ته جزیره. نمی توانستم بیشتر از این هفت تیر را پیش خودم نگه دارم، باید چالش می کردم.

هفتم

فرداش جدول ضرب تمرین کردیم، تمرین محبوبِ نادر. وسط کُشتی از من جدول ضرب می‌پرسید و به ازای هر مکثِ بیش از حد یا اشتباه، ده تا شنای سوئدی جریمه‌ام بود. گاهی در شش دقیقه کُشتی ۱۵۰ تا شنا می‌رفتم. می‌گفت «این طوری ذهنت عادت می‌کنه تو فشار هم کار کنه.» قرار بود من سه بر صفر عقب باشم و در سه دقیقه مسابقه را ببرم، همزمان به سؤال‌های نادر هم جواب بدهم.

حریفم همسن و سال خودم بود اما کوتاه‌تر، علی. گارد گرفته بود. نادر گفت شروع و سرشاخ شدیم. گذشتن از پنجه‌های پُر قدرتش سخت بود.

«چهار چهار تا؟»

«شونزده تا.»

خواستم حمله کنم، جاخالی داد. فقط صدای کشیده شدن نوک کفشم بر برزنت پیچید توی سالن. مثل پیچیدن صدای باد لابه‌لای درخت‌ها. هوووو...

«حمله احمقانه! هشت هفت تا؟»

«۵۶ تا.»

علی می‌زد به سر و گردنم. کنترلم را از دست دادم.

«آفرین علی! می‌خوام ده صفر ببری این بچه رو.»

حمله نکرد، فقط می‌خواست سه دقیقه تمام شود.

«نه سه تا؟»

«...»

«دیر شد، ده تا شنا! سریع!»

وضع این بود؛ علی سه صفر جلو بود، موقع شنا رفتن‌های من استراحت هم می‌کرد، من باید شنا می‌رفتم، عقب ماندگی‌ام را جبران می‌کردم و جواب نادر را هم چهارثانیه‌ای می‌دادم.

باز هم سرشاخ شدیم. علی بچه‌فرزی بود.

«دیروز چه‌طور بود؟»

«بله؟»

«ربطی به سؤال من نداشت، ده تا شنا!»

بلند که شدم بازو هام دم کرده بود. علی با خیال راحت نفس های عمیق می کشید.

«دو دقیقه مونده.»

حواس علی پرت شد، به چی نمی دانم. پریدم، مچ پاش را گرفتم، بالا کشیدم و خاکش کردم. با یک بارانداز مساوی

می شدیم اما نادر سرپا داد. «اولش فقط خاک کردن حسابه.»

باز هم سرشاخ شدیم. من سعی می کردم فاصله بگیرم اما علی می چسبید.

«دیروز چه طور بود؟»

«داوود اومده بود جزیره.» نفس نفس می زدم.

«سه شیش تا؟»

«هیجده تا.»

«ترسیده بودی؟»

«یه کم.»

«دروغ می گی. پنج تا شنا... یک، دو، سه، چهار، پنج... ترسیده بودی؟»

«بله.»

چه طور باید می فهمیدم چه قدر ترسیده ام؟ که علی زیر یک خمم را گرفت.

«آفرین علی، مثل تاپاله بز نش زمین! ماشالله علی، بکن دوخم، بکن این بچه مزلف رو!»

حرصم گرفته بود. سر علی را دادم توی بدنم. دستم را قلاب دستش کردم که بتوانم از دور پام بازش کنم. علی زور

می زد از زمین جدام کند، نمی توانست. عضله هام خسته بود اما اجازه نمی دادم نادر تحقیرم کند. به سرعت زانوم را

کمی بالا کشیدم. یک وجب در حلقه دستش فضا باز شد و همین کافی بود. پام را با فشار کوبیدم زمین و

انگشت هاش باز شد و جستم عقب. منتظر بودم تشویقم کند، اما پرسید «نقشه ای هم داشتی؟»

«فقط می دونم ترسیده بودم. عبدالله رو شما فرستادید؟»

«فقط من سؤال می پرسم. هفت چهار تا؟»

«۲۸ تا.»

«پنجاه ثانیه مونده، بازنده هفتاد تا شنا می ره.»

این قرارمان نبود. جا خوردم. نگاهش کردم. علی سر زیر بغل زد و رفت پشتم. قبل این که به خودم بیایم چهار یک

شده بودیم.

«توله سگ! بمب هم ترکید حواست به کشتیت باشه.»

بلند شدم. هنوز فحش می داد.

«چهل ثانیه فکر کن.»

تعدادل علی را به هم زدم. زیر گرفتم و خاکش کردم. سریع بلند شدم.

«کره‌الاغ، چرا بارانداز نکردی؟ مگه عقب نیستی؟»

«شما گفתי فقط خاک کردن حسابه.»

«من گفتم اولش فقط خاک کردن حسابه. بعدش هم بی پدر، تا داور سوت زده چرا از رو حریفت بلند می شی، ها؟»

ده تا شنا!»

از ششمی دیگر به زور خودم را بالا می کشیدم. باید ثابت می کردم کم نمی آورم و عقب نمی کشم. دست کم امروز.

بیست ثانیه دیگر هم طول کشید تا علی را از تُشک بیرون بیندازم و یک امتیاز دیگر بگیرم.

«ترسیده بودی؟»

«زیاد.»

«مگه وقتی گفتم چهار روز دیگه، نقشه نداشتی برایش؟»

علی جدول ضرب را می‌فهمید، اما این را نمی‌فهمید ما دربارهٔ چه حرف می‌زنیم. به همین خاطر با هر جمله‌ما چشم‌هاش درشت‌تر می‌شد.

بار دیگر یک خم علی را گرفتم. اما تا به خودم بجنبم بلند شده بودم و به‌پشت زمین خوردم. علی لنگ زده بود. نفس می‌زد و پوزخندش می‌پاشید توی صورتم. کشتی را قطعاً باخته بودم.

«تمام!» نادر ایستاد بالاسرم. لامپ نمی‌گذاشت خوب ببینمش. «خاک بر سرت! خاک بر سر الاغت! وقتی بی‌کله حمله می‌کنی همین می‌شه... کودن! مثل بز حمله کردی.»

وقت رفتن گفت «وایسا، کارت دارم.» دوشم را گرفته بودم. بدون شک آن روزها تنها کسی در جزیره بودم که یک‌روز در میان دوش می‌گرفت.

او هم وسایلش را جمع می‌کرد. کتی مشکی پوشیده بود که تا به حال ندیده بودم. از در که بیرون زدیم چیزی نگفت، فقط یک کلید کوچک طلایی گرفت سمتم.

گفتم «چی آقا؟» دو سه ماهی می‌شد که به رسم سالن‌های کشتی آقا صداس می‌زدم.

گفت «کلید قفل اونه.» روبه‌رومان فقط یک دوچرخه به نرده‌های پارک شهر بسته شده بود. «مال تونه.»

«دوچرخه رو می‌گیرد؟» نمی‌دانم عضلات فکم فرمان نمی‌برد یا مغزم فراموش کرده بود فرمانی صادر کند تا دهنم بسته شود.

«آره، مال تونه.»

«واسه چی آخه؟»

«قطعاً واسه لنگ خوردنت نیست. دیگه سوار ماشین نمی‌شی. بلدی که برویش؟»

«بله.»

آن لحظه مثل خال کوبی روی مغزم ثبت شده است. با تمام جزئیات به یادش دارم، لحظه لحظه آن چه را گذشت. با دست چپش دست راستم را گرفت، اتوبوسی بوق زد و کلید را کف دستم گذاشت. سرد بود. گفت «یادت باشه کلاه بذاری، این تنها شرط سوار شدنشه.» پسریچه‌ای نخ بادکنک قرمزی را توی پارک می‌کشید و جیغ می‌زد.

خودش رفت سمت ماشین. این بار قلتشن کوتاهه با آن صورت نخراشیده‌اش پشت فرمانش نشسته بود. در را نبسته بود که کاغذی گرفت طرفم و گفت «فردا صبح هم بیا به این آدرس.»

می‌خواستم زودتر بروم سروقتِ دو چرخه. سرسری پرسیدم «این جا کجاست؟»

گفت «محل کار جدیدت.»

محل کار جدیدم وسطِ ساختمان‌های آن‌چنانی خیابان فرشته بود. برج بلندی با نمای سنگ مرمر که سرستون‌های مجلش شیرهای سنگی تراش‌خورده‌غُرانی بود با دندان‌های نیش بزرگ.

لابی ساختمان با سنگ سیاه فرش شده بود و رگه‌های باریک و نامنظم نقره‌ای داخلش مانند رقصنده‌های سالن‌های رقص پیچ‌وتاب می‌خورد و محو می‌شد. نور سرسرا هم از چراغ‌هایی بود که مثل ستاره‌هایی در دوردست فضا را به رنگ طلایی غریبی می‌آراستند. در انتهای این سالن پیرمرد توی اتاقکِ دستی بر پاگون‌هاش کشید و طلبکارانه پرسید «با کی کار داری؟» سیل سفیدش قندیل‌وار از دو طرف دهن صورت عبوسش آویزان بود. طوری خیره نگاه می‌کرد که انگار هر ثانیه تأخیر در جواب دادن توهینی به وجودش است. قیافه‌اش لحظه‌به‌لحظه درهم‌تر می‌شد و غیظِ چشم‌هاش بیشتر. اما همه این‌ها با جواب من مثل گلوله‌ای برفی کنار یک بخاری از بین رفت. لحنش را تغییر داد و اسمم را با احترام تکرار کرد. معذب بودم و او با نهایت احترامی که تا آن روز دیده بودم تا آسانسور بدرقه‌ام کرد؛ اتاقکی به اندازه‌خانه‌ام پوشیده از آینه و نور.

طبقه ۲۸ دختر تراش‌خورده کفش و ناخن قرمزی منتظرم بود. موی بلوندش مثل یک جویبار شانه را رد می‌کرد و می‌ریخت روی سینه‌های کوچکش. صدای منحصربه‌فردش ویرانگری حساب‌شده و دقیقی داشت. دستش را دراز کرد. «سیمین هستم.» منقبض شدم. سیمین در آن لباس مشکی اولین زنی بود که در دنیای پول‌دارها می‌دیدم.

مرا از یک راهرو طولانی گذراند و به اتاق نادر رساند، اتاقی مثل جعبه شعبده‌بازها. روبه‌روت سراسر شیشه بود و پشتش بالکنی و منظره‌ای از آسمان شهر. مبل‌ها را چیده بودند وسط سالن و تلویزیون بزرگی به دیوار بود. نادر کراوات خوش‌رنگی زده بود، سیگار می‌کشید و کفش براق پوشیده بود. سیا نشسته بود کنار زن مرموزی پیچیده در بلوز دامنی سفید. نادر مرا برد سمت بالکن.

تهران از آن‌جا معصوم بود؛ موجودی آرام و دوست‌داشتنی که نمی‌توانی عاشقش نباشی. و این خطرناک بود. شهر دروغ‌گو. تراس با بوی مست‌کننده پپ سیا پُر شده بود که در آن کت‌وشلوار خوش‌رنگ به ستاره‌های سینما می‌زد.

نادر سرسری گفت «رؤیا، سیاوش؛ سیاوش، رؤیا.»

زن کنار سیا دستش را دراز کرد. حرارتش بدنم را گرم کرد. نگین کوچکی روی پره بینی‌اش می‌درخشید. داشتم مریم را با آن نگین روی پره بینی تجسم می‌کردم که صدای شکننده‌اش در تنم پیچید؛ «پس آقاسیاوش معروف شمایی.» لبخندی بر لبان گوشتی‌اش نشسته و چال زیبایی افتاده بود روی صورتش. یک سلاح ویرانگر دیگر.

سیا پرسید «با دو چرخه اومدی؟»

«بله. دم در گذاشتمش.»

«آفرین! سخته اما لازمه.»

نادر رو به آن دو نفر گفت «خُب پس، دیگه مشکلی نیست؟ رُو یا کارهای اون ور رو ردیف می کنه و سیا هم که مرز رو. من هم حواسم به این جاست.»

سیا وقت رفتن، همین که از پیش کام می گرفت، زمزمه کنان گفت «خوش اومدی.» نوک سیلش را به بالا تاب داده بود و دست و گردنش پُر بود از انگشتر و گردن بند. کم حرف ترین آدم دنیا بود.

سیا دست راست نادر بود و همه کارهای مالی، حقوقی و ارتباطی اش را انجام می داد. رفت و آمدها با برنامه ریزی ها و نقشه های او انجام می شد. آدم ها را او تأیید یا رد می کرد و به نظر من، تنها چیزی که نمی گذاشت او نفر اول باشد، خودش بود. خودش که دوست نداشت مسئولیت بر دوشش باشد. شاید به این خاطر که آن وقت مجبور می شد زیاد حرف بزند. یا این که واقعاً براش مهم نبود. همیشه می گفت «آدم باید هر وقت خواست از خواب بیدار بشه و هر وقت خواست بره. باید بتونه کُل وابستگی ها و مال و اموالش رو ظرف نیم ساعت تو یه کوله پستی بذاره و بزنه به جاده.»

دوباره با نادر برگشتیم سمت شهر. آسمان توی حلق مان بود. زیر نور کم رmq آفتاب بخشی از شهر طلایی بود و باقی اش زیر سایه ابرهای خاکستری. گفت «بدمصب از این جا خیلی خوشگله. باورت نمی شه تو دلش مردم دارن همدیگه رو پاره می کنن و از سرو کول هم بالا می رن. از من به تو نصیحت: هر وقت کم آوردی برو یه جایی و از بالا به شهر نگاه کن. خودت رو گول بزن که دوستش داری.» دستش را گذاشت روی شانهم و آرام فشار داد. «می گم سیمین اتاقت رو نشونت بده. اما قبلش باید با رُو یا بری یه جایی. بعداً می بینمت و حرف می زنیم.»

بیرون اتاق رُو یا به دیوار تکیه داده، سرش را بالا گرفته و موی بلند شرابی اش را کشیده بود عقب. گفت «بریم؟»

قلبم تندتند می زد. «کجا؟»

از کنارم که رد شد بوی خنکی توی هوا پیچید و خورد به دماغم. بوی بی رحمی بود. بوی ناچار به تسلیم شدن. «جای بدی نمی برمت.»

از کنار نگهبانی که رد می شد سربه سر پیرمرد گذاشت و سوار ماشین که شدیم، به راننده گفت «می ریم گلستان.» راه که افتادیم، رُو یا روسری اش را برداشت و با دلبری یک زن جافتاده گفت «خُب آقای خوش تیپ، از خودت بگو.» او لم داده بود، من هم مجاله شده بودم طرف دیگر. آن قدر بدنم منقبض شده بود که رگ های دستم مثل

سیم‌کشی‌های یک ساختمان نیمه‌کاره بیرون زده بود. نگاه کنجکاوش بر تنم می‌چرخید. گفتم «چی بگم؟»

وقتی می‌خندید خال کوچک گوشه لبش محو می‌شد. «اول که خجالت نکش. بعدش هم وقتی با من حرف می‌زنی بهم نگاه کن. سوم هم، از هر چیزی بگو جز کشتی. مثلاً بگو بچه کجایی. از کجا می‌آی و... چه می‌دونم اصلاً، از این حرف‌ها دیگه. من رؤیام، زن نادر.»

تا پارکینگ پاساژ گلستان حرف زدیم؛ تا محل آدم‌هایی از دنیای دیگر. دخترهای کوچک آرایش کرده و پسرهای لاغراندام با موی سیخ. پاساژی که زرق‌وبرقش را مثل سرطان در بدن پخش می‌کرد؛ مانکن‌ها، نورهای کورکننده لامپ‌های رنگی، پله‌ها و لباس‌های مدل‌به‌مدل. در آن سرزمین مرموز مثل بچه‌ای دست‌وپاجلفتی آن‌قدر نزدیک رؤیا راه می‌رفتم که چندباری به هم خوردیم و او زیرچشمی نگاهم کرد و چیزی نگفت. رؤیا یک فرشته راهنما بود. ناخدایی دانا که بلد بود چه‌طور از دل آن دریای پُرموج ردمان کند. مثل یک طراح چیره‌دست لباس انتخاب می‌کرد، هلم می‌داد توی اتاق‌های پرو و بیرون که می‌آمدم لب‌ولوجه‌ای نشان می‌داد که می‌فهماند صاحب آن لباس هستم یا نه.

از ترکیب رنگ‌ها می‌گفت. از تنگی و گشادی پاچه‌ها. از این‌که مُد نباید هر روز به آدم شخصیت تازه‌ای بدهد و تو باید به آن معنا بدهی. از ریتم خرید می‌گفت؛ از این‌که خرید خط ساده رو به جلویی نیست و منحنی پرنوسانی است که با طرح‌ها و رنگ‌ها بالابو پایین می‌رود. و من؟ بچه نفهمی دبستانی که فقط نگاهش می‌کردم و سر تکان می‌دادم. نشستیم روی نیمکتی و گفت «بذار این‌طوری برات بگم...» صدای لرزانش می‌گفت هیجان دارد برای چیزی که می‌خواهد بگوید. «رقصیدن یه سری حرکت پیچیده دست‌وپا نیست. این‌طوری کسی نمی‌رقصه، ادا درمی‌آره. کسی خوب می‌رقصه که بتونه ریتم آهنگ رو درونی کنه و بتونه حرکت‌هاش رو، چه ساده، چه پیچیده، با این ریتم هماهنگ کنه. خرید هم همینه، باید با ریتم درونت هماهنگ بشی. باید بفهمی درونت چه رنگیه و لباسی بپوشی که به اون بیاد.» دست‌هاش را دور بازوم قلاب کرده بود. «درون تو چه رنگیه؟» توی چشم‌هاش انگار مدام چیزی می‌ترکید.

گفتم «بله؟»

لبخندی زد و ناامید شد. «هیچی، ولش کن. دوست‌دختر داری؟»

همه تلاشم را کردم باز ناامیدش نکنم. گفتم «مریم.» می‌خواستم از موش هم بگویم. از انگشت‌های کشیده‌اش که در خیابان هدر می‌رفت. حتا حس کردم می‌توانم از اولین بوسه هم برایش بگویم. سر دوراهی ریل نشسته بودیم و مریم گریه می‌کرد. مشتری‌های مادرش تا حد مرگ زده بودندش. می‌لرزید و من نمی‌دانستم باید چه کنم. یکپهو

گفت «بغلم می‌کنی؟» کف دستم را مالیدم به شلوارم و انداختم دور شانه‌های لاغرش. خودش را رها کرد و همان‌طور خوابش برد. آن موقع هنوز نمی‌دانستم مریم با خوابِ بعدِ گریه فراموش می‌کند. زندگی را از نو شروع می‌کند و این‌طوری اثرات اتفاقات دنیا از چهره‌اش پاک می‌شود. پس وقتی بیدار شد و صورتم را بوسید، از تعجب به لرزه افتادم. لب‌هاش قدر لغزیدن پای حریف در فینال المپیک دلچسب بود. پچ‌پچ کرد «تو هم می‌خوای؟»

گیج و منگ گفتم «چی؟»

لپس را نشان داد و صورتش را پیش آورد. همان جا هم بود که برای اولین بار به من گفتم همیشه فکر می‌کند دم یک موش روی پاش کشیده می‌شود.

می‌خواستم این‌ها را هم بگویم اما نتوانستم. انگار به مریم خیانت می‌کردم. رؤیا حتماً این را فهمید که دستم را گرفت توی دست‌هاش و با لبخند محوی گفت «لازم نیست الان همه چیز رو بهم بگی. بعضی حرف‌ها رو باید مثل شکلات تلخ مزه مزه کنی.» و قبل این‌که برای مدتی طولانی ساکت شود، گفت «پاشو بریم دیگه، دیر می‌شه.»

کفش نو پام را اذیت می‌کرد و در شیشه مغازه‌ها پسرکی را می‌دیدم که لباس نو پوشیده است و به این فکر می‌کرد که آیا مریم از آن‌ها خوشش می‌آید یا نه.

فصل دوم

یکم

چهار ماه تمام بالاشهر را با دوچرخه گشتم. باغ‌هایی دیدم آن‌قدر بزرگ که خانه میان‌شان پیدا نبود. آپارتمان‌هایی چنان درندشت که داخل‌شان استخر داشت. سراسراهایی ویران‌کننده. باغبان‌ها و نوکرها. ماشین‌هایی آن‌چنانی. خیابان‌هایی که آرام و متین تو را به خودشان می‌خواندند. کوچه‌هایی که قدم زدن درشان دست‌کمی از کوهنوردی نداشت. در همه این مدت بسته‌هایی را که فقط حدس می‌زدم چه هستند به هنرپیشه‌ها، آدم‌های معروف، موسیقیدان‌ها، نویسنده‌ها و شاعرها و حتا ورزشکارها تحویل می‌دادم. به دفترهایی دولتی می‌رفتم و مدیرهاشان را می‌دیدم. به شهرداری‌ها و حتا رستوران‌های شیکی می‌رفتم که نگهبان‌هایی درها را بازبسته می‌کردند. پام را داخل آموزشگاه‌های بالای شهر گذاشتم. وارد نمایشگاه‌های بزرگ ماشین و جواهرفروشی‌ها می‌شدم و بسته‌های کوچک یک‌شکلی را به بالاترین مقام آن مکان‌ها تحویل می‌دادم، بسته‌هایی که در کاغذهای روغنی قهوه‌ای با طناب نازک گَنفی هم‌رنگ کادوپیچ شده بود.

گیرنده‌ها همه جور آدمی بودند؛ دخترها و پسرهای جوانی که با شلوارک و تاپ روی مبل‌های چرمی بزرگ ولو بودند. زن‌ها و مردهای میان‌سالی که توی بوی مانده سیگار یک اتاق منتظرم بودند. آدم‌های کت‌وشلوارپوش شیک یا بدلباس هم بودند. بار اول با دیدن من بیشترشان یک واکنش نشان می‌دادند؛ باور نمی‌کردند. بعضی‌هاشان حتا تلفنی می‌زدند و آرام صحبت می‌کردند و بعد بسته را تحویل می‌گرفتند، امضا می‌کردند و خداحافظ. بدون یک کلمه حرف. فقط یک‌بار یکی از مشتری‌ها که عکسش را سردر سینماها دیده بودم، زیرلب گفت «یه بچه! چه ایده خوبی!»

من با انجام این کار هیچ مشکلی نداشتم. همان کاری را که برای داوود می‌کردم برای نادر و سیا در چند سطح بالاتر انجام می‌دادم. نیازی هم نمی‌دیدم چیزی بپرسم یا بگویم. تا این که خودشان به این نتیجه رسیدند مرا در جریان قرار دهند. شاید به این خاطر که فکر می‌کردند روند اتفاقات پذیرفتنی‌تر می‌شود.

آن چهارشنبه سیا با ضربه‌های آرامی که به در اتاق زد وارد شد. «اجازه هست صابخونه؟»
دستپاچه پام را از روی میز برداشتم و ناخودآگاه لباسم را مرتب کردم. «بله بله، بفرمایید.»

نشست و دکمه کت زرشکی‌اش را باز کرد. پیراهن قهوه‌ای پوشیده بود که به‌ندرت این کار را می‌کرد. «چی می‌خوندی؟»

«داستانه. رؤیاخانم داد بهم.»

کتاب را سرسری ورقی زد و آرام گذاشتش روی میز. «خوندیش بده من هم بخونمش. به پیشنهادهای رؤیا می‌شه

اعتماد کرد.»

«چشم.»

«نیم ساعت دیگه تو اتاق رییس باش.» از جاش بلند شد. «سیاوش، امروز رو هیچ وقت فراموش نمی کنی.» و رفت بیرون. با این که به رمزی حرف زدن همه به خصوص خود سیا عادت کرده بودم، باز هم این جمله و طرز گفتنش طوری در مغزم پیچ و تاب خورد که هنوز هم شک دارم او گفته باشدش.

شبییه یک جلسه خانوادگی بود. دور یک میز گرد، با قهوه و شیرینی های کوچک رنگارنگ. رؤیا یک کت دامن مشکی پوشیده بود و دستمالی طلایی دور گردنش گره زده بود. نادر و سیا هم کنار هم نشسته بودند روبه روم.

کمی که گذشت، نادر گفت «می رم سر اصل مطلب... چیزی می خوام بهت بگم که شاید خوشت نیاد. حتما ممکنه ازش بترسی. اما می خوام قبل از هر جوابی خوب بهش فکر کنی و مطمئن کنی که چه خوشتر اومد چه نه، رو تمرین هات اثری نمی ذاره. قبول؟»

نوک انگشت هام به گزگز افتاد. دستم عرق کرده بود و می لرزید. نمی دانم چرا، مطمئن بودم می خواهند اخراجم کنند. واقعاً دلیلی برای این فکر احماقانه نداشتم، اما برای یک بچه فقیر هیچ چیز غیرترسناکی وجود ندارد؛ ترس این که یک روز همه زندگی اش باد هوا شود. فکر کردم تا فرصت هست باید از شانسم استفاده و با یک جمله یا نگاه ترحم برانگیز نظرشان را عوض کنم.

گفتم «آخه من که کاری نکردم!» از شنیدن صدای خودم بدم آمد. اوج حقارت بود.

صدای خنده اتاق را پُر کرد. رؤیا دستش را جلو دهنش گرفته بود اما نادر به قدری دهنش باز بود که تکان خوردن زبان کوچکش را هم می دیدم. سیا زودتر از همه خودش را جمع کرد. نادر آمد نشست کنارم. دستش را گذاشت روی شانهام. از خودم بدم می آمد. انگشتان خپلش پشتم ضرب گرفته بود. خیالم کمی راحت شد. اتفاق بدی در کار نبود. لیوانی آب داد دستم. «می دونی کانگوروهای مادر تو استرالیا گاهی بچه های دیگران رو بزرگ می کنن؟ اون ها...» به سیاق همیشه نادر حرف نمی زد، معما تعریف می کرد. این کارش دست کمی از شکنجه نداشت.

رؤیا به دادم رسید؛ «حالا لازم نکرده اطلاعات علمیت رو به رخ بکشی آقای جانورشناس!»

نادر سعی نکرد دلخوری اش را پنهان کند؛ «شما بفرما که بهتر بلدی!»

رؤیا پشت چشمی نازک کرد و گفت «بین سیاوش، می دونی بسته هایی که تحویل می دی چیه؟»

«نه!»

سیا خم شد جلو و انگار می داند دروغ می گویم، گفت «واقعاً نمی دونی؟»

رؤیا گفت «کوکابین می‌دونی چیه؟»

اسمش را شنیده بودم.

نادر گفت «بسته‌هایی که می‌بری، توشون کوکابینه.»

مطمئن شدم اخراج نشده‌ام، و اتفاقاً این حرف‌ها نشانه ارتقای شغلی هم هست. دیگر باقی حرف‌هاشان مهم نبود. نگاه‌شان می‌کردم و منتظر بودم ببینم آخرش چه می‌شود.

سیا پرسید «حالا خوبی؟ مشکلی نداری؟» انگار ازم خواسته بودند آلوچه و لواشک بفروشم. بگذریم که با فروش مواد مشکلی نداشتم. این کار را بارها در شرایطی به مراتب بدتر انجام داده بودم و دست‌کم این‌جا در نقش یک آدم‌بزرگ بودم. حقوق بیشتری هم می‌گرفتم و مشتری‌هام هم با تصورم از یک آدم معتاد تفاوت داشتند؛ خانه‌های شیک، لباس‌ها و ماشین‌های خوب. مهم‌تر از همه این‌که سر از راز آدم‌های مشهوری درمی‌آوردم. سیستم اختراعی مزخرف داوود نبود که در آن یک روز میترا بودم، روز دیگر ماندانا، زهرا یا سوسن. می‌گفت اسم دختر برای یک فروشنده پسر امنیت می‌آورد. اما من فکر می‌کنم دلیل دیگری هم داشت. صبح‌به‌صبح اسم دختری به من می‌گفت و همه مشتری‌هاش می‌آمدند میدان از این اسم جنس بخرند. آن‌هایی که بار اول‌شان بود می‌ترسیدند، رنگ‌شان مثل گچ سفید می‌شد و فکر می‌کردند گیر مأمور افتاده‌اند. همین‌ها موجب خنده و شوخی شب‌نشینی‌های تل‌بازی داوود و نوجه‌هاش در چال می‌شد.

نادر گفت «فقط یادت باشه، نمی‌تونی به کسی چیزی بگی. یعنی نباید به کسی چیزی بگی. جز با ما سه نفر با کس دیگه‌ای درباره کار حرف نمی‌زنی. پشت تلفن که به‌هیچ‌وجه کاری با مشتری‌ها نداری. خودت مصرف نمی‌کنی. هیچ کار خلافی هم ازت سر نمی‌زنه. اگه به چیزی شک کردی اولین کارت این باشه که بسته رو بندازی دور و اگر یه وقتی هم با بسته گیر افتادی، می‌گی من یه بچم و باید به بزرگ‌ترم زنگ بزنم، به من یا سیا. فهمیدی؟»

حرف‌هاش را می‌شنیدم، سر هم تکان می‌دادم، اما داشتم به چیزهای دیگری فکر می‌کردم. سیا دست لطیفش را روی دستم گذاشت، به خودم آمدم. نادر و رؤیا توی تراس باهم حرف می‌زدند.

«خوبی؟»

«ببخشید... آره... یعنی بله.»

خندید. «می‌دونی، من هم تو موقعیت تو بوده‌م؛ یعنی یه جور دیگه، اما بوده‌م. پس می‌فهمم الان چه حالی داری. کلی سؤال داری که باید برایش جواب پیدا کنی.» مکث کوتاهی کرد. «اما می‌دونی چیه؟»
نگاهش می‌کردم. سرم را به دو طرف تکان دادم.

«به‌نظر من که خیلی خوب باهاش کنار اومدی. من که انتظارش رو نداشتم. حالا هم برو اتاقت چند دقیقه دیگه می‌آم پیشت. کارمون تازه داره شروع می‌شه.»

یک ساعت و هفت دقیقه بعد آمد اتاقم.

گفت «خُب؟ دیگه الان می‌دونی.»

گفتم «بله.»

«نظرت چیه؟»

نظری نداشتم. نگاهش کردم. باد خنکی از پنجره به صورتم خورد.

«الان حتماً از خودت می‌پرسی چرا من، نمی‌ترسن برم پیش پلیس لوشون بدم؟ این و هزارتا سؤال دیگه مثل این. همه اون بسته‌ها که می‌بری مواد نیست. بعضی هاش پولیه. پول زیادی که می‌تونه زندگی یه آدم رو عوض کنه. بهت می‌گم، چون بهت اعتماد داریم؛ چون می‌دونیم که تو کار درست رو می‌کنی. چه‌طورش رو از من نپرس، چون خودمون هم دقیق نمی‌دونیم. اما شاید بتونم این‌طوری بهت بگم که تو توی لحظه و زمان مناسب توی جای درست و مناسبی بودی و مهم‌ترش، خودت هم بچه خوبی هستی. ما دوستت داریم سیاوش.»

سؤال احمقانه‌ای پرسیدم: «پول؟ چرا باید ما پول بدیم؟»

فکر کنم سیا از سؤالم جا خورد. «کم‌کم می‌فهمی. فعلاً همین قدر بدون که توی یه چرخه سالم هم پرداخت هست هم دریافت. سؤال خودت البته می‌تونه جواب خودت هم باشه. چرا تو؟ شاید به خاطر همین که تو می‌تونی به این چیزها فکر کنی تو این سن و سال.»

الان که به آن روزها فکر می‌کنم یاد رضای توز و انگشت شستش می‌افتم. رضا در واقع «رضا آبکار» بود، اما توی تمام سالن‌های کشتی او را به خاطر شباهت حیرت‌انگیزش به میمونک روی بسته‌پفک‌های چی‌توز «رضای توز» صدا می‌زدند و او هم انگار لذت می‌برد. کشتی‌گیر فوق‌العاده‌ای بود؛ بدن تیغ‌دار، خوش‌فکر و فنی. آرشو زنده‌ای از انواع فن‌های بدل بود، حتا فتیله‌پیچ را هم بدل می‌زد. اما اصلی‌ترین ویژگی‌اش خبائتش بود.

افسانه‌های مردانگی و پهلوانی را که بگذاری کنار و بخواهی واقعاً کشتی‌گیری، خبائت مهم‌ترین عامل قهرمانی است. البته مرز باریکی بین خبائت و نامردی است و رضا وقتی زورش به حریفش نمی‌رسید، مثل آب خوردن از این

مرز رد می‌شد. تا می‌فهمید بُزکش هاش به کار نمی‌آید یا نمی‌تواند سرزیربغل کند، هم‌وغمش را می‌گذاشت تا سر و گردن را مال خودش کند. بعدش با استخوان انگشت شست روی سیب آدم فشار می‌آورد و این کار را تا خُرد شدن غضروف ادامه می‌داد. دردش طاقت‌فرسا که بود هیچ، بعد از ده ثانیه دیگر نمی‌توانستی نفس بکشی. انگار توی گلوت یک سوزن فشار داده باشند. اما قصه به این جا ختم نمی‌شد، چون همزمان ستون فقرات را هم با چانه‌اش فشار می‌داد.

این‌ها را حتا داورها هم می‌دانستند، اما به‌قدری ماهرانه انجام‌شان می‌داد که به چشم هیچ‌کس نمی‌آمد. به همین خاطر وقت کشتی گرفتن با رضا فقط باید به خودِ رضا امید می‌بستی. سرنوشت من هم همین بود، تنها راه فرارم را مهاجم بسته بود و چشم‌امیدم به او بود.

شک ندارم کسی این شرایط را درک نمی‌کند. درک هم کند چیزی را که می‌خواهم بگویم باور نمی‌کند. نادر، سیا، رؤیا، جزیره، رضای توز، مادرم و همه و همه سرنوشت من بودند. حتا رضابعی که همان روز داخل گاراژ بزرگی در مرکز شهر به هم معرفی شدیم. جوان سی و چندساله‌ای که سیلش به ریش جوگندمی‌اش وصل بود. موش را بسته بود و سیا «رفیق من، رضا» معرفی‌اش کرد. اما خودش گفت «رضابعی اَلبَتاً!» و دست روغنی‌اش را با دستمالی پاک کرد و دراز کرد طرفم. سیا گفت من از این به بعد به جای خودش با رضا در ارتباط خواهم بود و حرفم حرف اوست. رضا هم پای چسباند و با خنده گفت «پس حرف آق‌سیاوش حرف آق‌سیامکه.» کمی مکث کرد و ادامه داد «خدا کنه یادمون بمونه آقا. یه اسم شبیه‌تر به خودتون نداشتین؟»

سیا گفت «لوده‌بازی درنیار رضا، جاش یه چایی بده بخوریم.»

«ای به چشم! مخلص شمام هستیم. اما آقا، چایی‌های ما به شما می‌سازه؟»

راه افتادیم سمت اتاقتش. سیا ضربه‌ای پشتش زد. «بس کن رضا.»

رضا نشنیده گرفت. «راست می‌گم جون شما. اصلاً به شما می‌سازه آقاسیا... سیاوش؟ این‌ها چایی کارگریه، تومنی دوزار با نسکافه و کافی و کافوچینو فرق داره.» صورتش را جلو سیا گرفت. «بد می‌گم بزنا!»

اتاقت روغنی فقط یک میز و چندتا صندلی زهواردررفته داشت. تمیزترین صندلی را با آستین روغنی‌اش پاک کرد و به سیا بفرما زد. صندلی دیگری هم کنارش گذاشت و رو به سیا گفت «آقا، این رفیق تون حرف هم می‌زنه؟ یعنی خدای نکرده با ما قهره یا کلاً حرف نمی‌زنه؟»

سیا گفت «چرا از خودش نمی‌پرسی؟»

برای اولین بار چشم‌توچشم شدیم. نگاه تیزی داشت. چشم‌های مرموزی که به توسی می‌زد. یکهو گفت «برم چایی

تنها که شدیم از سیا پرسیدم «چرا بهش می گن ببعی؟»

خندید و گفت «سر شرطبندی یه هندونه رو با پوست خورده.» بعد چند ثانیه دوباره گفت «البته به خاطر موش هم هست.»

رضابعی نگهبان و همه کاره بزرگ‌ترین گاراژ نادر بود و متخصص جاساز؛ یک جور بازوی فنی سیا برای مخفی کردن جنس داخل بدنه ماشین‌ها، لاستیک‌ها، گیربکس‌ها یا هر جایی که می‌شد مواد کار گذاشت و این‌ور آن‌ور فرستاد. اما همان قدری که مورد اعتماد سیا بود، نادر از او متنفر بود. همیشه می‌گفت «قیافه‌ش عین روباهه. چشم‌هاش تیغ داره بی‌پدر.»

سر یک درگیری با سیا آشنا شده بود. دقیق‌ترش این‌که سیا را شناخته، بالاخواهش درآمد بود و پای راستش نیمه‌فلج شده بود.

وقتی سیا تازه به ایران برمی‌گردد، دو نفر توی خیابان دوره‌اش می‌کنند و رضا که داشته از آن جا رد می‌شده، پشتش درمی‌آید. آن دو می‌خواستند به زور سوار ماشینش بکنند که آن نصفه‌شیی رضا با پیکان پیزوری‌اش سر می‌رسد. توی درگیری یکی از جوان‌ها چاقو می‌زند به ران رضا و قبل این‌که کسی سر برسد فرار می‌کنند. سیا تلاش می‌کند کار رضا را تلافی کند و این طوری رفیق می‌شوند.

قرار شد بعد آن روز من پیغام‌های سیا را برای رضا ببرم. جمله‌هایی مثل «بذار برن.»، «بهم نچسبید.»، «لوله‌ها خوب بود.» و کلی جمله دیگر که از شان سر در نمی‌آوردم، اما می‌دانستم مهم‌اند.

دوم

ما از آلمان مواد شیمیایی را که بهش می گفتند «کیمیا» می بردیم افغانستان، از آن جا هرویین به ایران، اروپا و امریکا بار می زدیم، از امریکا و گاهی هم کلمبیا کوکائین می آوردیم ایران و از ایران حشیش می فرستادیم دبی و قطر، گاهی هم شیشه به مالزی، قبرس یا تایلند که تازه مُد شده بود. بیشتر این ها با نقشه های سیا انجام می شد. مرد آرام و ساکتی که عاشق رنگ های جیغ بود، پیپ می کشید و اوقات بی کاری اش با موجین موهای گوشش را مثل یک آدم وسواسی می کند. رُستش با یک استاد دانشگاه هنر مو نمی زد اما خطرناک ترین آدمی بود که در همه عمرم دیده ام. همیشه خونسرد بود و استاد فاسد کردن سازوکارهای قانونی.

این وسط من نقش پیک را بازی می کردم، کسی بودم که پیغام ها و نقشه ها را جابه جا می کردم. کم کم فهمیدم این هم ایده سیا بوده، که کمتر کسی شک می کند به ورزشکاری که با کلاه و زانوبند و دستکش توی شهر دوچرخه سواری می کند.

جز این من کار خودم را هم داشتم، اداره کردن میدان توحید که با عوض کردن لباس بچه ها شروع شده بود. غیر از مریم و پدرم کسی خبر نداشت بین من و داوود چه گذشته. دوست نداشتم تا قبل کامل آماده شدنم کسی بفهمد. فکر می کردم تا آن وقت با سوءاستفاده از سایه داوود اداره میدان راحت تر است. بنابراین فردای روزی که فرستادم دنبال داوود تا هر چه شناسنامه دستش است تحویلم بدهد، ازش خواستم مسافرت را بهانه کند و کل اختیاراتش را بدهد به من. این طور راحت تر کارها را انجام می دادم.

نخستین کارم تغییر لباس بود. از بچه ها خواستم دیگر تمیز باشند. یک روز جمعه همه شان را با پول داوود فرستادم حمام و تا جایی که می شد برای شان از سیدجوادی و امامزاده حسن لباس خریدم. حتا کمی هم به خودشان پول دادم تا در شلوغی کوچه سیدجوادی و لابه لای دادوقریاد دست فروش های خیابان امامزاده حسن بگردند و چیزی اگر دوست دارند، بخرند. لباس، هدیه، جوراب یا حتا بستنی و پفک. بلال فروش ها بادبزنها های مقوایی را تکان می دادند و از ته دل داد می کشیدند.

قدم بعدی ام این بود که از بچه ها بخواهم به جای چندش آور بودن مظلوم باشند. مردم برای مظلوم ها بیشتر پول خرج می کنند تا قلدرها. یک سری کار ساده کردیم. شیشه شویی دادم دست شان و ازشان خواستم تا آن جا که می شود خودشان باشند. نتیجه کارمان حتا از تصور خودم هم فراتر بود؛ مردم از دیدن قیافه های تمیز اما نکبت زده یک مشت بچه فقیر به قدری منقلب می شدند که دیگر فرقی براشان نداشت مایعی که روی شیشه ماشین شان می پاشیم آب چاه شهرداری است برای آبیاری درخت های کنار خیابان ستارخان. بچه ها مؤدبانه از راننده ها اجازه

می‌گرفتند که شیشه‌های ماشین‌هاشان را پاک کنند و عوض این کار آن‌ها، که گاهی حتا شیشه‌هاشان کثیف‌تر از قبل هم می‌شد، پول خوبی می‌دادند. مردم همین‌اند؛ همیشه بیشتر از عقل‌شان برای دل‌شان خرج می‌کنند. آن روزها همه خوشحال بودیم؛ آدم‌ها به خاطر پولی که به یک بچه فقیر می‌دادند، من به خاطر افزایش چندبرابری درآمدمان و بچه‌ها به خاطر سهمی که از سود میدان به‌شان می‌دادم.

گاهی هم از قصه گفتن پول درمی‌آوردیم. استاد این کار عباس بود. پاش را با چوبی می‌بست که خم نشود و داستانش را تعریف می‌کرد: پدر عباس یک معتاد عوضی بود، یک آشغال به‌تمام‌معنا که هر روز مادرش را می‌زد. یکی از همین ضربه‌ها در دوران حاملگی باعث فلج شدن پای عباس می‌شود. عباس بیشتر از این نمی‌دانست، چون دکترها این را گفته بودند. مادرش پدر را می‌کُشد و می‌افتد زندان. عباس تا سه‌سالگی در حبس بود و می‌خواست پول جمع کند که درس بخواند. عباس در روایت زندگی‌اش آرزو هم داشت، چون تجربه‌مان نشان داده بود «آرزوت چیه» اولین سؤالی است که بیشتر مردم از بچه‌های فقیر خیابانی می‌پرسند. سمیه گفته بود بگوید «می‌خوام مهندس بشم و واسه همه فقیرها خونه بسازم تا سردشون نشه.» این دست می‌گذاشت روی نقطه ضعف مردم، روی دل‌هاشان و آن‌قدر فشارشان می‌داد تا بند جیب‌هاشان شُل شود. البته قصه عباس تا حدودی واقعیت داشت. تنها دروغش این بود که مادر شیرهای عباس حتا نمی‌توانست مَفش را بالا بکشد و پدرش به خاطر قتل در زندان بود. خواهر عباس را کُشته بود.

فاطی را گذاشته بودم اول ستارخان، درست کنار پست برق، بنشیند و مشق بنویسد. جلوش یک کارتن بیسکویت ارزان‌قیمت هم بود. هر کس صورت گردِ فاطی را با آن ماه‌گرفتگی‌اش می‌دید، خیلی راحت چند برابر قیمت آن بیسکویت‌های آشغال را می‌پرداخت. او هم داستان خودش را داشت که معمولاً با گریه تعریفش می‌کرد. پدر و مادر معتاد، کتک، شاگرداول بودن، خانم معلم فداکار و... مریم هم دختر گل‌فروش بود که با چشم‌های غمگینش به تو خیره می‌شد و دسته گل قرمزی در دل آن دود و دم تعارف می‌کرد.

آخر هر هفته پول داوود را سر قرارمان توی چال پرت می‌کردم جلوش. بار اول بُراق شد اما دفعه‌های بعد پول را برداشت و مثل سگ تپاخورده‌ای بیرون رفت. هیچ‌کدام این‌ها را به نادر نگفتم، اما وقتی قضیه گردوها پیش آمد فهمیدم همه کارهام را زیر نظر دارد.

روزی مرا خواست به اتاق دود سیگار و پیپ گرفته‌اش و خواست بنشینم. سیا فقط لحظه‌ای سرش را از مجله انگلیسی‌اش بلند کرد، لبخندی زد و باز مشغول خواندن شد. چند دقیقه‌ای بلا تکلیف بودم تا این‌که نادر از پشت میز آمد. روی راحتی اتاقش ولو بودیم. محکم زد روی زانوم. «برای مسابقه

آماده‌ای؟»

جواب دادم «بله. سر وزن و آماده.»

«خوبه. خوبه. صدات کردم یه چیزی بپرسم.»

«بفرمایید.»

«برای بچه‌ها تو میدون یه کار دارم، می‌خوایش؟»

نادر آدمی نبود که درخواست کند، دستور می‌داد. نمی‌دانم ترسیده بودم یا خجالت می‌کشیدم که چرا خودم بهش نگفته بودم، هر چه بود عرقم درآمده بود.

سیا از بالای عینکش نگاه‌مان می‌کرد. یکهو مجله‌اش را کناری گذاشت و شروع کرد: «ببین، می‌خوام این کار رو بکنی. من بهت آدرس یه جایی رو می‌دم، تو آدم‌ها رو می‌بری اون‌جا و اون‌ها هر چی گردو اون‌جاست خالی می‌کنن.»

پت‌پت‌کنان گفتم «چشم.»

«گردوها باید تمیز و سالم خالی بشن، یعنی پوست‌شون نشکنه. می‌توننی؟»

«فکر کنم بله.»

نادر خودش را انداخت وسط. «فکر کنم به درد من نمی‌خوره. می‌خوام مطمئن باشی سه‌روزه می‌توننی کار صد کیلو رو تموم کنی.»

«صد کیلو گردو! برای چی آخه؟»

«به اینش کار نداشته باش. می‌خوام بری و هر چی آدم می‌توننی جمع کنی و پس‌فردا ببری به این آدرس که کار رو شروع کنن.»

کیف کوچک مشکی‌ای داد بهم. «بگیرش. آدرس توشه. یه کمی هم پول که اگه لازم داشتی به آدم‌ها بدی، فکر کن پیش‌پرداخت. ولی اگه کم آوردی بهم بگو، تاروزی پنجاه تومن هم می‌توننی به‌شون بدی.»

«پنجاه هزار تومن؟» تقریباً داد زدم.

«چه‌ته بابا؟! ترسیدم بچه!» این را نادر گفت.

سیا گفت «آره، اما یادت باشه صبح پس‌فردا کار شروع می‌شه و سه‌روزه باید تحویلش بدی. لازم شد باید شب هم اون‌جا بمونن. از الان فکر شام و ناهارشون باش. قبول؟»

گفتم «قبول.»

سیا مجله را دوباره بالا گرفت. نادر هم بلند شد که همیشه یک معنی داشت: جلسه تمام است. رفتیم به اتاقم و به جزیره فکر کردم. به نقشه‌ای که باید می‌کشیدم و کاری که باید انجام می‌دادم. کار سختی نبود، مدت‌ها سر میدان گردوفروشی داشتیم و می‌دانستم اهل جزیره برای روزی پنجاه هزار تومان هر کاری می‌کنند. در باز شد. نادر، سیا، رؤیا و سیمین با یک کیک و فشفشه‌ای که می‌سوخت جیغ و دادگنان آمدند تو. رؤیا داد زد «سورپرایز...» و شروع کردند به خواندن تولد مبارک. عدد هفده آب می‌شد و آن‌ها به‌انگلیسی تولد مبارک می‌خواندند و من چیزی را برای اولین بار در دنیای واقعی تجربه می‌کردم؛ یک مهمانی تولد. یک اتفاق قابل‌ثبت جذاب با کسانی که از بودن من کنارشان خوشحال بودند. شمع را فوت کردم. دود باریکی رفت سمت سقف و سیمین کیک را بُرد. نادر جعبه کوچکی گذاشت روی میز؛ یک گوشی موبایل بود، یک گوشی آبی‌رنگ با صفحه بزرگ. دهنم باز مانده بود.

نادر گفت «چرا مثل بزرگ‌تر به من نگاه می‌کنی؟ خُب برش دار دیگه!»
«واقعاً مال منه؟» هنوز هم چهارشاخ که می‌شوم صدام درست عین اره‌برقی اول از همه روی مَخ خودم می‌رود.
«من که بلد نیستم باهاش کار کنم.»

نادر گفت «این هم بذار تو لیست کارهایی که باید یاد بگیری.»
سیا لبخند زد. «واقعاً مال تونه و اگه لازمه باز هم بگیریم تولدت مبارک!» و یک کتاب گذاشت روی میز. «رمان‌ها تصویرهای خارق‌العاده زندگی‌ان، اون‌ها قدرت و وسعت مغز آدم رو نشون می‌دن. می‌دونی، رمان‌ها خیال‌هامون رو واقعی و واقعیت اطراف‌مون رو خیالی می‌کنند.» لای کتاب یک دفترچه بانکی بود. «بدون پول اما رمان خواندن و زندگی کردن به هیچ دردی نمی‌خوره. هدیه‌ت رو تو حسابت ریختم. فقط تا سال بعد نمی‌تونی برش داری. بیشتر شبیه قلکه.» رؤیا بغلم کرد. بازوهای نرمش پوست صورت و گردنم را نوازش داد. بوی عطرش و بوسه‌ای که روی استخوان گونه‌ام گذاشت خودِ رؤیا بود. دوست نداشتم تمام شود. دست‌هاش را دو ور صورتم گرفت و توی چشم‌هام زل زد. چشم‌هام می‌پرید. نگاهش مثل موجی آرام به صورتم می‌خورد و وجودم را گرم می‌کرد. «ما خوشحالیم که تو کنار مایی.» زیبایی‌اش در این فاصله دو برابر شد.

اما این آخر کار نبود. رؤیا، اسماعیلی را صدا زد و پیرمرد با بسته بزرگی وارد اتاق شد. کادو رؤیا دستِ کامل وسایل اسکی بود. نادر سوت زد و سیا به شوخی وجدی گفت «عقل زنانه!»

رؤیا فکرم را خواند؛ «نگران نباش، خودم یادت می‌دم. زندگی رو برف یه جور دیگه‌ست و باید تجربه‌ش کنی.»

سیمین بهم یک عینک آفتابی ارزان قیمت داد. روبوسی کرد و خودش را چسباند به سیا. زوج خوشبخت قابل قبولی به نظر می‌رسیدند.

آقا اسماعیلی چای آورد و دمار کیک را درآوردیم تا وقتی که نادر دست‌هاش را بهم کوبید. «مهمونی بازی بسه. برگردیم سر کارمون. فقط یادت باشه پشت تلفن درباره کار حرف نمی‌زنیم. اصلاً.» و بلند شد. سیا هم پشت بندش.

رؤیا گفت «جمعه یادت نره.»

«چی رو؟»

«اسکی رو دیگه. پنجشنبه رو هم به مادرت بگو شب خونه ما می‌خوابی.» اجازه مخالفت نداشتم، گفت و رفت. اما چند ثانیه بیشتر طول نکشید که برگشت. «دیدی داشت یادم می‌رفت؟! از فردا روزهای زوج معلم زبانت می‌آد

این جا.»

«زبان؟»

«انگلیسی. از دوست‌های خوب خودمه.»

باز هم آخر از همه در جریان قرار گرفته بودم. این وضع من در نقشه‌های رؤیا درباره من بود. حوصله نداشتم خیلی به این موضوع فکر کنم، حواسم به موبایل بود و پول توی حسابم. می‌توانستم با آن بخشی از جزیره را بخرم.

آخر شب بیشتر آدم‌های جزیره را جمع کردم توی خانه‌ام. کلی صغراکبرا چیدم تا مادرم راضی شد یک ساعتی عنکبوتش را فراموش کند و با چای، شیرینی و میوه‌هایی که خریده بودم از همسایه‌ها پذیرایی کند. می‌توانستم حرفم را تک‌تک به‌شان بزنم؛ توی کوچه‌های باریک محله گیرشان بیاورم یا روی ریل وقت قاپ‌بازی یا قمار قطار، شاید هم گوشه کنار تاریک و داغان خانه‌هاشان، اما می‌خواستم همه همسایه‌ها ببینند مادرم را در لباس تمیز و گران‌قیمتش. می‌خواستم وسایل نو خانه را هم ببینند. و مهم‌تر از آن، می‌خواستم موقعیت جدید محله را برایشان شرح دهم، محله بدون داوودلجن. این یک بمب قوی بود که ضامنش را باید در حضور همه می‌کشیدم.

پول و موقعیت داشتم و وقتش شده بود از پیلهام دربیایم و داوود را له کنم. اولش جدی‌ام نگرفتند. «پسر زری خله رو چه به این کارها!...»، «بچه بی‌پدر موادفروش رو چه به سخنرانی کردن!...» اما رگ خواب‌شان دستم بود. می‌دانستم چه‌طور می‌توانم خون را توی رگ‌هاشان آن‌قدر بجوشانم تا مثل مست‌های لایعقل کنترل‌شان را از دست بدهند و چه‌طور چشم‌هاشان را از حدقه دریاورم و آب‌دهن‌شان را راه بیندازم.

ضربه اول را محکم زدم تا گیج‌شان کنم و کنترل‌شان از دست برود. گفتم «سه روز کاره، هر روز سی هزار تومن.» نمی‌خواستم آتش را به یکباره به جان‌شان بیندازم. باید اشتیاقم را کنترل می‌کردم. بهترین شکارچی‌ها صبورترین

موجودات‌اند. پس ادامه دادم «کار تو یه انباره.» همه‌شان کمتر شد. با این حال زمزمه آرام غلام را قبل بالا انداختن یک شیرینی خامه‌ای شنیدم که «زر می‌زنه!»

ادامه دادم «آخرش هم یه تانکر آب می‌ذارم رو پشت بوم خونه خودم، اما فقط اون‌هایی که کار کردن می‌تونن ازش استفاده کنن.»

کم کم شروع کردند زیرلی ورد خواندن، مبادا خواب باشند. می‌دیدم در ذهن‌های بیمارشان چه‌طور دارند نود هزار تومان پول سه روز کار را خرج می‌کنند و از آب تمیز بی‌دردسر لذت می‌برند. مادر مریم می‌توانست چند روز بدون کارش جنسش را جور کند. غلام می‌توانست کمتر بار ببرد و ناهیدریزه هم می‌توانست کمی غذا به یتیم‌هاش بخوراند؛ شاید چیزی جز سیب‌زمینی و نان. آن قدر وقت داشتم که اجازه بدهم خوب رؤیاهایشان را نقاشی کنند؛ فکروخیال‌هایشان، ترس‌ها و خوشحالی‌شان را زمزمه کنند و بعدش، یک‌هوا بپریم وسط آرزوهایشان. گفتم «نصف پول رو هم اول می‌دم.» و خیلی آرام دست بردم داخل جیبم. از دیدن نگاه منتظرشان لذت می‌بردم و بیشتر از همیشه حال داوود را می‌فهمیدم. جماعت کندذهن پول‌پرست مثل جوجه‌کفترهای اصغر چشم‌شان به دستم بود. درست در نقطه ذوب بودیم. آرام پول را بیرون کشیدم؛ یک دسته اسکناس تانخورده. اجازه دادم ذره‌ذره آن تصویر ناب پیش چشم‌شان جان بگیرد. غیر داوود کسی را تابه‌حال با این همه پول ندیده بودند. فقط صدای سرفه غلام آمد. هنوز کار داشتم. باید رییس دنیای جدیدشان را هم نشان‌شان می‌دادم. غمی انداختم توی چشم‌هام. می‌دانستم هیچ‌کس اندازه آدم‌های فقیر تغییر حالت صورت کسی را که پول دارد درک نمی‌کند. با آن دسته اسکناس آن قدر فاصله گرفته بودم که بتوانم از بیرون نگاه‌شان کنم. از آن بالا، از روی پیت حلبی. گفتم «من فقط پنج نفر می‌خوام.»

آه از نهادشان برآمد، اما غریزه حیات‌شان هم به کار افتاد.

اگر می‌خواستم قال‌گردوها را سه‌روزه بکنم، به خیلی بیشتر از آن‌ها احتیاج داشتم. دروغ گفتم تا یادشان بماند آن نود هزار تومان و تانکر آب را از من خواهند داشت. از من، سیاوش تپ‌تپ، پسر زری خله که تنها تخصص پدرش پیدا کردن رگ تزریق معتادهایی بود که هیچ جای سالمی در بدن‌شان نمانده بود. این طوری دنبالم می‌کشاندمشان و با گردن کج ازم می‌خواستند استخدام‌شان کنم و بی‌این که من بگویم، خودشان «آقاسیاوش» صدام کنند و از ترس من کمتر به مادرم بگویند زری خله.

جلسه که تمام شد تا صبح می‌آمدند و کار می‌خواستند. حتا بعضی‌هایشان به روزی ده هزار تومان هم راضی بودند و من من می‌کردم. می‌خواستم تا می‌شود زمان برای‌شان کِش بیاید. هر چه زمان طولانی‌تر شود برنده لذت

بیشتری می برد و بازنده رنج بیشتری می کشد، این طوری تصاویر این زمان ماندگارتر می شود. از طرفی هم باید مراقب بودم آن قدری طول نکشد که بی خیالم شوند. برام کافی بود فقط فاصله داشته باشم. گاهی دور، گاهی نزدیک! این رمز کارم بود. می گفتم «من آدم جدید نمی خوام.» و به محض دیدن ناامیدی در طرفم، چشم هام را کمی جمع می کردم و طوری که انگار می خواهم رازی را با او در میان بگذارم، آرام زمزمه می کردم «اما اگه بین خودمون باشه، قبول.» نصف دستمزدش را هم می دادم تا برق چشمش راضی ام کند.

فرداش سروکله داوود پیدا شد. خطر را بو کشیده بود. همه بی قرار نتیجه برخورد ما بودند. منتظر چهره گریان من و صدای «گه خوردم» هام. برایشان فرقی نمی کرد، آن ها خون می خواستند.

جلو خانه مان ایستاده بودم. از یک موضع برابر و با قدرتی غیرقابل درک که فقط داوود می دانست از کجا می آید، صدام را بُردم بالا که «داوود، مگه نباید هم رو تو چال بینیم؟!» و پشت سرم راه افتاد تا توی چال.

انتظار این برخورد را نداشت. قرمز شده بود. «لات شدی سیاوش! لُغز می خونی؟!»
«گفته بودم که این ورها نیای.»

غیظش را فرو خورد. «قرار ما فقط میدون بود. اما می بینم حالا تو داری همه رو می بری سر کار. نکنه گنج پیدا کردی؟!»

دیگر وقتش بود؛ بی معطلی گفتم «راستی، دست و پات چه طوره داوود؟»

بلند شد که به عادت همیشگی بزند. من هم بلند شدم. سینه به سینه، چشم تو چشم. بلندتر از من بود، اما دیگر مثل قبل ارزش نمی ترسیدم. گفتم «مثل این که انبار یادت رفته داوود لجن؟»

دیدنی است قیافه کسی که دوست دارد بزند، زورش هم می رسد، اما نمی تواند. این اوج خفت یک مرد است و البته بی شعوری اش را هم می رساند، که روی تُشکی حاضر شود که از قبل بازنده اش است. می دانست کاری از دستش بر نمی آید، باز هم نمی خواست کوتاه بیاید. سعی کرد نامحسوس فقط کمی عقب بکشد. «مگه نگفتم تو جزیره کسی نفهمه؟»

«شما... تو نگفتی، من گفتم. الان هم می خوام که همه بفهمن دیگه هیچ کاره ای.» رفته بودم توی شکمش. داشتم تمام و کمال خُردش می کردم.

انگشت اشاره اش را تهدیدآمیز تکان داد. «بین پسر زری خله، دیگه داری گنده تر از دهنِت حرف می زنی... داری...»
خودم می دانستم که از پشش بر نمی آیم. که حتا اگر فرداش می توانستم بکشمش، امروزش حتماً با دک و دهنی خونی از چال بیرون می رفتم. پس دلیلی نداشت برای دل او دعوا راه بیندازم و با عصبانی شدن ضعفم را نشان

بدهم. او جرئت حمله نداشت، من هم نمی‌خواستم این فرصت را به او بدهم تا بعدش جلو چشمانم وقزده کولی‌های جزیره آش‌ولاش از چال بیرون بیایم.

آرام به دیوار تکیه دادم. کف پای راستم را زدم به دیوار گچی و پوزخند زدم. «دیگه از میدون سهمی بهت نمی‌رسه داوود.» و قبل این‌که چیزی بگوید، از اتاقتک زدم بیرون. آدم پیروز اول میز مذاکره یا میدان نبرد را ترک می‌کند. بازنده زمان بیشتری نیاز دارد برای بلند شدن. این را از سیا یاد گرفته بودم. وقتی چند ماه قبل همین کار را با یک مهندس معروف کرده بود.

مهندس و همراه‌هاش، پُرمطراق و شیک‌پوش، داشتند علت تأخیر پروژه سعادت‌آباد را توضیح می‌دادند و انتظاری هم نداشتند جز همراهی سیا. اما او پیش‌تر را آتش زد و گفت «مهندس، ما یه قراری داشتیم که شما بهش نرسیدی، پس دیگه دلیلی نداره باهم کار کنیم. مهندس سلیمی، از الان شما مسئولید. کار رو تحویل بگیرید.» و قبل این‌که مهندس اصلی چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت.

این اوج تحقیر بود. نمایش قدرت بی‌این‌که زوری به کار رفته باشد. یک آینده‌نگری جذاب. چهره‌ی مجاله‌شده‌ی مهندس در ذهنم ثبت شد. پیغام این رفتار روشن بود: «با من بحث نکنید.» یا بهتر این‌که: «با رییس بحث نکنید.» مهندس چند ثانیه‌ای من و من کرد و بلند شد رفت. فقط از دستش برآمد فنجان قهوه‌ای بشکند. رفتار آن روز سیا سه ماه بعد در افتتاح سروقت برج حاصل داد و کار من چند ثانیه بعدش در برق چشم‌های کولی‌ها؛ وقتی که از آن اتاقتک بیرون آمدم و در را هم پشت‌سرم نیستم و طوری که همه بشنوند به عباس گفتم «داوود که اومد بیرون در این اتاقتک رو قفل بزن.» چال دیگر یک اتفاق زمان‌گذشته بود، محلی با خاطرات بد، که به دستور من تعطیل می‌شد.

دفعه بعدی که توی خانه‌مان جمع‌شان کردم، پس از پایان کار بود. نه شیرینی بود نه چای، با این حال تا من نمی‌گفتم صدا از هیچ‌کس در نمی‌آمد. چشم به دهنم دوخته بودند و منتظر نگاهم می‌کردند. غلام را مسئول خرید تانکر کردم، میثم برای فردا گوسفندی می‌خرید و عباس بعد از تمام شدن حرف‌ها باقی دست‌مزدشان را داد. آن وقت بود که لب‌های کبود یا بی‌رنگ‌شان هر لحظه بیشتر از روی دندان‌های زردشان کنار رفت و چشم‌هاشان شروع کرد به برق زدن. این‌طور من هم راغب شدم خبر آخر را زودتر بدهم. «مغز گردوها مال خودتونه، مال اون‌هایی که کار کردن.» گفتم که مرتضا می‌تواند مغز گردوها را برای‌شان بفروشد و این سهم اضافه‌شان از کار است. سهمی غیرمنتظره. این پایان‌بندی تمام‌عیاری بود از روزگار تازه‌ی پسر زری. اما بدون تبصره و قانون هم یادشان می‌رفت قدرتی هست. پس این را هم اضافه کردم که «ده درصد فروش سهم مرتضاست و باقی مال

خودتونه. هر کی هم نمی‌خواد می‌تونه خودش تو میدون توحید بساط کنه. فقط پنج درصد باید بده مریم بابت اداره میدون.»

این پایان مأموریت من بود. اما برای سیا که همه نقشه‌ها را کشیده بود کار وقتی تمام شد که گردوها چند هفته بعدش به ترکیه رسید.

جشن گرفتیم. توی تراس خانه نادر سیا گیلانش را بالا آورد و زیر نور مهتاب گفت «به سلامتی اولین کار بزرگ سیاوش.» صدای دینگ‌دینگ لیوان‌ها که خوابید، تازه یادشان افتاد که من از همه چیز بی‌خبرم و برام توضیح دادند بعد از اتمام کار ما، یک گروه به سرپرستی رضابعی کل پوست گردوها را با بسته‌های هرویین به وزن مغز گردو پُر کرد و با کامیون صادرشان کردند.

نادر گفت «گردوها درست شد مثل روز اول.»

۷۸ کیلو هرویین. سیا خونسرد بود اما نادر از شنیدن دوباره نقشه‌شان به هیجان آمد و بر میز ضرب گرفت. بعد لیوانش را گرفت طرف سیا. «به سلامتی این روباه مکار که نمی‌دونم حقه‌هاش رو از کجاش درمی‌آره.»

سوم

چند روز بعدش دوتا اتفاق تازه در زندگی‌ام افتاده بود. یکی که برای اولین بار روی تخت خوابیده بودم و دومی این که رفته بودم اسکی. نرمی و راحتی تخت توی ذهنم بود و درد اسکی کردن توی ماهیچه‌هام. کوفتگی عجیبی بود. آرام و مداوم مثل نگاه‌های پرمهر رؤیا بعد هر زمین خوردنم روی پیست. از درون گرم می‌کرد. اسکی برای من خود رؤیا بود، با آن صورت سفید و صاف. اصلاً برف خود رؤیا بود. سرد و لطیف، سفت و نرم، لیز و سخت.

آن روز نادر گفت «امروز با تو کاری ندارم. برو استراحت کن تا فردا. فردا رو هم ندو استثنائاً، تا کوفتگیت خوب شه.» روزهای آخر سال بود و مردم مثل مورچه‌ها دنبال هم توی خیابان‌ها می‌رفتند و می‌آمدند. البته که این‌ها به جزیره ربطی نداشت.

وقتی رسیدم جزیره اوضاع غیرعادی بود. نیازی نیست آن‌جا زندگی کرده باشی، اگر اتفاقی افتاده باشد، حتا صدای وحشت‌زده کلاغ‌ها هم این را به تو می‌گوید.

غلام تکیه داده بود به گرزش که اندازه یک نصفه‌دسته‌بیل بود. یک سرش مثل برس میخ‌کاری شده بود و سر دیگرش را با تیوب موتورسیکلت دسته درست کرده بود. غلام دسته گرز دستش بود و شلوارگردی‌اش را با کمربندی قهوه‌ای سفت بسته بود. همین کمر بند سفت غلام نشانه یک دعوای جانانه بود. چون در چشم‌هاش کابوس ابروریزی عموش با خشونت یکی می‌شد.

خیلی پیش‌ترها تعریف کرده بود «عموم آدم مشهوری بود. قدوهیکل بیست. به سیبلش قسم می‌خوردن اما...» این‌طور وقت‌ها راه‌به‌راه ناخودآگاه دستی به شلوارش می‌رساند تا مطمئن شود سرجاش است. «یه روز با یه پیزوری دعواش شد. خرخره‌ش رو می‌جوید یه دستی، اما نامرد قبل شروع دعوا، وقت گری خونگی، دست انداخت و شلوار عموشیروان رو کشید پایین... هی روزگار، باورت می‌شه؟ عموم کپ کرد. ملت از خنده مثل مین منفجر شدن و دعوا شروع نشده، تموم شد. عموم حتا نمی‌تونست تو محل سر بلند کنه. یه ماه نکشید که شیروان که اندازه سه‌تا گاو زور داشت، سکنه کرد و رفت... هی روزگار نامراد، تَف به روت بیادا!»

جواب سلامم را با تکان سر داد و به اشاره فهماندم که منتظر آمدن مأمورهای شهرداری است. حالا دیگر بعد از گذر سالیان حنجره‌اش کامل از کار افتاده بود و دکترها یک بلندگو دستش داده بودند. آن را می‌گذاشت روی گلویش و صدایی ازش درمی‌آمد. اما چون دست‌هاش گیر بلندگوها می‌شد و بیشتر از صدا به دست‌هاش نیاز داشت، اغلب ترجیح می‌داد حرفش را با چشم‌هاش بزند.

همه جمع شده بودند وسط زمین خاکی و هر کسی هم چیزی دستش بود؛ میل‌گرد، تخته جعبه‌میوه، چاقو و حتا

تیروکمان سنگی که با آن گنجشک و بچه کلاغ می‌زدند، راه را برام باز کردند. رسیده‌نرسیده کُبراخانم با یک نگاه سرتاپام را به هم دوخت و همان‌طور که چادرش را پَر کمرش گره می‌زد گفت «آقاسیاوش، صورت‌تون چه قدر سوخته!» جوابش را ندادم. چشم چرخاندم. مادرم گوشه‌ای روی پیتی حلی نشسته بود و خودش را تکان می‌داد. پدرم هم کنارش با گونی خرت‌وپرت‌هاش کز کرده بود.

سعیدپین‌بین دور برداشته بود. سخنران خوبی بود و به جمعیت شور می‌داد. «اگه کوتاه بیایم همه‌چی مون رو می‌گیرن. مگه ما چی داریم، ها؟ به زندگی‌تون نگاه کنید، اگه این سرپناه رو هم ازمون بگیرن باس بریم گدایی.» یکی از بچه‌ها گفت «خُب ما الان هم می‌ریم گدایی!»

جماعت خندید اما سعید نشنیده ردش کرد. «این‌جا خونه‌مونه، همه‌مون از صبح تا شب سگ‌دو می‌زنیم چون می‌دونیم حداقل می‌شه این‌جا بخواییم. این‌جا محله‌مونه. من که کوتاه نمی‌آم.» سرفه‌اش گرفت. پیرمرد زیاد نای سرپا ایستادن نداشت و تازگی‌ها حتا چوب پنبه‌زنی‌اش را هم نوه‌اش این‌ور آن‌ور می‌برد. قادر دستش را گرفت تا از روی پیت نیفتد و این بهترین موقع بود که شهناز حرف‌هاش را ادامه بدهد. «آره، راست می‌گه. به ما چه کی با سنگ زده؟! هر کی زده اون باید جواب بده. اون‌هایی که بچه‌هاشون رو ول می‌کنن باید جواب بدن.»

سکینه، هووی شهناز، گفت «وا، یه چی می‌گی شهناز خانم! مگه شما می‌دونی بچه‌ما زده؟» شهناز جواب داد «مگه کسی گفت بچه‌تو زده؟!» و چادرش را روی سرش مرتب کرد. بعد زیرلی اما طوری که همه بشنوند گفت «چوب رو که برداری گربه‌دزده حساب کار می‌آد دستش. اون دفعه که بچه‌تو زده بود.» مهرداد به هر دو غیظی کرد و گفت «حالا بسه شما هم! آقاسعید راست می‌گه، باید همه پشت هم باشیم.» پرویز اما آرام گفت «حرف مفته این‌ها، این‌بار دیگه شهرداری کوتاه نمی‌آد. حالا دیگه بهونه هم دستشه.» انگار با خودش حرف می‌زد.

در آن همه‌تنها کسی که به‌نظرم صدام را می‌شنید، پرویز بود. پرسیدم «پرویز، چی شده؟» بدنم درد می‌کرد. «چه می‌دونم آقاسیاوش.» بروبر نگاهش کردم تا مقرر بیاید. خودش را جمع‌وجور کرد. ادامه داد «پرویز بچه‌ها سر بازی قطارپرون زدن چشم یکی رو کور کردن.»

گفتم «خُب؟»

گفت «خُب نداره خُب. طرف مثل این‌که پسر یکی از مسئول‌های راه‌آهن بوده. اون‌هام شهرداری رو مجبور کردن بریزه این‌جا رو خراب کنه. یادته که زمستون هم ریخته بودن؟!»

سر آن اتفاق برای اولین‌بار راه‌آهن و شهرداری باهم می‌خواستند بیرون‌مان کنند. تا قبل آن بیشتر راه‌آهن

می‌خواست به قول خودش کار فرهنگی کند و قاتی ماجرا نمی‌شد. معمولاً هر چند وقت یک‌بار همه را جمع می‌کردند و از فواید قطار و مسافرت و ر می‌زدند. به مدرسه‌های منطقه می‌رفتند و باز هم حرف می‌زدند. مسابقه هم می‌گذاشتند. سؤال‌های الکی می‌پرسیدند و جایزه می‌دادند. مثلاً می‌پرسیدند «دشمن شیشه چیه؟» و به جواب «سنگ» جایزه می‌دادند. مداد، خودکار یا دفتر نقاشی که فرداش سر از بساط بچه‌ها درمی‌آورد.

کارشان به قدری احمقانه بود که بعد مدتی تصمیم گرفتیم جواب ندهیم. اما آن‌ها هم کم نیاوردند، خودشان جواب سؤال‌ها را می‌دادند و بین‌مان جایزه پخش می‌کردند. مشکل این‌جا بود که هرگز نفهمیدند قطار پیران بازی نیست، راه درآمد است. یک شرط‌بندی پرسود.

بچه‌های بزرگ‌تر بشکه‌های خالی نفت، لاستیک‌های بزرگ و کوچک ماشین و خلاصه هر چه را به درد آتش زدن می‌خورد، می‌غلتانند تا کنار ریل سنگر بسازند و جلو ماشین‌ها را بگیرند. کوچک‌ترها هم سنگ جمع می‌کردند. ناصر چاقوش را روی ناخنش امتحان می‌کرد و جمعیت هم کم‌کم از یک حلقه حلقه‌های کوچک‌تر گوشه‌وکنار حلی‌ها ساخته بودند.

ولی گفت «اگه پلیس‌ها هم بیان چی کار کنیم؟»

ناصر چاقو را از کمر شکاند و گذاشت توی جیبش. «چه فرقی داره؟ خونه‌ت رو خراب کنن چی کار می‌کنی؟ بد می‌گم آقاسیاوش!؟»

جواب ندادم.

یکی گفت «من می‌گم یه عده برن باهاشون حرف بزنن.»

«مثلاً چی بگن؟»

جزیره کم‌کم داشت دم می‌کرد. «چه می‌دونم... بگن کار ما نبوده. بگن ما مراقبیم که دیگه با سنگ نزنن.»

ناصر شیشکی بست. «زکی... آقا رو! مهندس شدی واسه ما اکبر؟ اون‌ها به باد هوا هم نمی‌گیرن. برو رد کارت بابا.»

اکبر رو به من گفت «شما چی می‌گی؟»

قبل این‌که چیزی بگویم، زمین لرزید، قطار می‌آمد غلام هم از روبه‌رو می‌دوید سمت‌مان و گرزش را دور سرش می‌چرخاند، که یعنی آن‌ها هم داشتند می‌آمدند. گردو خاک‌شان پیدا بود. با همان نیشان‌های آبی همیشگی.

ولوله‌ای شد. موج قطار، جیغ آدم‌ها و صدای ماشین‌ها. ناصر شروع کرد فحش دادن اما همان لحظه قطار از جلومان داشت رد می‌شد و صداش به جایی نمی‌رسید. چند نفری سنگ انداختند. از روی قطار بزرگی بود.

آخرین واگنش که از پیش رومان گذشت، گردو خاک آن‌ور هم خوابیده بود. بیشتر از پنجاه نفر با چوب و چماق چسبیده به ریل به خط شده بودند، دوتا لودر و چهارتا کامیون هم پشت سرشان. بین مان فقط ریل بود. نسیمی از غرب می‌وزید. بشکه باروت بود و منتظر یک جرقه.

یکهو غلام دوید. گرز را می‌چرخاند، داد می‌زد و طرف مأمورها می‌دوید. بی‌اختیار همه دنبالش دویدیم. یکی از یتیم‌های ناهیدریزه نیزه‌مانندی دستم داده بود؛ دسته جارویی که شیشه‌ای شکسته با بند کتانی سرش بسته بود. نیزه به دست کنار ناصر می‌دویدم. چاقوش را انگار شمشیر باشد بالای سرش می‌تاباند. علی هم شیشه شکسته نوشابه دستش گرفته بود. مأمورها هم با لباس نارنجی مثل دسته‌ای هویج پیش می‌آمدند. با زنجیر و بیل و کلنگ.

دردم اجازه نمی‌داد خوب بدوم. به ناصر گفتم «رییس شون اون‌ه، با من بیا.»

«کدوم؟»

لای گردو خاک نشانش دادم. «موفره که قمه داره.»

«آره فکر کنم. راست می‌گی.»

غلغله‌ای بود از فحش و دادویی داد.

«بریم سراغ اون.» می‌خواستم به فرمانده‌شان برسم و نیزه را فرو کنم توی شکمش. همه‌اش تقصیر او بود. شک نداشتم عامل همه بدبختی‌های جزیره است. حتا مسبب دردی که جلو دویدنم را می‌گرفت. می‌خواستم ازش انتقام بگیرم. محوطه درگیری را دور زدیم. کسی حواسش به ما نبود. تقریباً رسیده بودم بهش که صدای رگبار مسلسل همه چیز را زیرورو کرد.

همه یخ زده بودند. هر دو طرف وحشت‌زده پی منبع صدا می‌گشتند. اسلحه کشیدن، به‌خصوص از سمت ما، چندان عجیب نبود. شهرداری‌چی‌ها بیشتر ترسیده بودند. اما تیراندازی از یک وانت پلیس بود که با سرعت به سمت کارزار می‌آمد. راننده ماشین‌آزیرکش را نزدیک ریل پارک کرد و گردو خاکش نخوابیده، سربازهای وظیفه، مثل رمبوه‌های خیالی، خودشان را از پشت وانت پایین انداختند.

همانی که توی کارش بودم دوید سمت سروان پلیس و کاغذی نشانش داد. سوز سرما صورت همه را پژمرده کرده بود. سروان کاغذ را نخوانده مجاله کرد، کلاش را سر گذاشت و خرامان رفت و ایستاد روی ریل. بلندگویی را بالا گرفت و گفت «هر دو طرف برگردید برید، این یه اخطاره. هر کی سرپیچی کنه بازداشته. برگردید سر خونه‌هاتون.» بلندگو را پایین می‌آورد که انگار چیزی یادش افتاده باشد، دوباره آن را بالا گرفت. «ما حکم تیر داریم. برگردید برید.»

این را حتماً با ما بود. ناصر چاقو را فرو کرد توی جیبش، غلام گرزش را پایین آورد و زری و سکینه و مادر مریم خودشان را به زخمی‌ها رساندند.

اسد داد کشید «جناب سروان، اون‌ها حمله کردن به ما.»

غلام عصبانی دست‌ها و لب‌هاش را تکان می‌داد، اما فقط خرخری از گلویش درمی‌آمد.

سروان به ساعتش نگاه کرد و داد زد «فقط پنج دقیقه وقت می‌دم.» سربازها ایستادند دو برش.

آدم‌ها کم‌کم پراکنده شدند. من دردم یادم رفته بود. به اتفاقی که افتاده بود حس عجیبی داشتم. چیزی که هنوز هم نتوانسته‌ام درکش کنم. انگار نه‌انگار خودم هم لحظه‌ای قبل بخشی از همین غایله بوده‌ام، ماجرا شروع کرد به تغییر شکل دادن. همه غریبه شده بودند. کسی را به‌جا نمی‌آوردم. آن آدم‌ها و فضا قرابت‌شان را از دست داده بودند و من هاج‌وواج نگاه‌شان می‌کردم. خدا می‌داند که اگر ناصر آستینم را نمی‌کشید تا کی مثل برق گرفته‌ها آن‌جا می‌ایستادم. ترس همه وجودم را گرفته بود؛ ترسی نو. ترس از دست دادن چیزهایی که دارم. به خودم که آدم نزدیک سمساری پپیلی بودم. بدنم دوباره به درد افتاده بود. یادم رفته بود به مادرم درباره اسباب‌کشی بگویم. یادم رفته بود به مادرم بگویم که دیگر تمام شد. که من، پسرش، می‌خواهم از آن‌جا بیرون بکشمش. تا همان‌طور که دوست دارد یک روز از خواب بیدار شود و ببیند اتفاقات آن‌جا چه جور که او خواسته پیش رفته.

نادر برام خانه‌ای در بلوار کشاورز گرفته بود. رؤیا گفته بود جز لوازم شخصی هیچ چیز برنداریم، خانه اسباب‌آثاییه داشت. و من نقشه ریخته بودم؛ چه ببرم و چه‌طور بروم که هر چه در جزیره ساخته بودم خراب نشود. اما درست لحظه آخر جزیره مثل یک شعبده‌باز قهار چشمه‌ای از توانایی‌هاش را رو کرده بود تا حتا از یادم برود برای چه آمده بودم. برگشته بودم ترکش کنم، اما اجازه نمی‌داد و این می‌ترساندم. ترس این‌که جزیره هیچ‌وقت رهام نمی‌کرد و سرنوشتم درست مثل غلام یا سعیدپین‌پین برنامه‌ریزی شده بود. ترس گنبدیدن میان مثلثی ریل و این‌که باید مدام با صدای قطار بیدار شوم و از زخم بچه بخوام.

پپیلی با مردی که روی کله طاسش یک خال سیاه درشت داشت دور میز نشسته بود. قبل این‌که راهم را بکشم بروم مرا پشت شیشه دید و صدام کرد.

از برخورد در با دایره‌ای طلایی که از سقف آویزان شده بود، صدای ظریفی مثل شکستن شیشه بلند شد. پپیلی گفت «تازه خریده‌مش، دیگه هر کی بیاد تو می‌فهمم. ردخور نداره...» بی‌معطلی موضوع بعدی را وصل کرد به این. «بابا بامرام، نمی‌گی بی‌خبر می‌ری نگرانت می‌شیم؟»

دست دادیم. به مهمانش نگاه کرد و گفت «آقاسیاوش.» و به من نگاه کرد و گفت «آقاامید.» و اجازه نداد سلام

همدیگر را جواب بدهیم. «چه هیكلی به هم زدی تو این سه ماه! دیگه هفت تیر لازم نداری با این هیكلت که؟!» من و امید هر دو جا خوردیم، اما پپیلی خندید. «بابا نگران نباش، امید قضیه هفت تیر رو می دونه.» بعد رو کرد به امید و ادامه داد «آقاسیاوش از بچه های نیک روزگاره. یه جووری مثل جعفره، فقط خُل نیست. اسلحه رو دادم بهش واسه...» جمله اش را خورد، برگشت سمتم. «راستی، چی شد داستان داوود؟»

نادر می گفت بعضی از قصه ها آن قدر واقعی اند که نباید تعریف شوند، چون کسی باور نمی کند.

«حل شد، بعداً برات تعریف می کنم.»

امید تندی گفت «آقا من برم، شما به حرف هاتون برسید.»

پپیلی گفت «کجا؟»

امید جواب داد «برم دیگه. یه سر هم به محل بزنم و برگردم.» نمی دانم چرا فکر کرد باید برای من هم توضیح بدهد. «اومده بودم بچه محل ها رو ببینم.»

پپیلی خندید. «دیگه مهندس شدی، پایین مایین ها حوصله ت سر می ره داش امید!»

«ول مون کن بابا. حالا مثلاً جمهوری خیلی بالاست.»

«از این جا که بهتره. راستی، خبر داری قاسم مُرد؟»

امید از جاش پرید. قاسم، هر کی بود، خوب می شناختش. «جان مولا؟» و مثل کسی که خبر مرگ عزیزش را شنیده باشد ولو شد روی صندلی.

«آره بنده خدا، دو هفته پیش تو مغازه سکنه زد. فکر کنم عرق و تل رو باهم قاتی زده بود. این طوری می گن اما خُب، چی بگم، اولین بارش که نبود. تو همین بیمارستان ضیائیان خودمون تموم کرد.»

قیافه امید شبیه کشاورزی بود که هنوز خشک سالی را باور نکرده است. «بگو جان مولا!... همین دو سه ماه قبل بود می گفت خاله مجید رو راضی کنم ملکش رو بفروشه ها! حال مون رو گرفتی پپیلی.»

«به من چه؟! مگه من کشتمش!» رو کرد به من و گفت «قاسم همونیه که هفت تیر رو داد به جعفر. گفتم که قصه ش رو برات؟»

گفتم «آره.»

منی دانم امید بیشتر از جواب من ناراحت شد یا از حرف پپیلی، که گفت «چرا حرف درمی آرید بابا، قاسم بدبخت هفت تیرش کجا بود! جعفر هفت تیر رو از جای دیگه ای آورده بود. از کس دیگه ای گرفته بود.»

پپیلی گفت «همین دو سه هفته قبل هاشم می گفت از باباش شنیده که جعفر می گفته.»

«هاشم گه خورد با اون بابای آلدنگش. تو نمی‌شناسی بابای هاشم رو آخه؟!» بعد زیرلی زمزمه کرد «نه، من مطمئنم قاسم نداده. جعفر هم اگه عقل درست و حسابی داشت که الان اعدام شده بود نه بستری. حالا ببین چی شده بابای هاشم بعد هفت هشت سال تا قاسم مُرده یاد هفت تیر افتاده. قاسم بیچاره...»

«یه جور حرف می‌زنی انگار...»

«این طوری هام نیست که ما بی خبر باشیم آقا پپیلی.»

نوبت پپیلی بود که امید را قسم بدهد.

امید اما جوابی نداد و بلند شد که برود. «من می‌رم محل پیش حسن آقا. اون که زنده‌ست؟» این را با کنایه پرسید. پپیلی زد زیر خنده. «بابا اون تازه با اشرف خونه یکی شده. صفا. مگه می‌میره حالا حالاها؟ برو می‌آم اون جا آخر وقتی.»

«پس فعلاً.» خواست برود اما یادش افتاد که من هم هستم. برگشت. دستی انداخت به کله‌اش که زیر نور مهتابی برق می‌زد. گفت «شرمندم، سمت یادم رفت.»

«سیاوش.»

«خوشحال شدم آقا سیاوش.»

«مخلص.»

امید گفت «هفت تیر رو قاسم نداده بود، اما اگه هنوز دسته بده بره. سر به نیستش کن. نمی‌دونم واسه چی می‌خواستین، نمی‌خوام هم بدونم اما تو بدون خطرناکه. نحسه. یه محل رو به هم ریخت. زندگیت رو عوض می‌کنه. ببین کی دارم بهت می‌گم.» و رفت.

پپیلی دماغ شده بود. کسی که اگر یک تَشْتِک را زودتر از او می‌دیدى حرص می‌خورد که چه طور قبل تو پیداش نکرده، حالا کک به تنبانش افتاده بود که چه چیزی هست که او نمی‌داند و امید می‌داند. بلند شد. نشست. چای ریخت توی نعلبکی. استکان را سر کشید. با خودش حرف می‌زد. «بلوف می‌زنه مرتیکه، خودم هفت تیر رو نشونش دادم اول. حالا واسه ما شده کاشف.» بعد هم جواب می‌داد «اما خُب، چرا باس بلوف بزنه؟ امید خالی بند نیست. یحتمل می‌دونه.» و بالاخره بعدِ کُلّی حرف زدن، از خودش شکست خورد و عصبانی گفت «خیط کاشتی آقا پپیلی! حالا صد سال هم هفت تیر رو نگه دار، چه فایده وقتی نمی‌دونی کی دادتش به جعفر؟!» و غرق شد توی خودش.

خواستم از لک درش بیاورم. گفتم «حالا بابا این که مهم نیست، مهم اینه که پیش تو بوده. خودت گفتی این بزرگ‌ترین راز محله.»

حرف من آتشش زد. چشم‌هاش گُر گرفت. «تو چه می‌دونی آخه بچه، شیش ساله همه دنبال اینن که بدونن. پلیس‌ها، بچه‌محل‌ها، پیرها، جوون‌ها... بیشتر از بیست‌بار محله رو بردن زیر آخیه. خانم‌زاپونی رفت گفتن کار اون بوده.» دیگر به من نمی‌گفت، داشت مرور می‌کرد تا شاید بفهمد چه نکته‌ای را جا انداخته. «بعد خبر اومد کار عباس بوده. ممددزده هم بود. حسن هم که تا اون روز بی‌خبر بود. بچه‌های ده‌متری هم که چرا باید می‌دادن... قاسم اما می‌شد که بده. خاطر خانم‌زاپونی رو می‌خواست. جعفر که می‌زد، حیدر... اما نه، قاسم چی گیرش می‌اومد آخه...» یکهو از جا پرید: «پاشو پاشو سیاوش جون! پاشو من برم محل یه سرا!»

دسته‌کلیدش را از میخ بالاسرش قاپید و تا من به خودم بیایم چراغ‌ها را هم خاموش کرد؛ چوب‌به‌دست دم‌در منتظر تا کرکره را پایین بکشد.

چهارم

یک ماهی از درگیری جزیره گذشت. من و مادرم دیگر آن جا زندگی نمی کردیم. خانه جدیدمان طبقه هشتم بود. ساختمانی در بلوار کشاورز که از دل درخت‌ها سر برآورده بود. خانه بزرگی داشتیم. ۱۱۰ متر جا برای من و مادرم بیش از حد بزرگ بود. یخچال. مبل. تلویزیون. من از این دنیای جدید راضی بودم. شب‌مان جز با صدای گاه‌وبی‌گاه یک موتور دیوانه یا بوق کشیده ماشین‌راننده‌ای بیمار پاره نمی‌شد. قطار نبود، سگ ولگرد یا... مهم‌تر از همه این که نور داشت. حتا شب‌ها هم از آن خیابان مثل روز روشن نور می‌گرفت. اما مادرم مثل من فکر نمی‌کرد، مثل همیشه و حتا بیشتر از همیشه، در دنیای خودساخته‌اش زندگی می‌کرد. اوایل گمان می‌کردم درست خواهد شد، اما رفته‌رفته فهمیدم این از آن چیزهای درست‌نشدنی است. هر شب که برمی‌گشتم مادرم نشسته بود بر پله‌های ورودی ساختمان و سرش را به دیوار تکیه داده و به نقطه‌ای در آسمان خیره شده بود. مادرم این‌طور وقت‌ها در مکانی نامحدود و زمانی بی‌پایان بود. زمانی کیهانی که با زمان تاریخی فرق داشت. به یک سنجش متفاوت از بُعد رسیده بود که اندازه و وزنش خیلی متفاوت با واقعیت بود. به همین خاطر کسی قادر نبود درکش کند و فکر می‌کردند خُل است. عیب کار هم این بود که او نمی‌توانست این تفاوت را روشن کند. کاری که یک نابغه به راحتی انجامش می‌دهد و یک خُل از عهده‌اش بر نمی‌آید. به نظرم آن درد اندوه‌باری که از چشمانش می‌تراوید هم ناشی از آگاهی به همین ناتوانی بود و این خیلی متأثرم می‌کرد. دیگر به هیچ وجه حرف نمی‌زد. یک روز مهدی، یکی از نگهبان‌های ساختمان، گفت «شما که می‌ری بیرون مامان می‌آن تو پله‌ها می‌شینن.» یعنی مادرم گاهی ده ساعت بیرون می‌نشست. من صبح‌ها بسته به نوع تمرینم از خانه بیرون می‌زدم. هفته‌ای سه‌بار ساعت پنج صبح می‌دویدم. اول همان دوروبر و بعد که نادر اجازه داد، مسیرهای دور و دورتر. سه روز هم ساعت شش با دوچرخه می‌رفتم. این که مادرم همزمان می‌آمده بیرون واقعاً باورکردنی نبود. تا این که با چشم‌های خودم دیدم.

ساعت پنج صبح از خانه زدم بیرون و پشت درخت‌های روبه‌روی ساختمان منتظر ماندم. فقط پنج دقیقه طول کشید که مادرم آمد و روی پله نشست، خودش را مجاله کرد توی چادرش و به دنیای خودش رفت.

حتا دیگر از نازک هم حرفی نمی‌زد. دو هفته نگذشته بود که ازم خواست ببرمش جزیره. بعد مدت‌ها حرف زده بود. شب که برگشت حالش بهتر بود. پدرم را اتفاقی دیده بود. از نگرانی پدرم گفت. هر چه قدر تلاش کردم نتوانستم پدرم را در حالت نگرانی تجسم کنم و هربار به همان تصویر همیشگی می‌رسیدم؛ مرد بیچاره‌ای که به خاطر تخصصش در پیدا کردن رگ به دکتر معروف شده بود. البته چند تصویر کوتاه دیگر هم بود که باعث می‌شد دلم برایش بسوزد.

مادرم از مادر مریم گفت. از مریم چیزی نپرسیدم اما فهمیدم که چند مشتری مست دندان‌های مادرش را توی

دهنش خرد کرده‌اند. از لایلا هم گفت که مأمورها سر بساط لول کردن تریاک بازداشتش کرده‌اند. آن شب جز این که نطقش باز شده بود، غذایش هم خوشمزه‌تر بود. فردا باز هم خواست برود جزیره، و فرداهای دیگر هم آن قدر خواست تا یک روز چشم باز کردم و دیدم صبح‌به‌صبح مادرم را سوار تاکسی راهی جزیره می‌کنم و او شب خودش برمی‌گردد و هربار از من می‌خواهد اجازه بدهم برود در خانه خودمان در آن مخروبه کثیف و ویران زندگی کند. به همین خاطر ما مدام بحث‌مان می‌شد، آن قدر که تصمیم گرفتم مدتی جزیره نبرمش به امید این که فراموشش کند.

یک شب بی مقدمه پرسید «مدرسه‌ت رو می‌ری سیاوش؟»

مدرسه‌ام را می‌روم؟ باورم نمی‌شد مادرم بعد سال‌ها نگران شده که آیا من مدرسه‌ام را می‌روم یا نه. گفتم «بله، می‌روم.»

«آفرین. باید مثل بابات بری دانشگاه.» شک نداشتم از هدیه‌های مانده از دنیای خیالی‌اش است. «اون‌ها هم باهات خوبن؟»

«کیا مامان؟»

«همون‌ها که بهت پول می‌دن، که کار می‌کنی براشون. باهات خوبن؟ اذیتت نمی‌کنن؟»

«نه، خوبن.»

«تو هم دوست‌شون داری؟»

«نمی‌دونم.»

«می‌خوام برم سفر.»

احساس کردم برای اولین بار مادرم از من چیزی می‌خواهد و خوشحال بودم که دست‌کم از جزیره حرف نزد. مدت‌ها به این لحظه فکر کرده بود. به گمانم حسی دوپهلوی داشت؛ غرورش را زیر پا گذاشته بود و از کسی چیزی می‌خواست، اما از طرفی به خودش می‌بالید که این را از پسرش خواسته. توی نگاهش برقی بود که تا به حال ندیده بودم. شبیه هیچ کدام از نگاه‌های دیگرش نبود. یک نگاه تازه بود. پُرابهت و راضی اما شیرین. برای اولین بار از مادرم ترسیدم. از چیزی که پشت نگاهش بود خوشم نمی‌آمد. باین حال ذوق کرده بودم. از ترس این که پشیمان شود فوری هیجان‌زده گفتم «نوکرتم. حتماً می‌برمت. کجا می‌خوای بریم؟» اما او جای پاسخ فقط دستش را ستون بدن کرد و بلند شد. فکر می‌کردم آن نگاه دارد کار خودش را می‌کند. فرصتم داشت از دست می‌رفت و کاری از من ساخته نبود. جوابش را می‌خواستم. به آشپزخانه می‌رفت نگاهم به او بود و در فکر حرفی که آب رفته را به جوی بازگرداند که زنگ خانه را زدند.

نادر و سیا بودند. با مادرم سلام و علیکی کردند. شیرینی آورده بودند. دادندش به مادرم و سه نفری رفتیم سمت اتاق. ناامید و بلا تکلیف مانده بودم.

رسیده نرسیده سیا گفت «نادر، بار آخره که بهت می‌گم؛ این کار خطرناکه.»
«می‌گی چی کار کنم؟»

«صبر کن، صبر.» سیا با حرص حرف می‌زد.

نادر پنجره را باز کرد و سیگاری آتش زد. «سیامک، نمی‌شه. می‌فهمی، من دارم بزرگ‌ترین معامله تاریخ رو انجام می‌دم، اون وقت دیگه نمی‌تونم هم به آمارهایی که اون عملی داره فکر کنم، هم به عباس و هم به یازده تن مواد. می‌فهمی؟»

سیا گفت «می‌فهمم، اما فکر کن. درست چند روز بعد همکاریش کشته بشه، مأمورها چی فکر می‌کنن؟ اصلاً، این رو بذار به عهده من.»

نادر پوزخند زد. «به عهده تو بود که به این جا رسید. اصلاً حواست هست طرف شیش تا گاراژ رو مثل پوست پیاز فروخته به مأمورها؟ حلالم که داره من رو تهدید می‌کنه! بعد تو می‌گی صبر کن. گذشته از این‌ها، سیا، اون بی‌صفتِ گرگ صفت دستم رو گاز گرفته. باید به خودش و بقیه نشون بدم که چه کارهایی ازم برمی‌آد.»

سیا آرام‌تر شده بود. «بهش پول می‌دیم و ردش می‌کنیم بره گم شه.»

«من باج نمی‌دم. یه بار دادم، حواسم به خانواده‌ش هم بود. اما دیگه نه. داریم می‌پریم سیا، داریم می‌پریم. اگه نتونیم آدم‌ها رو کنترل کنیم اوج نگرفته پروبال مون رو شکوندهن. من باج نمی‌دم.»

سیا داد کشید «پس برو هر غلطی دلت می‌خواد بکن، فقط نگي نگفتی.» و از اتاق زد بیرون و در را محکم پشت سرش بست.

نادر توی اتاق قدم می‌زد و از سیگارش کام می‌گرفت. کمی که گذشت دولا شد و پول توی گاوصندوق را روی هره پنجره گذاشت. نزدیک به پانزده بسته هزارتومانی؛ سبز و براق. به این خانه که آمدیم، گاوصندوق همین جا بود و اولین بار بود توش را می‌دیدم. به جز پول تعداد زیادی سند و کلی دلار و جعبه‌هایی شبیه جعبه جواهرات هم بود. همیشه حدس می‌زدم داخلش پر پول باشد. نادر هیچ وقت همه پول هاش را یک جا نگه نمی‌داشت؛ نه توی بانک، نه توی گاوصندوق. حتا پول همراهش را هم توی جیب هاش تقسیم می‌کرد.

گاوصندوق که خالی شد، گفت «فردا چی کاره‌ای بچه؟»

«تمرین دارم.»

«تو که هر روز تمرین داری عقل کل، منظور اینه برنامه تمرینت چیه؟»

«باید برم تپه. پله بزوم و دو سرعتی. بعدش هم برم سنگ شویی.» سنگ شویی تمرین من درآوردی نادر بود. این شکلی که شش تا سنگ سفید آکواریوم را توی استخر شش متری می انداختیم و من باید در دو مرحله پیداشان می کردم. اما به همین سادگی هم نبود، این تمرین دیوانه وار مغز بیمار نادر قانون خودش را هم داشت. اگر به هر دلیلی در هر مرحله کمتر از سه سنگ بالا می آوردم، قبول نبود و باید از اول انجام می شد. می گفت این کار باعث افزایش کنترل مصرف انرژی بدنم می شود. بارهای اول که نمی توانستم، چشم هاش را ریز می کرد و از همان لب استخر می گفت «می دونی یوزپلنگ ها اگه نتونن تو ۱۵۰ متری که استارت می زنی به شکارشون برسن و کارش رو تموم کنن، دیگه نمی تونن؟ یعنی دیگه انرژی برانشون نمی مونه که بتونن از پس شکار بر بیان. اما این اتفاق نمی افته، چون اون ها سرعت، دقت، نفس و قدرت شون رو طوری تقسیم می کنن که قبل تموم شدن شون شکار رو گشته باشن.»

بیشتر از بیست بار ماجرای یوزپلنگ ها را برام تعریف کرد تا بالاخره من هم توانستم سه سنگ را در یک مرحله پیدا کنم. اما او مدام تعداد سنگ ها را بیشتر می کرد. چهارتا، شش تا، هشت تا... به چهارده تا هم رسیدیم.

گفت «سنگ شویی رو بذار عصر که برگشتی. بعد از دو، می‌ری به این آدرس، این آدم رو پیدا می‌کنی. می‌گی من رو نادر فرستاده و پول و این عکس رو بهش می‌دی.» انگشتش را آرام آرام روی بسته‌های پول می‌زد.

«همین؟»

«همین. آسه می‌ری، آسه می‌آی.»

وقت رفتن نادر از همان توی هال با مادرم خداحافظی کرد و رفت.

صبح در تمام طول راه تهران تا کرج به آن عکس نگاه کردم. مردی با چشمانی گودافتاده و قرمز که حتا وقتی عکسش را توی جیبم گذاشتم باز هم صورت استخوانی‌اش از پیش چشمم نرفت. حدس می‌زدم دارم چه پیامی می‌برم. من فرشته مرگ او بودم. هر طرف را که نگاه می‌کردم او بود و لب‌های کبود و تهریش‌تُنکش. وقتی تحمل چهره‌اش برام سخت شد، عکس را از جیبم هم درآوردم و توی ساک، زیر بسته‌های پول، گذاشتم. فکر می‌کردم این طوری از شر آن صورت چرک‌بی‌روح خلاص می‌شوم، اما تمام مدت حضورش بر مغزم سنگینی می‌کرد. دقیقاً نمی‌دانستم کیست و چه کرده اما می‌دانستم سرنوشتش چیست. در آن لحظه من خداوندگار او بودم. حامل خبر شوم زندگی‌اش. من قاتلش بودم. پایان دنیا. بیشتر از هزاربار فکر کردم که ای کاش نادر حرف سیا را قبول می‌کرد یا این که جرئتش را داشتم به نادر بگویم نه. حتا به این فکر کردم که عکس را به مقصد نرسانم و خودم را گم‌و‌گور کنم. اما نشد.

مهدی آباد کرج، یک جزیره نانی بود، بدون ریل، بدون قطار، اما به همان اندازه کج و معوج. مهدی آباد هم مثل همه محله‌های فقیرنشین با گردوغبار شروع می‌شد و ادامه می‌یافت با صورت‌های نزار و دندان‌های زرد، بازوهای استخوانی و البته نگاه‌های دریده‌ای که هر غریبه‌ای را مثل یک شهاب‌سنگ دنبال می‌کند. آن‌ها مرا از پشت صورت گل‌انداخته و لباس نو و تمیز نمی‌شناختند اما من تک‌تک‌شان را به‌جا می‌آوردم؛ از پسر بچه‌ای که لجن جوی را هم می‌زد تا زنی که زنبیل خالی‌اش را دنبال خودش می‌کشید و جوان‌هایی که سربیکی از کوچه‌ها زنجیر می‌چرخاندند و روی پاک موتورشان لُنگ حمام بسته بودند. شلوارهای شش جیب سبزشان انگار مال خودم بود و حتا نگاه بُرنده‌شان که بر من اثری نداشت. حتا پادزهرش را هم خوب می‌شناختم.

بخش اعظم مهدی آباد خاک بود. سوار بر ترک موتوری خانه‌های بی‌نمای آجری را رد کردم، از روی جوی‌های لجن گرفته پریدم، بچه‌های بی‌شلوار را ندید گرفتم که کارشان را در خیابان می‌کردند و همین‌طور سگ‌های ولگرد را و بوی آشنای فاضلابی را که در هوا بود. آن‌جا اصلاً خود جزیره بود.

به قهوه‌خانه آدرس که رسیدم، پیاده شدم. مغازه‌ای زهوار دررفته از گچ و خاک لایه‌ای دود کل درودیوارش را گرفته

بود. هر کس داشت دادِ خودش را می‌زد. از آن‌هایی بودند که قندشان را توی استکان فرو می‌کردند و چای را هُرت می‌کشیدند. پیرمردی هم تمام تلاشش را می‌کرد تا این بی‌نظمی را کنترل کند و صورت‌های چاقوخورده و پُرغیظ را خندان نگه دارد.

داشت استکان‌ها را از روی دستش می‌گذاشت روی پیشخان که رفتم سراغش. «دنبال طوقی می‌گردم.»
حتا نگاهم هم نکرد. «خُب؟» تک‌دندانِ دهنش اندازه میخ بود.

«خُب... دنبالش می‌گردم. کارش دارم.»

با پشت دستش به‌نرمی کنارم زد و از روی پیشخان یکی از سَرقلیانی‌ها را برداشت. «این رو که گفتی، بعدش رو بگو... مجید! این رویه خوانسار بزَن.»

«چشم دایی حسن.»

«باید با خودش حرف بزَنم.»

مجید توتون لُزج قلیان را با انگشت‌هایش ورز می‌داد و گوشه چشمی می‌پاییدم. «خُب پس برو پیداش کن و بهش بگو... اصغرا شیش تا جایی بده عمادخان.»

سَر شیلنگ قلیانی را بین لب‌هایش گذاشت و رفت سمت جمعیت، سر یکی از میزها. قلیان را روی زمین گذاشت و با دستمال یزدی دور گردنش میز را سردستی پاک کرد و لِخ لِخ کنان برگشت پیش من. «تو که هنوز این جایی بچه.»
زگیل روی دماغش تکان می‌خورد.

«گفتم که کارش دارم. باید پیغامی بهش برسونم.»

«تو کیفیت چیه؟»

«چیزی نیست. امانتیه.»

«اصغرا چی شد این جایی‌ها؟»

«الان حاضر می‌شه دایی.»

«دِ بجنب الان این جا رو می‌ذاره رو سرش... از کجا می‌آی؟»

«تهران.»

«وایسا تا برگردم.» با سرش اشاره‌ای به یکی از مشتری‌ها کرد و رفت و با چندتا استکان خالی روی دست‌هایش برگشت. «گفتی چی کارش داری طوقی رو؟»

«نگفتم.»

«پس بگو.»

صد سال هم این طوری می گذشت نمی گذاشت طوقی را ببینم. پس گفتم «یه کاری باید تو زندان بکنه.»
توی صورتم بُراق شد. «صدات رو بیار پایین نسناس!» استکان های پُر روی پیشخان را برداشت. «دنبالم بیا.»
چای ها را سر راه مان روی میزی گذاشت و سر چرخاند تا از بودن من مطمئن شود. رفتیم کنار ورودی قهوه خانه که
یک ردیف پله آهنی توی تاریکی از آن جا پیچ می خورد.

«کمی تاریکه. پیا نیفتی.»

بالا که رسیدیم، سمت راست پله ها ردیف شیشه های قلیان بود و کنارشان راهرویی باریک با یک لامپ نیم سوز.
بوی نا همه جا را گرفته بود و سوسک های زیادی توی سوراخ های دیوار گچی می رفتند و می آمدند.

«از این ور.»

زندگی کردن در آن دخمه هنر بود. از ته راهرو صداهایی می آمد.

«آره دیگه، هممقفس بودیم. پس فکر کردی از کجا می شناسمش؟»

و صدای بعدی: «حالا بگو... مری، تو هم هی اسکی نکن وسط حرفش.»

«دستت درست اصغراقا، چی می گفتم... آهان، می گفت کیف رو انداختم کولم و پریدم ترک مونور. زنه جیغ و بیغ

می کرد اما خُب تا مردم بفهمن بازی چندچنده، ما فلنگ رو بستیم.»

نگاه دریده پیرمرد ترس به دلم انداخت. «گفتی تو کیف پوله؟» چیزی نگفتم.

صدای آن طرف در مثل ترمز ماشین تیز بود. «عصرش مادرمرده مسافر می زنه واسه بالاها. همه که پیاده می شن

یکی از مسافرها رو یقه می کنه، خیال خودش زرنگی کرده که دوربین های کارت خون ها عکسش رو بگیرن.

می گفت به یارو گفتم آقا، من بلد نیستم با این دستگاه ها کار کنم، می شه واسه من پول بگیري. حالا کجا بودن،

نرسیده به تجریش، سمت راست یه بانک. یارو هم می گه نوکرتم داداش. حالا یارو نگفته ها، من فکر می کنم گفته.

حتماً گفته که این هم نگه داشته بود و کارت رو داده بود دستش.»

«وایسا برم و پیام.»

پیرمرد در را باز کرد. نور کم رنگی همراه با بوی دود پیچید توی راهرو. صدا لحظه ای مکث کرد و دوباره شروع کرد.

«نوکر دایی حسن... می گفتم: این تو ماشین نشسته بود که یارو بره و بیاد. دو دقیقه، سه دقیقه، پنج دقیقه...»

می گفت یارو تو چشمم بود که درم نماله. دیدم رفت تیلیف عمومی رو برداشت و یه کوتاه حرف زد و چند دقیقه

بعدش مأمورها ریختن سرم.»

صدای سومی گفت «مأمورها! چرا؟ ماشین دزدی بود؟»

«می گم واسه ت. چایی های دایی حسن حرف نداره. عین خودش و روزگارش.»

پیرمرد گفت «اصغراقا...»

«دایی، بذار ببینم چی می شه آخرش... وای به حالت ناصر اگه زر زده باشی. به کی زنگ زده بود؟»

«به پلیس.»

«خُب چرا؟»

«طرف شوهر همون بوده که کارتش رو صبح زده بود.» صدای قاه قاه خنده مرد در اتاق پیچید.

صدای سوم گفت «برو خالی بند!»

«به موت قسم اصغراقا، عین حقیقته. تُف به این شناس اما عین حقیقته. به موت قسم.»

می گفت و می خندید تا این که اصغر ته گلویی گفت «گم شو بیرون بابا با این قصه ت چاقال!» کمی مکث کرد و رو به پیرمرد گفت «دایی حسن، چی شده؟»

«یه بچه اومده کارتون دازه.»

«مگه این جا مهد کود که؟ بفرستش تو بینم چی می گه.»

کامل داخل نرفته بودم که طرف شروع کرد: «دِ تموم نشده که! اصلاً نپرسیدی یارو چه طور فهمید کارت زنشه!»

صدای سوم مال یک کوتوله بود. «چه طوری؟»

ناصر خندید. «اسم زنه بوده شب چراغ پنبه زن.»

اصغر نیم خیز شد. «چی بود؟ شب چی چی؟»

«شب چراغ پنبه زن. به مولا اگه دروغ بگم. به موت قسم عین حقیقته.»

نمی دانم اصغر به کدام شان می خندید؛ به سرنوشت دزد یا به اسم زن. اما هر چه بود صداسش اتاق را می لرزاند. اتاقی پُر از بوی تریاک و قلیان و سیگار که با بوی دیوارهای نم کشیده و تیرک های چوبی قاتی شده بود و زیر نور یک لامپ صد همه قدمتش را به رُخ می کشید. بیشتر به انبار خرت و پرت می زد تا جایی که سه نفر مثل آن ها بساطشان را پهن کرده باشند.

موی فِر اصغر روی گوش هاش را هم گرفته بود. حتا موی سینه اش هم مثل سرش وز خورده بود و از پیراهنش بیرون زده بود. «بگو کارت رو بچه!»

گفتم «باید به خودت بگم.»

«زرشک! نیومده قانون هم می ذاری واسه من؟! جمع کن بزن به چاک تا قاتی نکردهم بچه.»

آب دهنم را قورت دادم. «آقا نادر گفته...»

جا خورد. «وایسا، وایسا... نادر بچه تهرون؟ کشتی گیره؟»

«آره.»

مردد نگاهم می کرد. «مطمئنی؟ پس آق سیا کجاست که تو جزغل بچه رو فرستاده؟»

«نمی دونم. فقط گفت پیدات کنم و این رو بدم بهت.»

پیرمرد ساک را گرفت و داد دست اصغر طوقی. درش را باز کرد اول عکس را درآورد. نگاهش کرد و همان طوری گفت «ناصر، هری! شرت کم!»

ناصر و رفیقش وقت تلف نکردند، مثل فنر پریدند و تا به خودم بیایم بادشان خورده بود به صورتم.

«دایی حسن، می شناسی این رو؟»

پیرمرد خیلی کوتاه به عکس نگاه انداخت. «نه... اما چرا، این ته سیگاره! یه بار دیگه بده ببینم... آره لا کردار، خودشه. چه آلاگارسُن شده این جا!» پیرمرد نگاهش را انداخت به من، پی جوابی بود. «من نمی شناسمش، فقط...»

«ته سیگار؟ چرا ته سیگار دایی؟»

«اصل اسمش تقی بود، تقی بارانی. بچه بود که اومد تو بند اما خلافتش سنگین بود. گمونم مدتی با نادر کار می کرد. همه چی می زد. کم کم سر پی پولی و نداری به خاطر جنس عروس می شد. بار دومی که رفتم دیگه از شکل و شمایل افتاده بود. بعضی ها بهش جنس می دادن و این هم کارهاشون رو می کرد. اما این که کفاف نمی داد. پس ته سیگارها رو جمع می کرد و می کشید، آدم بدبختی بود.» پیرمرد که انگار باید چیزی یادش بیاید لبش را با بند دوم انگشت اشاره اش بازی می داد. «بار سوم که رفتم تموم شده بود، شنیدم که یکی زیر بال و پرش رو گرفته و رانندگی می کنه.»

«حکمش چی بود؟»

«معاونت. پونزده سالی کشید...» پیرمرد دستش را با دستمال یزدی دور گردنش پاک می کرد.

«باز چی کار کرده؟»

«نمی دونم.»

اصغر گفت «نمی دونی؟»

«نمی دونم.»

رو کرد به من. «از کی با نادر کار می کنی؟»

«آگه کار تمومه، من برم.»

«وایستی تخم می ذاری؟»

«نه. کار دارم.»

«زبونت خوب می چرخه ها! بچه کجایی؟»

«فلاح.»

«آهان، سلام من رو به رامین شله و عباس دربه در برسون تو هشت متری. می شناسی شون؟»

«نه.»

«نه؟ پس چه جور بچه فلاحی هستی؟»

«آقا نادر گفت که بگم ده روزه تموم شه. تمیز.»

«از قول من بگو کار اصغر کثیفی نداره. داشته باشه هم شسته می شه. خون رو دست ما نمی مونه.»
دست دادیم. دستم را نگه داشت و زل زد تو چشم هام. «سلام به آقاسیا برسون بچه فلاح. این جا رو هم خوب یاد بگیر. گمونم راهت این ورا بیفته بازم.»
بیرون که زدم باد مزه گردو خاک را پاشید به حلقم.

پنجم

از شهر که خارج می‌شدیم ترافیک بود. جسته‌و‌گریخته فهمیده بودم نادر در حال تسویه حساب‌هایش است. سرمای ملایمی مورمورم می‌کرد. بعد عوارضی رفته‌رفته ترافیک سبک شد. بیشتر ماندند ماشین‌ها و اتوبوس‌های مسافربری که سرسام‌آور لایی می‌کشیدند. نادر سیگارش را با سیگار روشن می‌کرد. کسی حرف نمی‌زد و فقط صدای پروانه‌آویزان از آینه ماشین می‌آمد که گاهی به شیشه می‌خورد کمی بعد از جاده اصلی خارج شدیم و به همان مسیری رفتیم که چند ماه قبل آخرش داوود را دیده بودم. همه چیز درست مثل دفعه قبل بود؛ صابر، نگهبان قوزی انبار، با صدای بوق در را باز کرد و سرش را وقت گذشتن ما خم کرد.

هواکش‌های انبار روزه می‌کشید و لامپ‌های سقفی مثل روز روشنش کرده بود. بوی چوب دماغ را پُر کرده بود. قلتشن‌ها دور نادر را گرفته بودند، اما از صورت سوخته خبری نبود. نادر درست عین بار قبل عبدالله و کوتاه‌قده را با چشمش سر انگشت می‌چرخاند. وقتی نشستیم، قبل این‌که عبدالله کیسه را بردارد، نظرم افتاد به انگشت نصفه مرد. اما کیسه را که برداشت، صورت آس‌ولانشش که نقطه سالمی درش نمانده بود، حواسم را از انگشت پرت کرد کُلش خون دل‌مه بسته بود و هیکل عباس از زور ضعف می‌لرزید. نادر گفت «یه کم آب!» سطل آب را خالی کردند روی سر عباس. آب سرخ‌رنگ زمین می‌ریخت و خاک‌اره‌ها را گلوله می‌کرد. سخت است مجاله کردن مرد درشتی مثل عباس. بعد شوک ناشی از تکان آب یخ، ترس مستقیم از چشم‌های ریخت کف انبار.

نادر کمی جلو کشید تا صورت به صورت عباس شود. «می‌دونی حرکت پروانه‌ای چیه عباس؟»

عباس ناگهان تَف انداخت و آب‌دهن قرمز از بالای ابروی نادر کش آمد تا روی گونه‌اش. نادر جا نخورد. حتا لبخند هم زد. لبخندی واقعی. خیلی آرام صورتش را پاک کرد. بلند شد. قلتشن‌ها را که به خون‌سردی نگاه می‌کردند دور زد و ایستاد پشت سر عباس یا کوزا. فقط کمی بلندتر از نشست‌اش بود. کله عباس را خم کرد عقب و چانه خودش را گذاشت روی پیشانی عباس. عباس فقط می‌توانست سقف و سوراخ‌های دماغ نادر را ببیند. نادر به روبه‌رو نگاه می‌کرد، جایی که حالا دیگر من ایستاده بودم و سیا نشسته بود و پیش را چاق می‌کرد. همه این کارها را به‌کندی و آرامشی ویران‌کننده انجام می‌داد. دندان‌هام از سرما به هم می‌خورد.

«عباس، حرکت پروانه‌ای چیه؟»

احتمالاً عباس می‌فهمید اگر نادر محکم می‌زد توی صورتش، اگر چاقو را می‌کشید و گوشش را می‌بُرید، حتا اگر چشم‌هایش را از کاسه درمی‌آورد و زیر پا له می‌کرد؛ اما نمی‌فهمید چرا نادر بعد آن آب‌دهن خونی آن قدر خون‌سرد دنبال جواب یک سؤال بی‌ربط است. برای همین بود که داد زد «این مزخرف‌ها رو بده به خورد اون بچه‌سوسول‌های دوروبرت! اگه مردی دست‌هام رو باز کن تا بهت بفهمونم عباس یا کوزا کیه و این قدر چی‌چی شعر

نادر فقط آرام دو ضربه به صورت عباس زد و از او جدا شد. مثل معلم‌ها وقت دیکته گفتن دست‌هاش را قلاب کرد پشتش و گفت «حرکت پروانه‌ای می‌گه آگه یه پروانه تو جنگل‌های استوایی بالش رو تکون بده، تأثیرش ممکنه بشه یه توفان تو امریکا. می‌دونی این فاصله چه قدره عباس؟»

«دستم رو باز کن تا بهت بگم!»

نادر انگار نشنیده باشد ادامه داد «می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی... یعنی ما نمی‌تونیم هر کاری دل‌مون می‌خواد انجام بدیم. یعنی کار ما روی بقیه هم اثر می‌ذاره. روی...»

«نادر، داری گور خودت رو می‌کنی! می‌دونی داشتم بفهمه چی کارت می‌کنه؟! تو که می‌شناسیش.»

صدای خنده نادر انبار را پر کرد؛ خنده‌ای سرشار از قدرت. گفت «من با تو جنگی ندارم عباس. با داداشت هم. دوره مردی و مردونگی هم تموم شده. داش اکل، پوریای ولی، تختی... نمونه جنگ و دعوا گذشته عباس. اصلاً زمان این‌که دو نفر وایسن روبه‌روی هم و باهم دعوا کنن گذشته. الان یه نفر می‌شینه مثل تو و یه نفر قدم می‌زنه مثل من. بعدش می‌دونی چی می‌شه؟»

عباس نعره زد.

«نمونه عربده‌کشی هم گذشته عباس. دوره هفت‌تیرکشی هم. اون شب هم بهت گفتم، اما تو بهم فحش دادی. یادته؟»

آن شب را من هم یادم بود؛ اولین باری که عباس را دیدم. توی باغ شهریار، وقتی نادر صدام کرد که روزنامه‌ها را ببرم و من رفتم توی آن اتاق پر از دود. با نادر پنج نفری می‌شدند. آن قدر همه‌همه بود که کسی متوجه من نشد و بهم نگفت بروم بیرون، پس یک گوشه‌ای ایستادم.

دعوا می‌کردند. یکی از پنج نفر رو به جمع گفت «همه‌تون شنیدید، آدم‌هاش رو با کلاش فرستاده سراغ آدم‌های من. سه نفر رو کشتن.»

آن که پیرتر از همه بود، گفت «آره، شنیدیم. عباس، تو چی می‌گی؟»

عباس پوزخندی زد و گفت «اون جا مال من بود و...»

مرد اول حرفش را بُرید؛ «تو همین جلسه رأی‌گیری کردیم که اون جا مال منه نه تو.»

عباس این دفعه دیگر خندید. «حالا که مال منه.»

شاهرخ که بهش برخورد کرده بود از صندلی‌اش کنده شد. «این یعنی جنگ.»

عباس خونسرد گفت «هر طور می‌خواهی فکر کن.»

نادر دسته‌روزنامه‌ها را پرت کرد روی میز و گفت «این نتیجه کار عباسه. سه روزه همه روزنامه‌ها دارن می‌نویسن که موادفروش‌ها مسلح شدن و تیراندازی می‌کنن. می‌دونی این یعنی چی؟»

عباس خندان گفت «این یعنی موادفروش‌ها مسلح شدن دیگه.»

هیچ‌کس به شوخی‌اش نخندید. نادر گفت «این‌طوری پلیس می‌افته به جون همه‌مون. این‌جا تگ‌زاس نیست، تهرانه. بیزینس هم باید امن باشه. قرارمون تفنگ‌بازی نبود تو شهر. قرار...»

عباس بی‌حوصله بلند شد و انگار با دیوار حرف می‌زند، دهنش را پُر هوا کرد و پُر صدا بیرون داد و گفت «باز هم شروع شد؟» بعد هم بلافاصله نشست و چشم‌توچشم نادر ادامه داد «بین آقابزرگ، الان این‌طوره، حقت رو باید به‌زور بگیریم. پلیس هم بیاد همینه. اگه دنبال چیزی نباشی پیداش هم نمی‌کنی پس اگه می‌ترسی به مغازه پیراشکی‌فروشی بزنی، نصف مشتری‌هات هم با من.» صدای خنده‌اش بلند شد. نگاهی تحقیرآمیز به جمع کرد و رفت سمت در، اما قبل بیرون رفتن چرخید، دستی روی شانه نادر گذاشت و طوری که همه بشنوند، درگوشش گفت «خداحافظ پیرمرد.»

موقع برگشت از نادر پرسیدم چرا جوابش را نداد. گفت «حتماً جوابش رو می‌دم، حتماً.» مکنی کرد و بعد انگار تازه به حرفم فکر کرده باشد «بین بچه، اگه جوابش رو می‌دادم چی می‌شد؟»

گفتم «نمی‌دونم. اما جوابش رو داده بودید.»

گفت «دقیقاً، این چیزی بود که اون هم می‌خواست. اما من نمی‌خوام چیزی رو به دشمنم بدم که اون می‌خواد. گاهی باید کارها رو یواش‌یواش انجام داد. سرحوصله، مثل یه رهبر. می‌دونی اگه رهبرها نبودن ما الان کجا بودیم؟»

من فقط نگاهش می‌کردم. می‌دانستم چیزی که در آن لحظه آرامش می‌کند حرف زدن است.

«بهت می‌گم بچه. اگه رهبرها نبودن ما الان داشتیم خرخره هم رو می‌جویدیم. ماشین نداشتیم. ماه نرفته بودیم و حتا یه میز نداشتیم که روش غذا بخوریم. چرا باید دعوا کرد، وقتی می‌شه با فکر کردن مشکل رو به‌وقتش و به روش درستش حل کرد؟! سعی کن مثل یه رهبر باشی بچه. فکر کن؛ قبل این که رگ گردنت رو بندازی بیرون. فکر کن بین نمی‌شه مشکل رو گذاشت رو میز و حلش کرد. آخرش شاید باز هم از زورت استفاده کنی ها، از تفنگ یا چاقو؛ اما اون وقت تو مثل یه رهبر ازش استفاده کرده‌ای نه مثل یه احمق.»

عبدالله لابه‌لای خنده‌های نادر عباس را می‌زد. تا این که سیا آرام گفت «بسه».

عباس در ب‌وداغان به زحمت نگاهی به نادر انداخت که خنده‌اش به یکباره قطع شده بود.

سیا بلند شد و آرام رفت طرف عباس. دستمالی از جیبش درآورد و صورت خون‌آلودش را پاک کرد. درست عین پدری دلسوز. شمرده‌شمرده گفت «می‌دونی عباس، ته‌سیگارت دیروز تو زندان مُرد. دیگه چیزی دست نیست، هست؟»

عباس تُفی هم به سیا انداخت که دستمال‌گردنش را کثیف کرد.

«لعنت به تو عباس! حالا باید باز هم برم خونه و لباس عوض کنم... لعنت به تو!... اما خُب، عیب نداره، درکت می‌کنم. عصبانی هستی... اما من می‌خوام نجاتت بدم احمق.»

عباس پوزخند زد.

«جدی می‌گم. فقط به من بگو کی آمار انبارهای ما رو بهت داد و تو چرا اون‌ها رو به پلیس دادی! همین رو بگو و من می‌ذارم بری.»

قهقهه‌ی عباس پاشید توی انبار. نادر سیگاری آتش زد.

«عباس، این دعوای خونوادگی ماست، نباید پای پلیس بیاد وسط. بگو کی آدرس‌ها رو بهت داد و من هم می‌ذارم بری، قول می‌دم.»

«برو درت رو بذار بچه...» مشتش سیا حرفش را نیمه‌کاره گذاشت.

«ببین، تو که اول و آخرش می‌گی، به نظرم فقط داری عذاب خودت رو بیشتر می‌کنی.»

اما عباس انگار گوشش بدهکار نبود. گفت «ببین نفله، من اگه شب نرم خونه بچه‌هام تک‌تک تون رو به صلابه می‌کشن. حموم خون راه می‌افته تو شهر. از قبل فکر همه‌چی رو کرده بودم پیری.» کلاً بی‌خیال سیا شده بود و با نادر حرف می‌زد. «تو فکر کردی من حواسم به تو کوتوله نبوده نادر؟ شک نکن من برنگردم اول از همه می‌آن سراغ تو.» یک‌دفعه آرام شد. «اما می‌تونیم باهم کنار بیایم، من همه‌چی رو فراموش می‌کنم. باهم کار می‌کنیم و قبلاً‌ها رو هم بی‌خیال می‌شیم.»

آخرین کلمه‌ی عباس وصل شد به صدای بلندی که از پس گردنش آمد. نادر سیگارش را زیر پا له کرد و گفت «این رو زد که من رو هم مثل خودت خر فرض نکنی. حالا هم که این کار رو کردی بهت می‌گم چون نمی‌خواستم بگم.»

عباس تُف کرد زمین.

نادر ادامه داد «تو واقعاً فکر کردی این جایی بدون این که من قبلش برای آدم‌ها ت فکری کرده باشم؟»

چشم‌های عباس تا می‌شد باز شد. شبیه کسی بود که می‌داند، یا حس می‌کند خبر خوبی در انتظارش نیست. «نادر، این بلوف‌ها تو واسه تازه کارها بزنی.»

نادر گفت «فکر می‌کنی از کجا فهمیدم کجایی؟ اصلاً فکر کردی کی در ویلا رو برای ما باز گذاشت؟ اصلاً وقتی ما اومدیم آدم‌ها کجا بودن؟ عباس، عباس، عباس آخه تو چه قدر خری!...»

هر سؤالش قیافه عباس را به یک شکلی می‌کرد. معلوم بود نمی‌خواهد باور کند نادر راست می‌گوید. گفت «داری زر می‌زنی. از ترس داری زر می‌زنی. آدم‌های من بی‌خیالت نمی‌شن. اون‌هام بشن داشم نمی‌شه. ترسیدی نادر، ترسیدی پیرمرد. اما می‌تونیم باهم کنار بیایم.» نمی‌دانستم پشتِ عباس به چی گرم است، اما در چشم‌هاش به هیچ وجه ترس مرگ نمی‌دیدم و این خیالم را راحت می‌کرد که قصه مثل قصه داوود تمام خواهد شد.

نادر گفت «عباس، چه ترسیده باشم چه نه، ازت نمی‌خوام چیزی رو باور کنی، چون تأثیری روی برنامه من نداره. راستی، گفتم برنامه؛ می‌دونی چیزی که ته‌سیگاری بهت نگفت چی بوده؟ یعنی نمی‌دونست که بگه. بی‌شعور، فکر کردی با خریدن یه راننده پیزوری من جا می‌زنم؟ راستی، می‌دونی چه طوری مُرد؟ مثل سگ. می‌گن هی عباس آقا، عباس آقا می‌کرده.» به صدای بلند خندید. «ازت کمک می‌خواستی عباس. باور می‌کنی؟ فکر می‌کرده تو می‌تونی نجاتش بدی.» سیگار دیگری روشن کرد و دودش را فرستاد توی صورت عباس. «بیچاره نمی‌دونسته وضع خودت از اون بدتره...»

نادر حرفش را تمام نکرده بدون مکث از جیب کتَش رولووری درآورد و به زانوی عباس شلیک کرد. کُل اتفاق سه ثانیه هم طول نکشید. ناخودآگاه عقب کشیدم. صدای شلیک گلوله و نعره عباس توی مغزم تاب می‌خورد. پرنده‌های توی سوراخ‌های ستون‌ها جیغ و داد کنان از ترس پریدند و من برابر فواره خون پیش چشم‌هام خشکم زده بود. ده ثانیه نکشید که خون دور عباس را گرفت. نادر و سیا خونسرد نگاه می‌کردند و من فکرش را هم نمی‌کردم که چنین کاری از شان بر بیاید. حتا نمی‌دانستم نادر سلاح هم دارد.

شلیک دوم اما از خواب و خیال بیرونم آورد. نشسته بود روی زانوی راستش. عباس نعره می‌کشید و دود از سوراخ روی پاش بیرون می‌زد. با اشاره نادر، عبدالله و قد کوتاهه هم دست‌به‌کار شدند.

پرده دوم با جر دادن لباس‌های عباس شروع شد. عباس از درد به رعشه افتاده بود و آن‌ها با کاتر و دست لباس‌هاش را می‌دریدند. بعد چند ثانیه فقط شلوار تا زیر زانو کوتاه شده‌اش پاش بود.

نادر گفت «حالا بهت می‌گم بعدش چی می‌شه؛ جای تو شایان می‌شینه، می‌شناسیش که؟ تا تو باشی دیگه نری سراغ تفنگ‌بازی وسط شهر. اگر هم نمی‌دونی بهت بگم، این همون حرکت پروانه‌ست.»

نادر این‌ها را گفت و در جعبه‌ای را که صابر جلوش نگه داشته بود باز کرد. توی جعبه موجودات سیاه بدشکلی وول می‌خوردند. ریخت‌شان روی بدن عباس. عباس وحشت‌زده سرش را عقب کشید. جانوران لزج سیاه‌رنگی به اندازه یک انگشت روی سر و سینه‌اش می‌خزیدند. داد زد «این‌ها چیه نامرد؟»

«زالو، اسم‌شون رو شنیدی حتماً... عباس، یعنی تو هنوز نفهمیدی آخر خطی؟ زالو خون می‌خوره. کارش اینه. این‌ها هم الان می‌چسبن به تنت و شروع می‌کنن. از یه ساعت دیگه بدنت سرد می‌شه. فکر می‌کنی داری یخ می‌زنی اما نترس، این فقط اشتباه سلول‌های مغزیه. به خاطر از دست دادن قنده. بعد بی‌حس می‌شی، می‌گن یه حال خوبیه. بعدشم تموم.»

عباس نعره زد و بلافاصله بعدش به گریه افتاد. اشک مثل نهر آب روی صورتش جاری شد. زالوی سیاهی چسبیده بود به صورتش. «غلط کردم نادر. غلط کردم. بذار برم.»

احتمالاً برای اولین بار در یک ساعت گذشته عباس فهمید که اوضاعش از چه قرار است. نادر سیگار دیگری روشن کرد. «عباس مرد باش. مثل زن‌ها گریه نکن. مرد باش. مثل یه عقرب بمیر نه یه موش ترسو. من جای تو باشم این دم آخری حالش رو می‌برم. الکی دادوبی‌داد نمی‌کنم. البته شاید هم چون من پیرم. راستی، تو به من گفتی پیرمرد؟» و خون‌سرد نوک سیگارش را به گردن عباس چسباند. نعره عباس دل آدم را کباب می‌کرد. نادر از شکنجه دادن لذت می‌برد. «راستی، جنازه‌ت هم تو خون‌ت پیدا می‌شه. پلیس به‌نظرم خوشحال می‌شه.» کمی مکث کرد و دوباره گفت «من رو ببخش. فکر کردم دوست داری بدونی جنازه‌ت چی می‌شه. زنده‌ت که به درد نمی‌خورد اما مُرده‌ت شاید حواس پلیس‌ها رو چند وقتی پرت کنه تا من کارم رو بکنم.»

بوی گوشت سوخته می‌آمد. عباس با تمام توانی که داشت زمزمه کرد «شایان به من خیانت نمی‌کنه... نه، نمی‌کنه...»

نادر خم شد روی عباس، مثل پدری که خم می‌شود روی فرزند در حال مرگش، و مثل یک شکنجه‌گر ماهر حتا اجازه نداد عباس دم آخری هم با توهم وفاداری یارانش سر کند. «کاملاً باهات موافقم؛ شایان به تو خیانت نکرد، به خودش لطف کرد. ببین، تو می‌دونی سندروم رییس پیر و مریض چیه؟» حتا منتظر نشد عباس آب‌دهنش را قورت بدهد. «نمی‌دونی. من برات می‌گم تا خراز دنیا نری. نهنگ‌های خلبان خیلی اجتماعی و سلسله‌مراتبی زندگی می‌کنن. یعنی بدون چون‌وچرا دنبال رهبرشون راه می‌افتن و هر جا بره می‌رن. حالا یا از ترس‌شون یا احترام، هیشکی نمی‌دونه. همه راضی‌ان. تا وقتی که نهنگ رییس مریض می‌شه و شروع می‌کنه دیوانه‌وار زندگی کردن. این قدر دیوانه‌وار که دسته‌ش رو به گِل می‌شونه و همه رو به کُشتن می‌ده. حتا یه بار تو فلاند مردم دسته رو نجات

دادن اما چون همون رهبر دسته رو هدایت می کرد، هفته بعدش دوباره به گِل نشستن و مُردن. تو یه رییس پیر و مریضی عباس. اما شایان و آدم‌ها باهوش‌تر از این بودن که بخوان دنبال تو به گِل بشینن. این فرق ما آدم‌ها و نهنگ‌های خلبانه. من دیگه باید برم. کاری نداری؟»

نادر این را گفت و قبل این که عباس چیزی بگوید دستش را گذاشت روی شانه من که می‌لرزید و رفتیم سمت ماشین. از زانوی عباس مثل چشمه خون می‌زد بیرون، جین آبی‌اش تیره شده بود و موجودات ریز سیاهی روی بدنش وول می‌خوردند و او حتا نداشت پلک بزند.



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

ششم

مغزم پُر از مورچه بود، مورچه‌های گاوی دُم‌قرمز که بی‌هدف راه می‌رفتند و مغزم را به خارش می‌انداختند. نمی‌گذاشتند شب‌ها بخوابم. خوابم می‌آمد و بوی مشمنزکننده زالو می‌شنیدم. تا چشم می‌بستم هم، سرِ عباس را روی تنِ یک زالو می‌دیدم. تصویری به وضوح لَزجی بدن زالو. هزارهزار مورچه توی مغزم و زالوها جلو چشمم حرکت می‌کردند و حتا ذره‌ای جا برای ته‌سیگار نمانده بود.

به نادر می‌گفتم می‌روم تمرین، اما نمی‌رفتم. چندباری هم که رفتم خودم را به مصدومیت زدم و لباس پوشیدم و برای خودم با گوشه پوسیده تُشک بازی کردم. حتا دیگر بسته‌ها را هم با دو چرخه نمی‌بردم و با موتور یا آژانس کارم را انجام می‌دادم.

گاهی این‌طور می‌شود؛ می‌افتی توی تله‌ای به نام خودت. از خودت و همه کارهایی که کرده‌ای وحشت می‌کنی. شک نداری که دیگر هیچ چیز درست نمی‌شود که همه چیز تمام شده و این تصور مثل سرطان کُل بدن را خواهد گرفت. با بی‌خوابی شروع می‌شود؛ بعد با بی‌اشتهایی و بی‌حوصلگی ادامه می‌یابد و یکپو از اتفاقی که بی‌خبر درونت رخ داده جا می‌خوری و وحشت می‌کنی. درست مثل پریدن از یک خواب عمیق نیمه‌شب با صدای مهیب رعد و برق بهاری. واقعاً به همین بدی.

بعدها نادر بهم گفت که می‌دانسته چه حالی دارم. و این که می‌دانسته دیر یا زود بالاخره اوضاع را در اختیار می‌گیرم و این کاری است که آدم‌های زرنگ می‌کنند. می‌گفت «به خودت می‌گی اتفاقیه که افتاده و من مسئولم، یا باید تمومش کنم یا زیر بارش این قدر زور بزنم تا گه از چشم‌هام بزنه بیرون.» درست عین همین کلمات. با این حال هنوز هم شک دارم می‌فهمید آن روزها چه می‌کشم. چون چهار شب بعدش، وقتی حال مرا از رؤیا شنید جا خورد.

سیا خواسته بود ساعت نه جمع شویم تا قبل سفرش به اروپا هماهنگی انجام دهیم. برای اولین بار به جلسه کاری دعوت شده بودم.

بعد از یک دعوای حساسی با مریم که عادی شده بود، زودتر رسیدم خانه نادر و کلید انداختم. یک ربع به نه بود. باغ را که رد کردم، نرسیده به عمارت اصلی، صدای دادوبی داد شنیدم. عجیب نبود، رؤیا و نادر زیاد دعوای می‌کردند و بهتر بود کسی توی کارشان دخالت نکند. حتا سیا هم همین کار را می‌کرد. خسته‌تر از آن بودم که برگردم و توی خیابان منتظر بمانم، پس روی صندلی تراس نشستم. هنوز جاگیر نشده بودم که اسم خودم به گوشم خورد.

«نادر، سیاوش یه بچه‌ست. می‌فهمی یا نه؟»

صدا از حال می آمد، احتمالاً نشسته بودند جلو تلویزیون.

نادر آرام جواب داد «بین رؤیا، کسی به پنگون‌ها شنا یاد نمی ده. مادر پدرشون اون‌ها رو همین طوری می ندازن تو آب؛ یا زنده می مونن یا می...»

این جمله دکمه‌ای را فشار داد و رؤیا ترکید؛ «بس کن نادر! بس کن! این جا جنگل نیست. ما هم تو دانشکدهٔ جانورشناسی نیستیم. اون یه آدمه. یه بچه ست. می تونی این رو بفهمی؟ می تونی بفهمی که پیش چشم یه بچه آدم کشتی؟ می دونی داشت تو دفتر گریه می کرد؟ اصلاً فهمیدی چند روزه نمی تونه بخوابه؟»

نادر متعجب گفت «تو از کجا می دونی؟ چیزی بهت گفته؟»

«مگه لازمه چیزی هم بگه؟ تو هم اگه چشم‌هات باز بود می فهمیدی. بستی شون و هی جنگل جنگل می کنی...»
بعد چند ثانیه مکث نادر شروع کرد؛ «شما که وایسادی و واسه من منشور اخلاقی صادر می کنی، مگه خودت نگفتی بهش پروبال بدم؟ مگه خود شما نبودى که می خواستی نقش بیشتری بهش بدیم؟ اصلاً کی بود می گفت کسی به یه بچه شک نمی کنه و راحت می تونیم ازش استفاده کنیم؟»

«من و سیا گفتیم در حد یک پیک ازش استفاده کنیم، نه جلوش آدم بکشیم اون هم با زالو...»

«شترسواری دولادولا نمی شه رؤیا...»

«اما به قیمت جون یه بچه هم نباید تموم بشه. فقط فکر کن...»

«من دارم اون رو می کشم؟!» نادر فریاد کشید. «من دارم اون رو می کشم؟! منی که از خیابون جمعش کردم؟! من به این جا رسوندمش، اون وقت من دارم می کشمش؟! من بهش لطف...»

رؤیا صداش را به شکلی نمایشی کلفت کرده بود. «بخشید حاتم طایی! بخشید بزرگ‌مرد بخشنده!» و بعد عادی گفت «نادر، جلو کسی چُسان فِسان کن که اولین بارش باشه این‌ها رو می شنوه ازت آقای جانورشناس! که ندونه کی هستی. که نفهمه بیشتر از اینی که به اون بچه لطف کرده باشی به خودت کمک کردی. سیاوش برای تو اون چیزیه که نتونستی بشی. الکی واسه من...»

«خفه شو رؤیا! خفه شو!...»

«یه بار هم که شده تو خفه شو. برای من هم ادای آدم‌های درست رو درنیار... اقلأ جلو من. راستی، اون‌های دیگه...»
چیزی شکست و پشت‌بندش صدای جیغ بریدهٔ رؤیا آمد. خودم را رساندم به در و بازش کردم. نادر پشت به من ایستاده و رؤیا دستش را جلو دهنش گرفته بود. ریزه‌های لیوان کنار مجسمهٔ سنگی فیل ریخته بود زمین و نادر رفت طرف رؤیا. «بین رؤیا، معذرت می خوام، از دستم دررفت.»

رؤیا عقب کشید. «به من دست نزن کثافت! می گم به من دست نزن!»
نادر ایستاد. «چیزیت نشده؟»

رؤیا چشمش به من افتاد. «تو این جا چی کار می کنی؟ از کی این جایی؟»
نادر هم چرخید. «چه طور اومدی تو؟»
کلید توی دستم را بالا گرفتم. «خودتون کلید دادید.»

رؤیا گفت «مواظب باش، بعضی ها هار شده‌ن. امن نیست این جا.» و رفت سمت اتاقش. اتاق هاشان از هم جدا بود.
نادر از یخچال بطری ای بیرون آورد و گذاشت روی میز ناهارخوری. نشست پشت میز. چوب‌پنبه سرش را با
دندان درآورد و تا جایی که نفس داشت بطری را سر کشید. صورتش جمع شده بود. سیگارش را از جیبش بیرون
آورد. «سیاوش، بین تو این خراب شده به فندک پیدا می کنی.»

فندکش را زیر کتاب‌های رؤیا روی مبل پیدا کردم. سیگارش را آتش زد و خاکه سیگارش را تکاند توی یکی از
چشم‌های زیرسیگاری کله جغدش.

«نمی تونی بخوابی؟»

«ببخشید، نمی خواستم رؤیا بفهمه.»

لبخند تلخی زد. «بالاخره می فهمید.»

«قیافه‌ش همه‌ش جلو چشمه.»

«خوبه. هیچ وقت قیافه آدمی رو که کشتی یادت نره. این تقاص کاریه که کردی.»

کُل هیکلم لرزید بدون این که بخوام صدام بلند شد. «من که نکشتمش!»

«تو اون جا ساکت ایستادی و هیچی نگفتی. اما این مهم نیست. دیر یا زود باید...»
رؤیا با ساک کوچکی آمد.

«کجا رؤیا؟» نادر از روی صندلی پریده بود.

رؤیا گفت «به تو چه!» و سعی کرد نادر جلو روش را دور بزند.

نادر بازوش را به زور گرفت.

گفت «به من دست نزن آشغال!» و پشت‌بندش جیغ کشید «می گم به من دست نزن!»

«باشه، باشه.» و دست‌هاش را انگار هفت‌تیری سمتش نشانه رفته باشند گرفت بالا. «چشم، هر چی تو بگی، آروم
باش.»

رؤیا بی حرکت ایستاد. «من آروم باشم؟» پوزخندی بر لبان رنگ‌پریده‌اش بود. «واقعاً من باید آروم باشم؟» و بعد

ناگهان شروع کرد به داد کشیدن؛ «یا تویی که رم کردی؟ این قدر سرت رو تو این جک و جونورا کردی که خودتم مثل اون‌ها وحشی شدی بدبخت! اون وقت من باید آروم باشم؟! آقا روا!» انگار خالی شده باشد، آرام‌تر شد. انگشت اشاره‌اش را گرفت سمت نادر و شمرده‌شمرده ادامه داد «دیگه تموم شد نادر. دیگه گه زدی به تّمه چیزی که مونده بود. می‌فهمی، گند زدی آقای جانورشناس!» و رفت. در را باز کرد و رفت. و نادر هم هیچ مقاومت یا اصراری نکرد. فقط برگشت و دوباره نشست. اما نه، از پا افتاد. پشتش به من بود. آرام گفت «سیاوش، باهات برو. نذار تنها بره.»

خیابان‌های خارج تهران سقوطی طولانی‌اند. توده چرکی بی‌انعطاف و خسته‌کننده. بی‌خود نیست حساب‌شان را سوا کرده‌اند و می‌شوند جاده و تا آن‌جا که می‌توانند خودشان را دراز و درازتر می‌کنند. جاده‌ها یکی از خسته‌کننده‌ترین اختراعات بشرند. حتا جاده شمال. فرقی فقط این است که جاده شمال دختر لوس خانواده پول‌دار جاده‌هاست. ظاهر زیبایی دارد ولی فقط خسته‌کننده است. نزدیک‌های صبح بود، درست وقتی تابلو بزرگ «به رامسر خوش آمدید» را رد کردیم، که رؤیا بعد این همه وقت با من حرف زد؛ «رسیدیم.»

بوی ترشیدگی زده بود توی صورتم، بوی چیزی که انگار سال‌هاست مانده و گندیده. با صدای گرفته گفت «می‌خوای بریم لب دریا؟»
«برام فرقی نمی‌کنه.»

«تا حالا اومده بودی شمال؟»

«نه. اولین باره.» به بیرون نگاه می‌کردم. سگ‌های ولگرد لابه‌لای آشغال‌ها می‌چرخیدند و دم‌های بُریده‌شان را تکان می‌دادند. پیچیدیم توی خیابان فرعی و این‌طور بود که دریا کم‌کم پیدا شد.

چند ثانیه بعد تمام تنم مورمور می‌شد و صدای وحشتناک دریای خاکستری پیچیده بود توی سرم. خورشید داشت کم‌کم سرش را از پشت آب بیرون می‌آورد و رؤیا به ماشین تکیه داده بود و سیگار می‌کشید. دامن بلندش در باد بال‌بال می‌زد و موی طلایی‌اش زیر نور کم‌رنگ صبح بر شانه‌هاش بازی می‌کرد.

توی فکر بود و سیگار نازکش را با حرص لای لب‌های بی‌رنگش می‌فشرده. کنارش تکیه دادم به ماشین. بدنم از سرما و نمی‌دانم دیگر چه منقبض شده بود.

گفت «سرده..»

کاپشنم را از ماشین آوردم و دادم دستش. بی‌حرف گرفتش و انداختش روی شانه‌هاش.

گفت «این هم دریا.»

نگاهش می‌کردم. آن طرف‌تر لامپ یکی از دکه‌های ساحل روشن مانده بود و توی باد تکان می‌خورد. نگاهش را چرخاند طرفم. آب جمع‌شده در چشمان عسلی‌اش برق می‌زد. سرم را برگرداندم. دریا آشوب بود. موج‌ها می‌کوبیدند به ساحل و صداشان با صدای باد یکی می‌شد.

گوشه چشمی نگاهش کردم. به طلوع چشم دوخته بود. گفت «ببخشید که مجبور شدم اون حرف‌ها رو بشنوی.» گوشواره‌اش سه قلب درهم‌رفته بود.

سیگارش را انداخت توی ماسه و با نوک کفشش فشارش داد. ماند نقطه‌ای قرمز. برگشت. دستش را بر شانه‌ام گذاشت. انگشت کوچکش به پوست گردنم می‌خورد. «بریم؟»

ده دقیقه بعد با سه بوق کوتاه پشت هم جوان قوزی کوتاه‌قدی دری‌آهنی را برامان باز کرد و با تکان سر سلام داد. ویلای سقف‌نارنجی انتهای مسیری سنگ‌ریزی شده بود، مرکز زمین بزرگی پُردارودرخت.

رؤیا یک‌سر رفت سراغ سگی که پارس‌های وحشتناک می‌کرد و چمباتمه نشست کنار کلبه چوبی‌اش. «بیا. نترس. گاز نمی‌گیره.» دست‌هاش را تروفرز روی گردن و گوش‌های مثلثی سگ بازی می‌داد و به من نگاه می‌کرد. «بذار به بوت عادت کنه... آفرین دختر خوب، آفرین. اسمش شارلوته.»

سگ آرام گرفته بود و دم تکان می‌داد. به پروبای رؤیا می‌پیچید و وقتی راه افتاد سمت ساختمان، تا آن‌جا که زنجیرش اجازه می‌داد دنبالش دوید.

«حیبب آقا، یکی دو ساعت دیگه بازش کن.»

«چشم خانم.»

شالش را به چوبلباسی ورودی آویزان کرد. دستم را شل و ول گرفت و از پله‌ها بالا رفتیم. گُر گرفته بودم. طبقه دوم در اتاقی را باز کرد. «این جا بخواب. من هم اون‌ور می‌خوابم. چیزی خواستی زنگ بالاسرت رو بزن، حیبب می‌آد کمکت. البته اگه من نتونم کمکت کنم.» چشمکی زد و رفت. بین مان فقط یک دیوار نازک بود. صدای تخت را شنیدم وقتی دراز کشید. خیلی زود خوابم برد.

چشم که باز کردم نور آفتاب روی صورتم بود و نسیمی لابه‌لای پرده‌های حریر اتاق. منظره از روی بالکن خیره‌کننده بود. کوه‌هایی پشمنی و مه‌گرفته در پس‌زمینه و رنگ‌های جیغ سقف ویلاهای متعدد و البته رؤیا که با کلاه حصیری بر سر توی باغ قدم می‌زد. دامن کوتاهی پوشیده بود و سر به هوا با چوب نازکی می‌زد به علف‌های هرز. چند دقیقه‌ای نگاهش کردم تا بالاخره مرا دید. دست‌هایش را دور دهنش لوله کرد و داد زد «بیا این جا.»

پایین که رفتم مرا برد پشت ساختمان. استخر بزرگی آن جا بود که با دیواری شیشه‌ای از ساحل جدا می‌شد. آن دورها قابقی پارویی تورش را از دریا جمع می‌کرد. رؤیا پرید توی آب استخر.

اتفاقی غیرقابل‌درک داشت پیش چشمم می‌افتاد. اتفاقی تازه. یک ناشناختگی زیبای خاطره‌انگیز. انفجار آرام نور و تصویر. خودش را رساند به لبه استخر. «بیا تو. خستگی رو درمی‌بره.» و دوباره لغزید زیر آب. قامتش می‌رقصید و کج و معوج می‌شد. «بیا خجالت نکش.» خودش را از آب کشیده بود بیرون و موش را می‌چلاند. «نترس. کسی این جا نمی‌خوردت. لباست رو دربیار بدنت یه کم هوا بخوره.» خرامید سمت صندلی درازشو کنار استخر. انگار به هیچ کجای زمین متصل نبود. و تنها پیوندش قطره‌های آبی بود که ردی ازش می‌گذاشت. و سه پروانه اسیر؛ سه پروانه کوچک و بزرگ که کمرش را پیموده بودند تا شانه راست.

طراحی و اجراشان روی پوستش به زمان و مکان بُعد می‌داد. یک خال کوبی حیرت‌انگیز. یک ویرانگری تعمدی با پوست و جوهر و رنگ. یک یگانگی دوگانه. آن‌ها چند پروانه نبودند، یک پروانه بود که از گودی کمر پرواز می‌کرد و تا برسد به سرشانه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.

یکهو رسید به صندلی و نشست و من همچنان داشتم نگاهش می‌کردم. فهمیده بود به کجا. «قشنگن؟»

کلمات بی‌اختیار از دهنم بیرون ریختند: «خیلی، مثل ماه می‌مون.»

لبخند زد و حیبب را صدا کرد: «یه بطری از انباری برام بیا آقا حیبب.»

«چشم خانم.»

نگاهش را دوخت به من. «چرا شنا نمی کنی؟ نکنه بلد...»

«نه: بلدم، فقط...»

«فقط نداره. اگه خجالت می کشی من برم تو.»

دریا عجیب بی قرار بود.

رؤیا آن روز و روز بعدش را این طور گذراند: پروانه ها را آزاد گذاشته بود و دریا را دیوانه می کرد. بطری ها را خالی می کرد و جز از دریا و کباب حرفی نمی زد. آن روزها بدون شک برام شد یک مُسکن قوی؛ دارویی برای خلاص شدن از دست مورچه ها و آن مردها. راحت می خوابیدم، با اشتها غذا می خوردم و حتا نگران تمرین هام هم نبودم. آن دو روز فقط رؤیا بود.

شبِ دوم بود که با صدای بم رقصیدن لاستیک ماشین روی سنگ ریزه و پارس شارلوت از خواب پریدم. رفتم روی بالکن. حیب در را می بست و شارلوت سرحال بالاوپایین می پرید. ماشین سیا بود که پیش می آمد. لحظه ای خواستم بروم بینمش، اما ترجیح دادم آن بالا بمانم و مثل دیشب از همان جا رؤیا را تماشا کنم که با دامن فیروزه ای رنگش در نور سفید تراس لم داده بود. از جاش تکان نمی خورد. فقط لیوانش را پُر کرد و لاجرعه سر کشید و پشتش سیگاری گیراند که بوی دودش تا پیش من هم می آمد.

سیا از ماشینش پیاده شد. رفت سمت شارلوت و چیزی جلوش انداخت و آرامش کرد. با حیب حال و احوالی کرد و بالاخره خودش را به رؤیا رساند. نشست روبه روش معطل نکرد و گفت «چه استقبال گرمی!» رؤیا بی این که نگاهش کند، بی خیال جواب داد «استقبال مال کسیه که دعوت شده باشه...» «چه عصبانی... پس واسه این که کسی رو دعوت نکنی موبایلت رو خاموش کردی؟» «نه، چون منتظر تماس کسی نیستم...»

سیا دست برد طرف پاکت سیگار روی میز. «اجازه هست؟»

رؤیا لیوان خالی اش را پُر کرد. «اگه بگم نه، بر نمی داری؟...»

«نه.»

«می شناسمت دیگه!...» و بلافاصله پشت بندش به طعنه گفت «اون فرستادت؟...»

سیا فندک زد. «اون کیه؟... راستی، سیاوش کجاست؟»

حیب خودش را رسانده بود سر میز. «چی بیارم براتان آفاسیا؟»

«هیچی آقا حیب.»

«شام خورده پید؟»

«آره... فقط یه گیلاس هم به من بده.» بعد با پوزخند گفت «خوب نیست یه خانم تنها باشه این وقت شب.»
حیب سریع رفت و گیلاس را آورد. بعدش هم غیب شد.

رؤیا این بار محکم‌تر پرسید «نادر فرستادت؟...»

«آگه بگم نه، باور می‌کنی؟»

«نه...»

«می‌شناسمت دیگه... سیاوش کجاست؟»

رؤیا لیوانش را سر کشید، از عصر داشت همین‌طور می‌خورد. «خواییده...»

«خواییده یا خوابوندیش؟»

«به تو چه اصلاً؟...»

«چندمیه رؤیا؟ اصلاً چه‌ته؟»

«برو از اون‌ی بپرس که فرستادت...» چند ثانیه‌ای مکث کرد و ناگهان هیچ‌چیز از رؤیا نماند؛ فرو ریخت و یکپهو بغضش ترکید. «سیا... من روز... رو دختر عزیز مُطلا دست بلند کرد...»

عزیز مُطلا... شریکِ اشرف پهلوی... حتا برای کسی مثل نادر هم افسانه بود. دست راست اشرف پهلوی بود و زمین‌های کشت خشخاشش از فارس تا هلمند افغانستان را گرفته بود. سیا تعریف می‌کرد پُز می‌داده که «تو سرزمین مشتری‌هام هیچ‌وقت خورشید غروب نمی‌کنه.» شاهکارش اما وقتی بود که اشرف پهلوی را از دست پلیس سویس نجات داد. پلیس اشرف را با چمدان پُر از هرویین بازداشت می‌کند. انگار ایتالیایی‌ها راپورت چمدان را به پلیس داده بودند. روزنامه لوموند که خبر دستگیری خواهر شاه ایران را منتشر کرد اشرف خواسته بود از عزیز کمک بگیرند و او هم مسئله را به شیوه خودش حل کرده بود. چند تلفن به رفقايش می‌زند و بعد پلیس زوریخ جنازه یکی از عوامل ضد رژیم را توی زوریخ پیدا می‌کند و اسنادی که او را به موضوع چمدان و گروه‌های توده‌ای ربط می‌دهد. عصر همان روز هم افسر فرودگاه اعتراف می‌کند که پول گرفته بوده تا مواد را توی چمدان علیاحضرت جاساز کند. دو روز بعد هم اشرف با گذاشتن وثیقه آزاد می‌شود و از روزنامه لوموند شکایت می‌کند. عزیز از امریکا تا اروپا و حتا توی ژاپن و چین مشتری داشته. انقلاب که می‌شود، خیلی اتفاقی وقت فرار از مرز گیر می‌افتد و خلخالی برایش حبس ابد می‌برد. رؤیا و مادرش آن سال‌ها امریکا بوده‌اند. تا این‌که حوالی سال ۶۲ نادر که توی زندان با عزیز آشنا شده بوده، باهاشان تماس می‌گیرد و این‌طور آن دو باهم آشنا می‌شوند و ازدواج می‌کنند.

سیا دست رؤیا را گرفته بود و سعی می‌کرد آرامش کند. «رسماً به گه خوردن افتاده.»

رؤیا با غیظ گفت «تازه اولشه... خیلی بیشتر از این‌ها باید بخوره...» و انگار هی چیز تازه‌ای یادش بیفتد، سرش را تکان می‌داد و صدایش را بالا و بالاتر می‌برد. «غلط کرده طرف من لیوان پرت می‌کنه. طرف من... دختر عزیز مُطلا...»

پدرش رو درمی‌آرم...»

سیا صدلی‌اش را کشاند طرف رؤیا. «باشه. داد نزن. خودش هم فهمیده. سیاوش بیدار می‌شه. بهم گفت که از طرفش معذرت خواهی کنم.»

«گه خورده مرتیکه زن باز!...»

«رؤیا، روش فشاره. این محموله آخریه بدجور پیچ خورده. براش هم الکی مهم شده. می‌خواد که...»

رؤیا بلند شد. «نمی‌خوام چیزی بشنوم سیا... تو هم...» اما قبل این که جمله‌اش را تمام کند سکندری خورد و پخش زمین شد. شروع کرد خندیدن. سیا دست انداخت بلندش کند.

«کمک کن رؤیا... پاشو... چه قدر خوردی مگه؟...»

«من؟... من که چیزی نخوردم...» می‌خندید.

«آروم رؤیا... الان سیاوش رو بیدار می‌کنی.»

«بذار همه بیدار شن... بذار همه بیدار شن...» بلندتر خندید. «آی مردم، بیدار شید!... سیاوش... شارلوت...»

حبیب... بیدار شید!... بیدار شید!...» حتا به کمک سیا هم نمی‌توانست روی پاش بند شود. سیای بیچاره هم با او

تلوتلو می‌خورد. ناگهان رؤیا زد زیر گریه، جوری که چند ثانیه‌ای متوجه نشدم می‌خندد یا گریه می‌کند. «سیا،

لیوان سمت من پرت کرد... می‌فهمی لیوان پرت کرد؟...»

«آره، خودش هم پشیمونه. اما اشکال نداره. الان برو بخواب. فردا درباره‌ش حرف می‌زنیم.» به زحمت بردش سمت

در. دیگر از دیدرسم خارج شدند.

یکی دو دقیقه‌ای گذشت تا این که بالاخره صدای باز شدن در اتاق رؤیا را شنیدم و صدای سیامک که پرسید

«می‌خوای برات قرص بیارم؟»

«نه، خوبم... من خیلی خوبم... تو هم خوبی... تو هم مثل منی... مثل من خوبی سیا...»

«آره، آره. من هم خوبم. داری چی کار می‌کنی رؤیا؟» سیا همه تلاشش را می‌کرد که آرام حرف بزند. «نکن رؤیا...»

«نکن...»

«چرا نکنم؟ دیگه که نادری در کار نیست...»

«باشه، گردنم رو ول کن. الان سیاوش بلند می‌شه...»

«بذار بلند شه. مگه می‌ترسم؟... دیگه هم که نادری نیست... تو هم نباید بترسی...»

سیا انگار از لای دندان هاش حرف می‌زد. «من از کسی نمی‌ترسم. رؤیا، تو حال خودت نیستی، چرت و پرت می‌گی.»

«من خوبم... خوب خوب... من... تو... رو... دوست... دا... م... می‌فهمی؟...»

«نه، نمی فهمم. نمی خوام بفهمم رؤیا. من به...»

رؤیا یکهو از کوره دررفت. «پس اصلاً این جا چه غلطی می کنی؟... کی به تو گفت بیای این جا؟... اومدی من رو با نادر آشتی بدی... کسی رو که دوست داری دودستی بندازی بغل یکی دیگه... بی غیرت!...»

«رؤیا، آروم حرف بزن. سیاهش کدوم اتاق خوابیده؟»

رؤیا زد زیر خنده. «همین اتاق بغلی... می خوای صداش کنم؟...» قهقهه می زد. «همین حالا هم همه چیز رو شنیده...» ادای ترسیده ها را درآورد. «الان به نادر همه چیز رو می گه...» و باز خندید.

«باشه رؤیا جان. بذار فردا درباره همه چی حرف می زنیم. باشه؟»

«نه... نه... م...» «الان... می خوام... حرف بز... بزرززنم...»

چند لحظه صدایی نیامد و بعد ناگهان چیزی پرت شد روی تخت. «دیگه این کار رو نکن رؤیا.» و صدای به هم خوردن در اتاق آمد. چیزی نگذشت که هق هق رؤیا شروع شد.

چه شی بود. دوست داشتم به رؤیا کمک کنم. دوست داشتم سیا را دار بزنم. می دانستم که هیچ کدام این کارها را نخواهم کرد. دوباره ساعت ها خوابم نبرد.

صبح همین که پام را از اتاق بیرون گذاشتم، با سیا سینه به سینه شدم. انگار منتظرم بوده باشد. خودم را متعجب نشان دادم. «ا، شما این جایید؟ کی رسیدید؟»

«دیشب. تلفنت رو چرا جواب نمی دی؟»

«رؤیا ازم گرفته.» اولین بار بود که این طور صداش می زدم.

«چه خبر بود این دو سه روز؟»

«خبر خاصی نبود.»

در اتاق رؤیا هم باز شد و نیمه برهنه آمد بیرون. انگار که هیچ کس دیگری آن جا نیست، خودش را یکوری کرد و از پله ها پایین رفت.

«سلام عرض کردیم، خانم.»

رؤیا جواب نداد.

سیا این بار بلندتر گفت «خانم مُطلا، تحویل بگیر. سلام عرض کردیم.» و چشمکی به من زد. «مردم با یکی دیگه دعوا می‌کنن، با یکی دیگه قهر می‌کنن.»

رؤیا از همان پایین داد زد «سزای آدم ترسو و بزدل همینه.»

دستم آمد که داستان دیشب فقط به خاطر داغی سر نبوده است.

سیا آرام روی بازوم زد و گفت «بریم پایین. داستان داریم حالاحالاها.»

سر میز صبحانه رؤیا حتا با من و شارلوت هم سرسنگین بود. سیا به شارلوت خوراکی داد و حیبب را صدا زد که «بیا این توله‌سگ رو ببر.»

«می‌خواستم نیام، اما دیدم بهتره قبل سفر بیینمت.»

«دیدی؟!»

پرسیدم «کجا می‌خواید برید؟»

«می‌رم آلمان، باید پیش سازها رو بفرستیم افغانستان تا کار شروع بشه.»

«کمی می‌رید؟»

«امشب پرواز دارم.»

توی دلم غنچ زد. اما خودم را جمع‌وجو کردم و با گردن کج گفتم «پس نمی‌مونید پیش مون؟»

«نه. هم می‌خواستم حال‌تون رو بپرسم...»

رؤیا دود سیگارش را توی هوا ول کرد و رو به آسمان گفت «لازم نکرده.»

سیا انگار نشنیده است ادامه داد «هم این که باید پیغامی می‌رسوندم که رسوندم. راستی، نادر گفت حواست باشه که هفته دیگه مسابقه‌ست ها...»

رؤیا صبحانه را خورده‌نخورده با شارلوت رفت طرف دریا. برای اولین بار از کشتی بدم آمد.

سیا هم می‌خواست کم‌کم برود دیگه.

شوخی جدی به سیا گفتم «خیلی از دست‌تون عصبانیه.»

نگاهم کرد. «چه‌طور؟»

یک لحظه فکر کردم حرف اشتباهی زده‌ام و شاید بو ببرد ماجرای دیشب را می‌دانم. من من‌کنان گفتم «نمی‌دونم،

اما رؤیا این‌طور با شما حرف نمی‌زد.»

پوزخندی زد. «نه، این‌طورهام نیست. تو ندیده بودی. من عادت دارم. خودش درست می‌شه. فقط زود راضیش

کن که برگردید. فعلاً فقط تو می‌تونی.»

«باشه.»

سیا برگشت تهران و من هم رفتم کنار استخر نشستیم. سعی می‌کردم کتاب بخوانم اما نمی‌شد، حواسم به رؤیا بود که پابرنه روی ماسه ساحل قدم می‌زد. شارلوت خوشحال‌تر از چند روز قبل بود. رؤیا توپ کوچکی را می‌انداخت توی دریا و او بدون شک و معطلی خودش را به آب می‌زد. باد زیر دامن رؤیا می‌پیچید و همراه قدمش پیش می‌رفت. چیزی نگذشت که رقص پروانه‌ها روی اندام پُریچ‌وخم کُل دریا را جلو چشم محو کرد. دریایی که آرام بود و من آشوب. ذره‌ذره از هر چه بود و نبود فاصله می‌گرفتم. دیگر نمی‌دانستم چه چیزی واقعی است و چه چیزی نیست. آفتاب ملایمی می‌تابید.

از کی را نمی‌دانم اما با صدای نرمش پریدم «ساعت خواب...»

هول کرده بودم. از کجا پیداش شده بود؟ «! نمی‌دونم چی شد...»

«دریا گاهی آدم رو می‌گیره. خسته بودی حتماً، چشم‌هات هم اومد. پاشو یه کم قدم بزنیم، سرحال شی.»

دستش را انداخت دور بازوم و لابه‌لای گل و ماسه راه رفتیم. در نزدیک‌ترین شکل انسانی بودیم. نمی‌دانم او هم صدای قلبم را می‌شنید یا نه اما خودم که می‌شنیدم. حس می‌کردم به محض باز کردن دهنم قلبم می‌افتد بیرون. آن موقع بود که فهمیدم سی‌سالگی یک زن سن اوج ملاحظت و زنانگی است، دوره ویرانگری. آن قدر خوش بودم و از خودبی خود که یکباره گند زدم به همه چیز.

«دیگه نمی‌خوای برگردی؟» جوری گفتم که ادامه منطقی‌اش باید این بود: «من حاضرم ازت مراقبت کنم ها!»

او هم اندازه خودم جا خورد. نگه‌م داشتم و برگشت و شد سینه‌به‌سینه‌ام. چشم‌هاش را باریک کرد، مزه‌های بلندش درهم فرو رفتند و دو خط نازک ریز دو طرف صورتش پیدا شد. گفت «کی گفته این رو؟»

چشم‌هام را دزدیدم. گفتم «کسی نگفته اما...»

با تحکم حرفم را قطع کرد. «تو از دیشب چیزی شنیدی؟»

«دیشب... نه. مگه چیزی شده بود؟»

«پس چرا می‌پرسی؟»

«نمی‌دونم، همین طوری. اگه حرف بدی زدم، ببخشید...» جویده‌جویده حرف می‌زدم. «آخه جوری که یهویی اومدیم؛ حرف‌هاتون امروز صبح به سیا؛ گفتم شاید، شاید نمی‌خواید دیگه برگردید.»

بعید می‌دانم حرف‌هام تأثیری داشت. با این حال چیزی نگفتم و دوباره قدم زدیم داشتیم ساختمان را دور می‌زدیم.

بعد چند دقیقه یکهو برگشت سمتم. چشم‌هاش برق می‌زد. انگار نمی‌دانست چرا، اما باید چیزی را می‌گفت. چندبار از حنجره‌اش صداهای نامفهومی خارج شد ولی بالاخره توانست تمرکز کند. چشم‌هاش را جمع کرد، دستش را گذاشت روی شانهام و شمرده‌شمرده گفت «می‌دونی یه زن توی دنیا چی رو بیشتر از همه دوست داره؟»

«مامانش؟»

چشم‌هاش برق می‌زد. «بچه‌ش رو. یه زن حتا وقتی هنوز ازدواج هم نکرده بچه‌ش رو بیشتر از کل دنیا دوست داره. تو خیالش باهاش بازی می‌کنه، حرف می‌زنه و لباس تنش می‌کنه. حالا می‌دونی یه زن چرا به یه مردی می‌گه آره و قبول می‌کنه که زنش بشه؟»

«چون دوستش داره؟»

«نه. چون به این نتیجه رسیده که دوست داره اون مرد بابای بچه‌ش باشه. نادر قرار بود پدر بچه من باشه، اما قدرش رو ندونست. تو فکر می‌کنی که من نمی‌دونم تو هم می‌دونی بعضی روزها کجا غیبش می‌زنه یهو؟»
چیزهایی می‌دانستم اما نه آن قدری که رؤیا انتظار داشت. خواستم جوابی بدهم اما قبل باز شدن دهنم فوری گفت «به من دروغ نگو. راستش رو هم نمی‌خوام بگی.»

گفتم «ببخشید، اما شاید چون شما...»

«قبل این که اتاق‌هامون هم سوا بشه وضع همین بود. نادر همیشه این جور می‌بوده. اما اشتباهش این جاست که فکر می‌کنه چون من چیزی نمی‌گم، پس نمی‌فهمم. حتا یه روز این قدر جسارت کردن که اومدن روی تخت من، توی خونه من... اومدن جایی که قرار بوده بچه من توش بازی کنه. تو خونه من به من و بچه‌م توهین کردن، نباید این کار رو می‌کردن، اما کردن و الان می‌دونی اون دختره کجاست؟ همون جایی که باید باشه، کاری باهاش کردم که تا آخر عمر تو زندان بیوسه.»

بعد سیگار دست‌پیچی از جیبش درآورد، آتشش زد و برای چند ثانیه فراموشم کرد. نمی‌دانم کجا رفت و برگشت. شاید به خاطراتش سری زد و شاید در دنیای خیالی پرزرق و برقش دوری زد اما بالاخره به دنیای واقعی برگشت و گفت «من الان با نادر مونده‌م، پس اگه جواب سؤالت رو بخوای، آره، برمی‌گردیم. اما نه به اون خونه.» بعد چرخ می‌زد، شالش را دور خودش پیچید. مویرگ‌های قرمز چشم‌هاش بی‌داد می‌کردند. «وسایلت رو جمع کن، بعد ناهار راه می‌افتیم.»

هفتم

رؤیا بعدِ برگشتن، مستقیم آمد خانه ما. گفت نمی‌خواهد فعلاً نادر را ببیند. روزها می‌نشستند با مادرم چای می‌خوردند و می‌رفتند پارک قدم می‌زدند. هربار هم چیز تازه‌ای برای خانه یا مادرم می‌خرید؛ لباس رنگی، شال صورتی و آبی و سفید، دامن، مانتو، یک دست استکان فرانسوی، شمع و کُلی چیز دیگر. جالب آن که مادرم بی‌هیچ مقاومتی تمام‌شان را می‌پذیرفت. حتا دیگر هوای جزیره را هم نمی‌کرد.

یک روز سر ظهری آمدم خانه تا ساکم را بردارم. کار چنان بیخ پیدا کرده بود که رؤیا مثل دختر بچه‌ای سرش را گذاشته بود روی پای مادرم و مادرم برایش آوازی می‌خواند و با موش بازی می‌کرد. رؤیا دامن کوتاه سُرْمه‌ای پوشیده بود و پیراهن سفید و مثل دختر بچه سی‌ساله‌ای بود که خسته از مدرسه آمده است و باید روی پای مادرش بخوابد. نمی‌توانستم زیاد بایستم و تماشاش کنم، مادرم می‌فهمید. به همین خاطر رفتم به اتاق و ساک به دست برگشتم. رؤیا به صدای بسته شدن در وحشت‌زده از جا پرید و نشست و با من چشم‌توچشم شد. مادرم همچنان نازش می‌داد و می‌گفت که چیزی نیست. چشم‌های رؤیا کاسه خون بود. عین جن‌زده‌ها شده بود. بالاخره سلام که داد بغض توی صداس موج می‌زد. مَفَش را بالا کشید و باز دراز کشید.

گاهی وقت‌ها سری به رضا می‌زدم. روزها و چندباری شب‌ها. رضا به من تخته یاد داد. گاراژ او جای خنزرینزری پپیلی را برام پُر کرده بود. آن روز هم سر ناهار رسیدم پیشش. قابلمه روحی تکه‌پاره‌اش را روی روزنامه‌ای گذاشته بود و قاشق قاشق استانبولی می‌چپاند توی دهنش.

روبه‌روش نشسته بودم و به غذا خوردنش نگاه می‌کردم که چشمم به چهره‌آشنایی افتاد. زیر قابلمه، عکسی توی روزنامه بود که بدون شک عباس بود. رضا که دید زل زده‌ام به عکس، پرسید «می‌شناسیش؟»

جا خوردم. «کی رو؟»

با سر به روزنامه اشاره کرد.

گفتم «این رو؟ نه، چرا باید بشناسم؟»

«آخه زل زده بودی بهش. آدم وقتی کسی رو بشناسه این طوری نگاهش می‌کنه.»

«گفتم که نمی‌شناسمش.» زالوها هنوز داشتند پیش چشمم عباس را می‌خوردند.

رضاببعی یک استکان چای هُل داد طرفم و رفت سروقت کمد آهنی اتاقش. «یه دست تخته بزنیم سرحال شی.» بعد فوری گفت «البته بعیده کسی با سوسک شدن سرحال بیاد.»

«کُری نخون، می‌بینیم کی سوسک می‌شه.»

تخته را باز کرد و چید و تاس ریخت. گفت «نوشته تو درگیری با پلیس کشته شده، اما فکر نکنم. روزنامه‌ها از همه چیز خبر ندارند.»

«تو می‌شناختیش؟»

«سه ماه که تو این کار باشی همه رو می‌شناسی، چه برسه به عباس کله‌خر.»

«خب چرا می‌گی با پلیس درگیر نشده؟»

«جونم؛ چه جفت‌شیشی آوردم... هیچ‌وقت تفنگ نداشت. آدم‌هاش تفنگ داشتن، اما خودش نه. بعدش هم، گنده‌تر از این‌ها بود که پلیس با مواد بگیردش. اون هم سر میدون. روزنامه‌ست دیگه، یه چی می‌نویسه من و تو بخیریم.»

«یه چیز بگم بین خودمون می‌مونه؟»

بهش برخورد و با دلخوری بلند شد. «مشتی بیا بزن تو گوشم دیگه! آخه تو این مدت چی از ما دیدی که این طوری می‌گی؟»

«حالا دلخور نشو. می‌خواستم مطمئن شم.»

«سؤال از صدتا فحش بدتر بود داداش.»

«حالا شما ببخش.»

نشست.

فوری گفتم «عباس رو نادر کشته.»

به تهنه‌پته افتاد. «چی؟... نادر؟...»

«آره، نادر. سیام بود. با تیر زدنش.»

انگاره‌انگار وسط بازی بودیم، تخته را بست و نیم خیز شد طرفم. «نادر واسه چی باید می‌گشتش؟»

«انگاریکی از راننده‌ها رو آنتریک کرده بود.»

«کدوم راننده رو؟»

«من هم نمی‌دونم، فکر کنم اسمش ته‌سیگار بود.»

رضا با کف دست زد به پیشانی‌اش. «ای لامصب، دیگه مخ تعطیل شده! اسمش تقی بود. تو درگیری زندان مُرد بنده خدا.»

«دستور اون رو هم نادر داد.»

«جان رضا فیلمم نکردی؟»

«نه بابا. خودم شنیدم که نادر به عباس گفت.»

«مگه اون جا بودی؟»

«پس چی دارم بهت می‌گم...»

حالا دیگر رضا همه چیز را می‌دانست. با چشم‌های بیرون افتاده و دهن نیمه‌باز جلوم نشسته بود و چیزهایی را که شنیده بود باور نمی‌کرد. «اصلاً تو چه طوری با این‌ها بُر خوردی پسر؟»

اولین جوابی را که به ذهنم رسید پراندم؛ «مثل تو برایشون کار می‌کنم. نادر هم کمکم می‌کنه کشتی بگیرم.»

«آهان، پس تو هم مجبوری کم کم به این چیزها عادت کنی. مثل من که عادت کرده‌م.»

«من فقط می‌خوام کشتی بگیرم.» این را گفتم و یکهو از جام پریدم.

«ا! چی شد؟ چه‌ته اخوی؟»

«باید برم.»

«می‌خوای بری تمرین؟»

«نه، اول می‌رم سونا. پس فردا مسابقه‌ست. اضافه دارم.»

«چه قدر؟»

«دو کیلو و نیم.»

«چیزی نیست، کم می‌شه.»

«نه، بدنم خشکه. نمی‌شه به این آسونی.»

«خدا بزرگه.»

«من برم. فقط سوئی ندی پیش سیا که کلاه...»

فصل سوم

یکم

تهران یک مربی داشت به اسم خانی. فقط اسمش را شنیده بودم تا روزی که روی باسکولش رفتم. مربی به نامی که همه از خودش و بددهنی‌هاش می‌ترسیدند. شاگردهایش تعریف می‌کردند سر تمرین خواهر و مادر هیچ کس از دستش در امان نیست. توی کشتی این عیب نیست، حتا نشان‌دهنده اهمیت است که مربی به شاگردش می‌دهد، اما در مورد خانی این رسم قدیمی شاگرد و مربی از حد خارج شده بود.

خانی و هاشم باهم کل‌کل هم داشتند. خانی سعی می‌کرد هر طور می‌تواند حال شاگردهای هاشم را بگیرد. هر کسی آن روزها کشتی می‌گرفت، بدون شک درباره دعوا و کینه این دو مربی شنیده بود. زخم عفونت‌کرده‌ای که ریشه‌اش به قبل انقلاب و روزهایی می‌رسید که هر دو توی یک محله زندگی می‌کردند و هم‌وزن بودند.

یک همسایه مشترک داشتند به اسم زینب‌خانم. درست بین دوتا خانه‌شان. من یک‌بار در یک مهمانی خانوادگی دیدمش. زن قدبلند سبزه‌رویی که آدم را یاد دخترهای فقیر شهرستان می‌انداخت؛ همه زن‌های روستایی که ظهربه‌ظهر با صورت آفتاب‌سوخته از سر زمین برمی‌گردند. او باعث یکی از طولانی‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین کینه‌های تاریخ کشتی ایران شده بود.

خودش تعریف می‌کرد «یه لحظه راحت نمی‌ذاشتن، به خصوص این پدرسوخته.» و محکم می‌زد به شکم قلنبه هاشم که لیوانش را سر می‌کشید. «این می‌رفت، اون می‌اومد؛ هر کی هم زیرآب اون یکی رو می‌زد. به همین خاطر شرط گذاشتم هر کی زودتر قهرمان تهران بشه.»

می‌گفت «قصه قصه اون روزهاییه که پسرها خم می‌شدن که ببینن زیر دامن دخترمدرسه‌ای‌ها چیه. این شد که این دوتا کل افتادن پی قهرمانی.»

هاشم توضیح می‌داد «جوونی بود و جاهلی. اگه جای قهرمانی کشتی شرط پول دار شدن گذاشته بود الان یه نادر ثانی بودم.»

دو سال و نیم زمان می‌برد تا می‌شود فینال قهرمانی تهران سال ۱۳۵۰ فینالی که عبدالله موحد هم به دعوت فدراسیون قاتی سوت و کف کشتی‌گیرها به سالن می‌آید، و هاشم و خانی روبه‌روی هم گارد می‌گیرند. مدت‌ها بود حتا حرف هم نمی‌زدند. هر دوشان می‌دانستند زینب با لباس پسرانه گوشه سالن نشسته است.

اولش خانی با یک خاک و بارانداز جلو می‌افتد. زینب هیچ‌وقت نگفت دلش بیشتر پیش کدام‌شان بوده. حتا یک‌بار رؤیا می‌گفت «یه‌بار که من هم زنونه ازش پرسیدم، فقط خندید و گفت "تو جوون امروزی می‌خوای از زیر زبون من حرف بکشی؟" هاشم با یه درخت‌کن عقب‌افتادگی‌اش را جبران می‌کند. دوتا رقیب به جان هم افتاده بودند.

ورای یک مسابقه کشتی عادی. نادر هم آن روز توی سالن بود. تعریف می کرد «کیهان ورزشی نوشت این یه مسابقه نبود، یه دوئل جانانه در برابر اسطوره کشتی ایران بود.» نوشته بود که تا به حال این بهترین فینال رده جوانان بوده.

نادر تعریف می کرد آقاموحد نیم خیز شده بود. کشتی شش به شش مساوی رفت وقت اضافه و داشت تمام می شد که هاشم کار را تمام می کند. خودش می گفت «زورم نمی رسید. پدرسوخته مثل مارمولک به تُشک چسبیده بود. اومدم بارانداز کنم؛ این ور، اون ور، نمی شد که نمی شد. می دونستم بلند شه کارم تمومه. خیلی فرزند بود کره خر. من هم جون نداشتم، شاید زیر رو می دادم.» «و نگاهی به زینب می انداخت. «اون وقت... اون وقت...» چشم هاش حرف دلش را می زد، اما زبانش چیز دیگری تعریف می کرد. «خلاصه، طوری که داور نبینه انگشتم رو فشار دادم تو پیزیش. اونم جا خورد. همین کافی بود که از زمین کنده شه و من هم بارانداز رو زدم.»

قاه قاه می خندید و تعریف می کرد که چه طور خانی بالا پایین می پرید و به داور اعتراض می کرد. «انگشتم کرد. انگشتم کرد.» اما داور زیر بار نمی رفت. هاشم می گفت «می دونستم آبروم رو می بره اما خب، خاطر زینب رو می خواستم. خانی می رفت پیش کچاش و هی دادویی داد می کرد. حتا گریهش دراومد اما کاری پیش نبرد.» زینب می گفت «اون لحظه فکر می کردم به خاطر باختش اون طوری با چشم گریون نگاهم می کنه.»

از تُشک که بیرون آمدند، آقاموحد خواسته بود خودش مدال طلا و نقره را بیندازد گردن قهرمان و نایب قهرمان وزن. نادر می گفت «خانی گریه می کرد. اما آقاموحد گفت "خیلی خوب بودید؛ جفت تون. باخت مال کُشتیه. بازنده کسیه که دیگه بلند نشه." بیرون دست به یقه می شوند اما همه می گذارند به حساب باخت خانی و کم آوردنش.

همه بیست سال بعدش تو سالن های کشتی نقل دشمنی این دو بود. داستان شان کنار داستان فریزر و محمدعلی می آمد. بعد آن مسابقه چهاربار خانی برد سه بار هاشم. خانی رفت تیم ملی، هاشم ماند پشت سرش. خانی شد قهرمان ارتش های جهان، هاشم توی تهران ماند. هاشم رفت مسابقات آسیایی، خانی توی المپیک کشتی گرفت. اما هیچ وقت دل خانی خنک نشد.

آن شب هاشم مانده لیوانش را هم بالا انداخت و به من گفت «هی کره خر، یاد نگیری این کارها رو، بری کشتی رو به گند بکشی.» همه خندیدند اما او جدی بود.

نادر گفت «هاشم، تو به اندازه کافی کشیدی.»

هاشم گفت «به مولا راه دیگه ای نداشتم. می باختم بهش. نامردی کردم، قبول، اما اونم بدکینه ست بی مروت. چهار

پنج بار رفتم دیدنش، هیچ باری راهم نداد. فقط یه بارش رو که مصدوم بود و رفتم ببینمش، طوری که خبرنگارها نشنون، گفتم "تو نامردی کردی. تو نامردی". گفتم می دونم. گفتم "تو نداشتی زینب بفهمه چی کار کردی". گفتم می دونم. می ترسیدم. گفتم "من می خواستمش". گفتم منم. دیدی که گرفتمش. گفتم "هاشم، نمی خوام ببینمت". گفتم "هاشم، تا دنیاست می دوم که برات بزنم". گفتم "هاشم، تو نامردی کردی. نامردی. نامردی می کنم برات".

بعد آن روز دیگر هاشم هم سراغش نرفته بود و جنگ شان علنی تر از قبل شد. شاگردهای هاشم اگر از دم باشگاه خانی هم رد می شدند کارشان با هاشم تمام بود. شاگردهای خانی هم اگر به شاگردهای هاشم می باختند دنیاشان جهنم می شد.

و از آن جا که هیچ کینه از جنس کشتی دفن نمی شود، بیست سال بعد، برای هزارمین بار داشت این عداوت سر باز می کرد. آن هم در مسابقه ای که قرار بود من در آن باشم و درست سر وزن کشی من.

۴۸ کشید، ۵۲ هم رفت روی باسکول و نوبت به ۵۸ کیلو رسید. بیست و دو سه نفری می شدیم. سالن پر بود از پسر بچه های لخت و گرمکن پوشیده ای که سعی می کردند با طناب زدن و دویدن اضافه وزن شان را کم کنند. صدای خنده مری ها، داورها و نماینده های فدراسیون هم هرازگاهی بلند می شد.

ساعت دو یا سه بعد از ظهر بود که بالاخره رفتم روی باسکول. خانی نشسته بود کنارم. بدون این که کله اش را تکانی بدهد نگاهم کرد. فقط مردمک های چشم هاش را تا آن جا که می شد توی کاسه چشمش کشید بالا. این طوری حتا صورتش ترسناک تر هم می شد. «اضافه داری. بعدی.»

گفتم «چه قدر آقا؟»

گفت «گم شو پایین. بعدی.»

لجم گرفتم. نشنیده گرفتم حرفش را و سؤالم را تکرار کردم. «چه قدر اضافه دارم آقا؟»

دیگر کله اش را تکان داد. با غیظ جواب داد «۷۵۰ تا.»

کم کردن ۷۵۰ گرم زیر بیست دقیقه برای کسی که یک هفته تمام جای آب چای خورده، توی سونا با گرمکن طناب زده و حتا قرص کارکن بالا انداخته، کابوس است. انگار بخوای آتش فشان را با یک کپسول آتش نشانی خاموش کنی. اما من آمده بودم قهرمان بشوم. چهارتا گرمکن شمعی رو هم پوشیدم. کلاه کاموایی سرم کردم و دستکش های اسکی هاشم را هم پوشیدم و شروع کردم توی گرمای وسط مردادماه به دویدن. سرعتی. بلافاصله پش بندش هم طناب، شنا سوندی و هر کاری که از دستم برمی آمد.

دور دوم شد. شش‌هام را خالی کردم و دوباره رفتم روی باسکول. چهار نفر بودیم. اولی راحت قبول شد. دومی هم نصیب نفر سوم یک فحش آب‌نکشیده شد و من رفتم بالا. نگاهم به دست‌های خانی بود که تراز باسکول را جابه‌جا می‌کرد و چشمش به کوچک‌ترین حرکت بیللیک باسکول بود. کارش تمام شد و پیروزمندانه اعلام کرد «اضافه داری.» و بلند شد.

فکم قفل شده بود. هاشم طلبکارانه درآمد که «کو؟ کجاش زیاده؟»
خانی نگاه تمسخرآمیزی بهش انداخت و گفت «این جاش.» و وسط پاهاش را نشان داد.
هاشم رنگ لبو شد.

خانی گفت «برو پایین... بعدی.»

بغض کرده بودم. «آقا تورو خدا... کم می‌کنم بازم. تورو قرآن.»

گفت «نمی‌شه. دور دوم بود... بعدی.» و نگاه سنگینی به هاشم کرد.

هاشم گفت «نیا پایین بینم... این که درسته. زیاد نیست.»

خانی گفت «آق گلی، چشم که داری، مری هم که هستی، بیا خودت بین. پنجاه گرم بالاست.»

پنجاه گرم؟ سر پنجاه گرم لعنتی داشت مرا از مسابقه بیرون می‌انداخت؟ دویست گرم دویست گرم ندید می‌گرفتند!

گفتم «آقا به خدا کم می‌کنم. آقا به حضرت عباس کم می‌کنم. نیم کیلو کم می‌کنم...» صدام می‌لرزید و اشک جمع شده بود توی چشم‌هام اما مهم نبود؛ مهم نبود کل مربی‌ها، همراه‌ها و بچه‌ها ببینند که مثل بچه شش‌ساله دستش را گرفته‌ام و گریبان التماسش می‌کنم.

هاشم گفت «رضا، فقط پنجاه گرمه. کی سر پنجاه گرم کشتی گیر انداخته؟»

«من! قانون قانونه هاشم. چون کشتی گیر توئه که نباید سنگین‌تر بره رو تَشک. از نیم کیلو ارفاق هم که استفاده کرده.»

شمرده و آرام حرف می‌زد. بدون ذره‌ای خشم، بدون ذره‌ای عصبانیت و شک و دودلی. با یک خونسردی ترسناک و بی‌رحمانه. با یک نظم حساب‌شده و حشتناک. نوعی سنگ‌دلی تمرین‌شده که فقط برای یک لحظه مخدوش شد؛ وقتی به پاش افتاده بودم و دست‌هاش را می‌بوسیدم. «دستم رو ول کن کره‌خرا»

هاشم داد می‌زد «بین کی از قانون حرف می‌زنه؟»

خانی گفت «آقا جان، قانونه، قانون... بعدی.»

ناامیدانه روی زمین افتاده بودم و باز شدن زخم چرکین نفرت بین هاشم و خانی را نگاه می‌کردم.

هاشم داد زد «برو رو باسکول بچه! آقابه‌رامی... آقابه‌رامی...»

نماینده فدراسیون که آمد، هاشم یک‌ریز از نامردی برایش سخنرانی کرد. از این‌که اصلاً اضافه ندارم و شاید باسکول خراب است. گفت خانی دارد شاگردش را از دور خارج می‌کند تا شاگرد خودش قهرمان بشود.

خانی با پوزخندی تحقیرکننده نگاه می‌کرد. «چر نزن هاشم. شاگردت زیاد داره. حالا ایشالا سال بعد.»

انگار بنزین روی آتش ریخته باشد، هاشم منفجر شد، اما از چشم‌هاش می‌شد خواند که هر لحظه بیشتر دارد در باتلاق فرو می‌رود.

بهرامی سعی می‌کرد میانه را بگیرد. «می‌ریم رو اون یکی باسکول. خوبه هاشم؟»

خانی صداش درآمد؛ «آقا چرا؟ این طوری باشه که داور باسکول مترسکه! ما که هویج نیستیم.»

بهرامی گفت «قانونه رضاجان. مربی حقشه به باسکول اعتراض کنه. بعدش هم، پشت اون یکی هم من و هم خودت هستیم.»

باسکول دیجیتال هم پنجاه گرم اضافه نشان داد. بهرامی گفت «هاشم‌جان، رضا خانی راست می‌گه. داور باسکول

هم اونه. من کاره‌ای نیستم.»

همه چیز تمام شده بود. سالن دور سرم می چرخید. همه آن دویدن‌ها، عرق کردن‌ها، دردها و تمرین‌ها از جلو چشمم رد می شدند و به زباله‌دان می ریختند. چرا؟ چون یکی عاشق یکی دیگر بوده؟ چون یکی یکی دیگر را انگشت کرده بوده و چون یکی... خرخره‌ام را چیزی فشار می داد. نمی گذاشت نفس بکشم. رضای تو هم آمده بود جلو چشمم، نمی خواستم قربانی شوم. یک سال دیگر باید درجا می زدم. کلی تمرین کرده بودم خرخره دست رضا ندهم، ولی فکر خانی را نکرده بودم. هاشم شکست من را پذیرفته بود، اما من نمی خواستم بپذیرم. نیامده بودم ببازم. نیامده بودم کسی مثل یک گونی سیبزمینی از پشت نیسان پرتم کند پایین. آن هم به خاطر پنجاه گرم. یاد حرف سیا افتادم، که می گفت همه چیز وزن است.

گفتم «می خوام یه بار دیگه برم رو باسکول.» اشکم را پاک کردم و به بهرامی زل زدم. تصمیم افتاده بود دست غریزه‌ام.

بهرامی گفت «فرقی که نمی کنه. وزنت همونه بچه.»

گفتم «لطفاً.» این کلمه به هیچ وجه به آن فضا نمی خورد. اما از دهنم پریده بود. هاشم دیگر حتا تقلا هم نمی کرد مثل کسی که آخرین زورش برای روی پل ماندن را هم زده. درست لحظه آخر پیش از جسییدن پشتش به تَشک. خانی هم. چون می دانست پیروز است و این پیروزی را پیش چشم همه به دست آورده بود. پس گفت «آقابهرامی، اجازه بدیم یه بار دیگه بره. بچه ست.» یک نمایش پیش بافتاده جوانمردی! آن هم وقتی کُل زندگی یک بچه را سر کینه‌ای قدیمی به بازی گرفته.

گذاشتند بروم روی باسکول. خانی نشست روی صندلی اش. هاشم حتا دل نگاه کردن هم نداشت. خانی گفت «همون پنجاه تا.» بهرامی هم خم شد و نگاه کرد. غمی به صورتش انداخت و گفت «آره. هاشم، خودت هم بین.» اما قبل این که هاشم کاری بکند، قبل این که ببیند و بگوید قبول، قبل این که خودش را شُل کند و پشتش به تَشک بچسبد، قبل همه این اتفاقات، فوری شورت‌م را از پام درآوردم و کناری انداختم. اهرم جابه‌جا شد. سبک‌تر شدم. کسی پلک نمی زد. نفس نمی کشید. هاشم هم باور نمی کرد. دستم را گذاشتم جلو بدنم، گفتم «حالا چی؟»

انگار همه لنگ من بودند چیزی بگویم و آن‌ها بفهمند چی به چی است. سالن ترکید. همه دورمان حلقه زدند. عقبی‌ها سرک می کشیدند و جلویی‌ها پچ‌پچ می کردند. خانی طوری جهید که صندلی از پشتش دررفت. داد زد «گم شو پایین بچه مزلف بی همه چیز!»

نیامده بودم که بروم. به هاشم نگاه کردم. به آن شورت مشکی که فقط چند گرم اضافه وزن نبود، همه چیز بود.

اعلان رسمی جنگ من به خانی، به بهرامی، به کشتی و به آن انگشت پنهانِ رضای تو بود.
هاشم جان گرفت. «چه ته خانی؟ چرا داد می زنی؟ کار غیرقانونی نکرده که. کرده آقابهرامی؟»
«جمع کن بابا! شاگردت لُخت شده اون وقت تو می گی کاری نکرده؟!»

«کجا نوشته سر وزن کشی نمی شه لُخت شد؟ تو مشکلات اضافه وزن بود که الان بشین و دوباره ببین. اصلاً شما خودت ببین آقابهرامی... ایناهاش، صد گرم هم زیر وزنه.»

بهرامی چاره ای جز تأیید نداشت. پایین آمدم. هاشم کیفور بود. ظرف چند ثانیه ورق برگشته بود. دلم برای خانی می سوخت. نشست. با ملغمه ای از بی حالی و عصبانیت دوباره باخته بود. کشتی باز روی بی رحم خودش را نشان داد. داده بود. وری که به چشم نمی آید، لمس می شود. می شود بخشی از داشته ها و نداشته ها. می شود کشتی؛ نبرد گلا دیاتورهای زجر کشیده.

خانی بهتر از هر کسی می فهمید که یک روی کشتی سرکش است. بی منطق و مثل زهر کُشنده، اما آن طرفش جذاب و دوست داشتنی. کشتی یک اتفاق گیج کننده است، پدری است که روز تولد پسرش در را باز می کند و محکم می خواباند زیر گوشش.

کشتی نقطه یادگیری زندگی است. این که چه طور باشی و چه کار کنی و چه قدر فرز باشی. اما به ازای این یاد دادن ها روحت را می گیرد. کورت می کند. گوش هات را خرد می کند با این حال تو از این همه زشتی ات لذت میبری. پوست سر زانو ها را مثل پوست کرگدن کلفت و سخت می کند اما به آن زبری دردآور هم افتخار می کنی. دماغ را له می کند. انگشت ها را تک تک می شکند. گردن درد و کمردرد می آورد اما تو بیشتر عاشقش می شوی.

یک روز صبح از خواب بیدار شدم. نمی توانستم حتا دست هام را بالا بیاورم. کتفم مال خودم نبود. با کوچک ترین تکانی درد تو کل بدنم به جریان می افتاد. تاندون های دستم کش آمده بود. اما من چه کار کردم؟ لباس عوض کردم، پیروکسیکام زدم، دیکلوفناک خوردم و رفتم سر تمرینم.

این است کشتی؛ غم انگیزتر از تراژدی. لذت بخش تر از عشق های افسانه ای. بی فایده تر از جنگ و سودمندتر از عسل. هر زیریک خمی، هر یک دست دودستی، هر درخت کنی و هر حرکتش... هی به خودت می گویی امروز چه قدر سریع ترم. امروز چندتا پله بیشتر خواهم زد. دستم را چه طور نگه دارم که راحت تر بدل بزنم. و... و... و...

همه فکر می کنند این کارها برای یک مدال است، طلا یا نقره، که به دیوار بکوبی اش و در تاریخ ثبت کند. اما نه. بزرگ ترین مدال ها را می خواهی فقط به این خاطر که به کشتی ثابت کنی تا تهش رفته ای. و او بیشتر و بیشتر می خواهد، رکوردها را می خواهد. طلاهای بیشتر. سکوها بالاتر. و بعدش مربی گری باز هم شکستن رکوردها و

اسطوره شدن، اما این هم آخرش نیست.

دوم

مسابقات از ساعت هشت صبح توی سالن هفتم‌تیر شروع شد. یک‌شبه کلی معروف شده بودم. طوری که من بشنوم «شورتی» صدام می‌کردند. هر چه قدر چشم چرخاندم اثری از خانی ندیدم. بلندگو تعداد کشتی‌گیرها را ۲۳۸ نفر اعلام کرد. بعد از قهرمانی در حوزه جنوب غرب تهران این اولین و بزرگ‌ترین مسابقه همه عمرم بود. سالتی که هزاربار دیده بودمش و هیچ حسی در من برنینگیخته بود، آن روز شده بود هیولایی ترسناک. هواکش‌هاش انگار توی گوشم کار می‌کرد و مدام دست‌شویی‌ام می‌گرفت. بارها و بارها روی سکوه‌های سیمانی‌اش نشسته بودم، اما این بار انگار سراسر از یخ بود و سرم‌اش از نشیمنگاهم می‌گذشت و به استخوان‌هام نفوذ می‌کرد. دوروبری‌هام هم دست‌کمی از من نداشتند. چشم‌هاشان دودو می‌زد، عرق کرده بودند و پشت هم لب و ناخن می‌جویدند. همه ما بیچاره‌های آن لحظه خاص بودیم که راهی نداشتیم جز غلبه بر آن اضطراب درونی.

نوبت کشتی اول من رسید. داور کف دست‌هاش را بر بدن‌هامان کشید. دست‌هاش مثل سمباده بود و من، مثل اسب عساری فقط جایی از سالن را می‌دیدم که رضابعی با اشتیاق برام دست تکان می‌داد. حریمم قد کوتاه بود و پاهای کلفتی داشت. سخت می‌شد از او زیر گرفت. بدنم هم کپ کرده بود. گذاشتم او حمله کند. چاره دیگری نداشتم. حریم باهوشی بود. دست‌هاش کار می‌کرد. سعی می‌کردم با ادای حمله تحریکش کنم. دم به تله نمی‌داد. همین‌طور ادامه دادم بلکه اعصابش خرد شود. همین هم شد؛ به نقطه جوش رسید. به جایی که هاشم می‌گفت در آن کشتی‌گیر دیگر نمی‌تواند وسوسه امتیاز گرفتن را پس بزند و این بزرگ‌ترین اشتباه است. قبل این که بفهمد چه خبر است لنگش کردم و تمام.

کشتی دوم آسان‌تر بود. عبداللهی، نفر چهارم سال قبل، شاگرد ارشد رضا خانی، آمده بود گردنم را بشکنند. آمده بود ده به صفر کارم را تمام کند. انگشت‌نمای دنیای کشتی‌گیران مبتدی‌ام بکنند. اما یادش رفته بود باید آرامش داشته باشد. آن قدر عصبانی بود که پاش سر خورد و افتاد زمین. به همین سادگی. بیشتر کشتی‌گیرها این جور وقت‌ها اجازه می‌دهند حریم‌شان بلند شود، اما من بردمش روی پل و در زیر پنجاه ثانیه کارش را ساختم. تُشک کشتی جای جنگیدن است. جای خون دادن و خون گرفتن.

تنهایی روی بالاترین سکوی سالن ناهار خوردم. دور از هیاهو. دیگر ترسم از سالن ریخته بود. مانده بود تُشک‌های معمولی و شماره‌های فلزی معمولی‌تر که فقط برد و باخت را نشان می‌داد.

بعد ناهار نادر تلفن زد. فقط می‌خواست نتیجه‌ها را بداند، نه هیچ چیز دیگری را. همه را بهش گفتم و گفتم آخرین کشتی امروزم، قبلِ فینال، با غلام کرلو است، نفر سوم سال قبل. خندید و گفت حدش همان است، همان سومی و

نه بیشتر. گفت که چند سالی است می‌شناسدش و خوب قلقش را می‌داند. فقط کافی است دست راستش را از کار بپندازم و تمام. همین هم شد، سومین کشتی‌ام را به راحتی آب خوردن بردم. دست راست غلام کرلو را از کار انداختم و اراده که می‌کردم می‌رسیدم به مچ پاش و پشت هم فن بود که روش پیاده می‌کردم. نادر یک چیزی می‌دانست که آخر حرف‌هاش گفت فردا سر فینال می‌بیندم. گفت که مطمئن است تُشک را به آتش می‌کشم.

فردا رسید و اولین فینال بزرگ زندگی‌ام. من بودم و رضاجی توز. و آن کسی که چند دقیقه از شروع مسابقه گذشته داشت تُشک را به آتش می‌کشید، بدون شک من نبودم. دو هیچ عقب بودم و ذهنم دایم هزار راه می‌رفت و نمی‌توانست تمرکز کند؛ یا به ناخن‌های لاک‌خورده رویا فکر می‌کردم که صبح موقع خداحافظی گلوم را خارانده بود و از من قهرمانی خواسته بود؛ یا به گرمکن مضحک نادر که عین بابانویل داشت کنار تُشک و رجه‌ورجه می‌کرد. و از همه بدتر، یک دقیقه به آخر کشتی مانده بود و تا به خودم بجنبم، گردنم دست رضا بود.

خوب می‌دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد. رضاجی توز فشار را لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌کرد. از فشار روی تخم چشم‌هام و لب‌هام فهمیدم که سرعت گردش خون و اکسیژن به حداقل رسیده است. در این وضعیت زیاد دوام نمی‌آوردم. باید کاری می‌کردم. باید گندی را که بالا آورده بودم درست می‌کردم. تماشاگرها شروع کردند رضا را تشویق کردن. کشتی من و رضا مسابقه دو نفرت‌انگیز بود. دو نفری که کمتر کسی دوست داشت برنده باشند. اما تماشاگران همیشه برنده و بازنده می‌خواهند. آن‌ها از خیر دیدن ذلت یک نفر نمی‌گذرند. بنابراین شروع کردند به تشویق رضا. آن لحظه او برنده بود و فراموش کردن گناهان یک برنده همیشه کار ساده‌تری است.

فریادهای نادر را از کنار تُشک می‌شنیدم و راه نفس کشیدنم باریک و باریک‌تر می‌شد. زانو زدم. این شروع تسلیم شدن بود. آغاز پایان. آن لحظه‌ای که دست‌ها را بالا می‌بری و می‌گویی بادا باد، تمام!

ذره‌های سیاهی جلو چشمم بازی می‌کرد. نادر با کف دستش کوبید به پیشانی‌اش و دور خودش چرخید. داور مثل گربه روی تُشک خودش را بالاوپایین می‌انداخت. می‌خواست کمک کند اما به ذهنش هم نمی‌رسید رضا چه کرده است.

از همه این‌ها حرصم گرفته بود. به همین خاطر روی زندگی‌ام قمار کردم. نه برای برد و باخت، نه برای یک لحظه شادی روی سکوی قهرمانی. حتا نه به خاطر رفتن به دل تاریخ. فقط به خاطر خلاصی از آن موقعیت. برای فرار از این بن‌بست. اگر فقط یک درصد، فقط یک درصد قمارم رضا را شوکه نمی‌کرد، گردنم با صدای چندش‌آوری خرد می‌شد و اگر زنده می‌ماندم، باید تا آخر عمرم توی کاسه می‌شاشیدم.

همه انرژی‌ام را جمع کردم و درست لحظه‌ای که رضا خسته از فشار کمی حلقه دور گردنم را شل کرد، روی پاهام

بلند شدم و بدنم را با فشار سر دادم به پشت رضا. در یک چشم به هم زدن. ممکن بود بمیرم. ممکن بود با یک صدای قِرچ زندگی را بدرود بگویم. اما چاره دیگری نبود. صدا از کسی در نمی‌آمد. گردنم را که خلاص کردم، شک نداشتم می‌برم. بدون مکث ران رضا را گرفتم. سقوطش شروع شده بود. با سنگینی خودش زمین خورد. تا به خودش بیاید بارانداز را هم زده بودم. جیک کسی در نمی‌آمد. من انجامش داده بودم. هم امتیاز را گرفته بودم و هم نشان داده بودم بن بست فقط یک تصور بچگانه است برای آن‌هایی که نمی‌توانند. داور سرپا داد. رضا نفس نفس می‌زد. وضع من هم بهتر نبود. فقط سه ثانیه مانده بود به پایان کشتی. فریاد نادر اولین تأیید بُرد من بود و در پی‌اش سالنی که انگار از خواب بیدار شده بود و برای قهرمانش دست می‌زد. مردم زود فراموش می‌کنند. خیلی زود مسابقه تمام شد. داور آرام بهم گفت «تو دیوانه‌ای بچه.» و دستم را بالا برد. بله، کشتی فن و ماهیچه و زور است به علاوه مقداری دیوانگی. بدون دیوانگی فقط یک ورزش است مثل همه ورزش‌ها.

سوم

نادر پیراهن شطرنجی سیاه‌سفیدی تنش بود با یک شلوار مشکی پارچه‌ای. کفش‌های مشکی براقی هم از چرم گاو پوشیده بود. سرتاپاش تمیز و اتوکشیده بود. سیل و موی تَنک سرش را هم با روغن یا کرم مو برق انداخته بود.

گفت «چه‌طور اون کار رو کردی؟»

دست از ضرب گرفتن روی فرمان برداشته بود و تلاش می‌کرد سیگاری آتش بزند. صدای جِلزوولز توتون خشک در اتاق شورولت با صدای من که پرسیدم «کدوم کار؟» قاتی شد. گفت «اون‌طور رد شدن از خط. جوری که انگار به هیچی دلبستگی نداری و این بهترین کاره که می‌تونی انجام بدی. تو یه لحظه زندگی و ترس از مُردن رو مسخره کردی انگار.» دود سیگارش را بیرون داد. صورتش در مهی شیرین‌رنگ با بوی تند سیگارهای بدون فیلتر کدر شده بود. «این شکل رفتار رو فقط یه‌بار دیدم تو یه مستند بی‌بی‌سی. یک گوزن گردنش لای دندون‌های یه تمساح گیر افتاده بود. برخلاف طبیعتش که باید درمی‌رفت، حمله کرد سمت تمساح و قبل این‌که اون با یه چرخش گردن گوزن رو بشکنه، همون کاری که همیشه می‌کنه، گوزنه بود که چرخید و تمساح رو ناچار کرد ولش کنه، چون آرواره‌ش می‌شکست. ممکن بود جوابی نگیره اما جوری این کار رو کرد که انگار دیگه هیچی براش مهم نیست.»

گفتم «نمی‌تونستم ببازم.»

آرام نگاهش را از خیابان به سمت من چرخاند. «می‌فهمم.» و کمی مکث کرد. انگار باید چیزی را به یاد می‌آورد یا این‌که تصمیمی برای گفتن یا نگفتن چیزی می‌گرفت. «تو موقعیت تو بودم. نه یه‌بار، دوبار، چندبار. کاری که با عباس کردم هم به همین خاطر بود. نمی‌تونستم ببازم. لاقلاً الان نمی‌تونستم. باید این رو بفهمی. بردمت اون‌جا که بزرگ‌تر شی، که خودت همه‌چیز رو ببینی و بزرگ‌تر شی. این کار این‌طوره سیاوش؛ چیزهایی می‌بینی توش که عادلانه نیست، منصفانه نیست و تا حالا ندیدی. وقتی هم که دیدی دوست نداری دیگه ببینی. اما بهت قول می‌دم بارها و بارها می‌بینیش. دست تو نیست. برای همین هم تو شغل ما آدم‌ها تربیت نمی‌شن، متلاشی می‌شن. بعدش اگه دووم آوردن...» جمله‌اش را قطع کرد. بعد مکثی کوتاه گفت «می‌خوام یه کاری برام بکنی.»

«چه کاری؟»

«دیگه همچین حماقتی نکن!» هر دومان زل زده بودیم به روبه‌رو.

«می‌ترسید بمیرم یا فلج بشم؟»

نگاه تحقیرآمیزی بهم انداخت و با تحکم گفت «نموم کن اون لبخند مسخره رو بچه! منظورم قبل‌ترشه؛ می‌خوام دیگه هیچ‌وقت این‌قدر احمقانه کشتی‌نگیری که اون‌طور بیفتی تو تله حریفتم.»

نگاهش کردم. خیلی جدی بود و انگار داشت مهم‌ترین پند زندگی‌ام را بهم می‌داد.

«کشتی همیشه اون قدری که امروز با تو مهربون بود مهربون نیست. انگار امروز بغلت کرده بود. وگرنه عمراً گردنت از دست رضا درمی‌اومد.» کمی سرعت ماشین را زیاد کرد. «می‌خوام یه کار مهمی هم بهت بسپرم، خیلی مهم‌تر از کارهایی که تا حالا کردی. می‌تونی بذاریش به حساب کادو قهرمانی. فکر می‌کنی از پسش برآی؟»

«بله. فقط اگه اجازه بدید قبلش می‌خوام مادرم رو ببرم سفر.»

«چه فکر خوبی کردی. بهش احتیاج داره. خودت هم احتیاج داری. احتمالاً الان هم منتظر خبر قهرمانیته.»

«نمی‌دونم. یه چند وقتیته باهام حرف نمی‌زنه.»

«چرا؟»

«از این جا راضی نیست. می‌خواست برگرده جزیره. دعوامون شد. سرش داد زد.»

تعجب کرد. «چی؟ چه طور؟ راست می‌گی؟ چرا آخه؟»

نمی‌دانستم باید جواب کدام را بدهم. پس فقط گفتم «بله.»

«تو چی؟»

«من که راضی‌ام.»

آرام و ممتد نفسش را بیرون داد. گفت «اون هم خوب می‌شه پس. می‌گم بچه‌ها یه ویلای توپ تو شمال براتون پیدا کنن. نگران مادرت هم نباش. مادرها زود دلخور می‌شن و زود هم فراموش می‌کنن. البته من فقط این رو شنیده‌م، خودم نمی‌دونم.»

«چه طور مگه؟»

«مادرم سر زار رفت. عموم بزرگم کرده.»

«پدرتون چی؟»

«بعد مادرم زن گرفت. خواست اون من رو بزرگ کنه. اما یه کم که بزرگ شدم، از تو خیلی کوچک‌تر، فکر کرد درست نیست یه پسر جوون با زنش تو یه خونه باشه. فرستادم تهران پیش عموم. در واقع بیرونم کرد. عموم بهم کشتی یاد داد. وقتی اولین بار قهرمان شدم بابام شیش ماه بعدترش خبردار شد. دست کم به من که این‌طور گفتم. اومده بود تکلیف یه زمین ارث‌رسیده بهش رو با عموم روشن کنه که من رو هم دید. انگار یه غریبه دیده. حتا متوجه گوش‌هام نشد. تا بالاخره عموم گفت که پسرت قهرمان شده.» خنده تلخی کرد و دود سیگارش را با غیظ بیرون داد. «اصلاً من چرا دارم این‌ها رو به تو می‌گم! ناسلامتی امروز باید جشن بگیریم.» و بی‌اعتنا به پلیسی که ایستاده بود پاش را روی پدال گاز فشار داد و شورولت با صدای وحشتناکی از جا کنده شد.

نادر پیاده‌ام کرد و قرار شد چند ساعت دیگر که خستگی‌ام دررفت، با مادرم به رستوران پاتوقش برویم و جشن قهرمانی بگیریم. به مهدی گفتم قهرمان شده‌ام. شکم گنده‌اش را از پشت کانتر نگهبانی به‌زور تکانی داد و طوری که انگار حق او را خورده‌ام لبخند تلخی زد.

حس غریبی داشتم. ترکیبی از بی‌تفاوتی و شادی. بدنم مورمور می‌شد و نمی‌دانستم مادرم با این خبر چه برخوردی می‌کند. از آخرین باری که باهم سر برگشتن به جزیره دعوا کرده بودیم و سرش داد کشیده بودم، زمان زیادی گذشته بود و این خبر شاید می‌توانست دوباره آشتی‌مان بدهد. می‌رفتیم سفر و رابطه‌مان باز بهتر هم می‌شد. به جزیره فکر می‌کردم و رؤیا. به قهرمانی و سرنوشت...

در خانه را که باز کردم جهان ایستاد. مادرم از سقف آویزان بود و چشم‌درچشم من گویی به ابدیت نگاه می‌کرد. گردنش کج بود و صورتش سفید. چسبیدم به در. هر چه دستم بود افتاد زمین. چشم‌هاش به من می‌گفت باور کن؛ چیزی را که می‌بینی باور کن. بی‌اراده شروع کردم به نعره زدن. از ته وجودم نعره می‌کشیدم. چند نفری از خانه‌هاشان دویدند بیرون. حیرت‌زده نگاهم می‌کردند و یکی‌یکی رفتند سمت مادرم.

رفته‌رفته به جمع‌شان اضافه می‌شد. آن‌قدر فریاد زدم تا بالاخره اشکم جاری شد. حالا داشتم زار می‌زدم. فقط چشمان مادرم پیدا بود. هنوز داشت نگاهم می‌کرد. خم شدم و دستانم را به زانوهایم زدم. پاهایی را می‌دیدم که می‌آیند و می‌روند. سر بلند کردم و باز چشمان پُر حریف مادرم را دیدم. پیرمردی نزدیکم شد و دستی گذاشت بر شانه‌ام. «پسرم، نبینی این صحنه رو بهتره.» حرفش تمام‌نشده دوباره شروع کردم به نعره کشیدن. داد می‌زدم. فحش می‌دادم. لگد می‌انداختم. دنبال تک‌تک‌شان کردم و همه‌شان را بیرون انداختم. در خانه را کوباندم توی روی آخرین نفر.

یخ زده بودم. نشستم روی مبل. درست زیر پای مادرم. پاهای او هم یخ بود. تصویر اندامش در صفحه سیاه تلویزیون افتاده بود و من انگار داشتم مادر تازه‌ای را می‌شناختم؛ زنی که بالاخره قصه‌اش را به پایان رسانده و خودش را کشته بود. احساس می‌کردم بهم نارو زده است. درست روزی خودش را کشت که قول داده بودم با قهرمانی برخواهم گشت. ناراحت بودم. فرو ریخته بودم. عصبانی بودم و نمی‌توانستم خشمم را نشان دهم؛ با لگدی، شکستن چیزی یا دادن فحشی. آن‌قدر بی‌حال و بهت‌زده نشستم تا وقتی که مهدی کلید یدکی آپارتمان را انداخت و در با زوزه‌ای بی‌جان باز و با دو پلیس جوان وارد خانه شد. در همه آن مدت داشتم به قصه‌ای فکر می‌کردم که تمام کودکی‌ام شنیده بودمش. توی سرم می‌گشت و می‌گشت و اجازه نمی‌داد فکر دیگری بکنم. قصه همیشه از یک جا شروع می‌شد:

«نازک خیلی قشنگ بود، مثل پنجه آفتاب، مثل اول صبح. مثل وقتی خورشید دست‌های نازک و نورانی‌ش رو توی دشت پهن می‌کنه و باد گندمزارها رو به رقص درمی‌آره. مثل نرمی دُمبِ سنجاب و چشم‌های معصوم مارال‌های دشت. وقتی تو دشت می‌دوید باد موهاش رو بازی می‌داد و بره‌ها دنبالش بدوبدو می‌کردن و سگ‌ها آروم می‌شدن و مردها حسرت می‌خوردن که ای کاش مال اون‌ها بود. نازک از صدتا بیشتر خواستگار داشت. از نه‌سالگی تو دشت اسمش سر همه زبون‌ها بود. پسرهای خان‌ها می‌اومدن، دکتر و مهندس‌های شهری، آقامعلم‌هایی که می‌اومدن به بچه‌ها درس بدن. حاضر بودن همه چیزشون رو بدن؛ زمین، گاو، گوسفند و بز؛ تا نازک فقط به‌شون بگه بله. اما نازک نمی‌خواست. می‌خواست درس بخونه، خانوم‌دکتر بشه. اگر هم می‌خواست سَمان بود. با سَمان پشت درخت‌های بلوط می‌بستن و از بچه‌هاشون حرف می‌زدن. تو دشت دراز می‌کشیدن. دست‌های سَمان بوی دشت می‌داد، بوی خوشبختی. اما خوشبختی فراری بود از نازک. از همون روز اول بختش سیاه بود. از همون روز اول که به قول دایی‌هاش سر مادرش رو خورد. یه روز جنگ شد. مردها رفتن دعوا. طایفه‌ها سر آب به جون هم افتادن. یه تیر دررفت. یکی مُرد. جنگ بالا گرفت. ریش‌سفیدها اما جنگ نمی‌خواستن. می‌گفتن زیاد که طول بکشه حکومت می‌آد. پس جمع شدن. برادر نازک فراری بود. گفتن برگرده صلح می‌شه. نازک رو بدن صلح می‌شه. نازک شبونه عروس شد. هر چی گریه کرد باباش گوش نکرد. گفت مرد بدون پسرش بی‌پشته. یا باید پسر رو به عزا بدم یا تو رو به شادی. خوشبختت می‌کنه. باباش عین سنگ نشسته بود. گفت می‌خوام با سَمان برم. دهنش خون افتاد. باباش به تفنگ بالای سرش تو سیاه‌چادر قسم خورد که خون جفت‌شون رو می‌ریزه. نازک عروس شد. عروس مرد ندیده، عروس پسر سیف‌الله. یک ماه نشده بود که صاعقه مردش رو زد. حرف افتاد که دختره سرخوره. دختر رو پس دادن. سَمان درگوشش گفت از عزا که دربیاد می‌بردش. پدرش اما قبول نکرد. گفت دختر خوبییت نداره که برگرده. داشت جنگ می‌شد. ریش‌سفیدها جمع شدن. سیف‌الله می‌گفت سر پسر رو خورده. گفتن نمی‌شه. اگه باباش نخواد باید خونه شوهر بمونه. سیف‌الله چاره نداشت، گفت می‌دمش به برادرزاده‌م، تو شهره، شهری شده. شهر شاید شوری چشم دختر رو کم کنه. می‌گن تو شهر دوای هر دردی هست. سَمان گفت من می‌خوامش. برادرهای نازک ریختن سرش. سَمان طایفه نداشت. فحش بود انگار. شبونه راهی تهران کردنش. وقتی رسید مرد منتظرش بود. ریش‌سفیدها به اونم گفته بودن رسم طایفه‌ست که عروس شوی مُرده بره به برادرشوهر یا پسرعموش. رسم طایفه، نه نداره.» مادرم به این‌جا که می‌رسید، صدای نرمش را توی گلو می‌انداخت و آرام می‌خواند «بیچاره نازک، بینوا نازک، دل‌داده نازک، ای وای من نازک!» و بعد با خودش حرف می‌زد. «پا شم، پا شم به کارهام برسم.» موهای بلندش را دور سرش می‌چرخاند و دست‌هاش را ستون می‌کرد و بلند می‌شد...

نور ضعیفی توی چشمم افتاد. مرد میان سال خوش صورتی با روپوش سفید سعی می کرد چشم هام را معاینه کند و نبضم را بگیرد. «شوکه شده. چیزیش نیست. یه آرام بخش بهش بدید.» و خودش رفت سمت مادرم که داشتند خیلی با احتیاط درازش می کردند روی برانکار.

همکارِ مرد لیوان آبی دستم داد و آمرانه ازم خواست دهنم را باز کنم. بی اراده و لمس دستورهاش را اجرا می کردم. همه چیز در مهی غریب فرو رفته بود. قرصی در دهنم گذاشت و لیوان آبی بهم خوراند. چند لحظه بعد احساس کردم یخ درونم دارد آب می شود مأمور پلیس پرسید کسی را دارم که خبر کنند. فقط گفتم «اون جاست.» و به جایی نامعلوم اشاره کردم. بلافاصله بعد آن ائاثیه شروع کردند به چرخیدن. از چراغ ها آتش و حرارت بیرون می زد و صداها بم شده بود...

روی تخت بیمارستان چشم باز کردم. رؤیا کنار تختم ایستاده بود. نادر و سیا گوشه ای از اتاق، پشت پرده مهی که هنوز کامل محو نشده بود، کنار پنجره نشسته بودند.

چهارم

بهشت‌زها بوی خاک می‌دهد. بوی نا. بوی ازدست‌رفتگی. بوی گندیده‌ی گذشته. فضاش سرشار است از خاطره‌های خوب و بد آدم‌هایی که رفته‌اند. همه دارند با گریه و داد و فریاد همین خاطره‌ها را یاد خودشان و دیگران می‌آورند. نمایش بزرگ غمگینی است از چیزی که دیگر نیست.

روز دفن مادرم شهرداری همه تلاشش را برای فریب دادن مردم می‌کرد. داشت سعی می‌کرد با گل‌های رنگارنگ زشتی مرگ را زیبا کند و بگوید حواسش به همه چیز هست. کمی دورتر از جایی که داشتند مادرم را توی قبرش می‌گذاشتند، روی یکی از تپه‌خاک‌هایی که قرار بود گل کاری شود، نشسته بودم. بیست نفری می‌شدیم. با لباس سیاه عزا و بین اهل جزیره، رؤیا بیگانه‌ای بود فضایی در دهکده‌ای عقب‌مانده و دوردست. توری سیاهی روی صورت غم‌گرفته‌اش انداخته بود. بوی عطرش پیچیده بود در فضای خاک‌آلود اطراف‌مان. چند نفر آن‌ورتر مریم ایستاده بود. روسری رنگ‌پریده‌ای سرش بود و مدام لب‌گوشتی‌اش را به دندان می‌گرفت. داشت وحشت‌زده به قبر نگاه می‌کرد. انگار با مرگ بیگانه است. زخم پیشانی‌اش کریه بود. غلام هم کنارش با چشمانی سرخ اطراف را می‌پایید.

مهاجری همس‌ن‌وسال خودم بیل‌های پر خاک را روی مادرم می‌ریخت. با هربار ریختن، چیزی به خاطر می‌آمد. یکی‌شان مثل روز جلو چشم‌هام رژه می‌رفت. روزی که با مادرم رفتم تا با بن‌های مخصوص فقرا لباس شب عید بخرم. مدیر مدرسه می‌گفت «عیدی»، اما حتا من نه‌ساله هم می‌دانستم که این بن‌ها صدقه‌اند؛ یک برنامه حمایت از فقرا.

کُل راه یک کلمه هم حرف نزدیم. به هر دومان برخورد کرده بود. به من بیشتر البته. در همان روزی که معلم لاغر ریاضی‌مان اسم سه نفر را خواند که آخر کلاس بمانند. همه به ما سه نفر نگاه کردند. همه بو برده بودند و این حماقت آدم‌هایی بود که درست کارشان را انجام نداده بودند. خبر بن‌ها همه‌جا پیچیده بود. ما سه مجرم، من و اسدی و رحمانی، پاکت‌به‌دست زیر نگاه سنگین نوبت‌ظهری‌ها رد شدیم و به خانه رفتیم. دلم می‌خواست پاکت را دور بیندازم اما جرئتش را نداشتم.

شک نداشتم مادرم هم همین حس را داشت. اما راه دیگری نبود و قطع‌ویقین این برای مادرم بسیار دردناک بود. او باید به نیازهای یک بچه‌ی نه‌ساله و اشتیاقش به لباس نو فکر می‌کرد. از عرق دستش، از نگاهش به من و بازی مدامش با چادر مشکی پور شده‌اش می‌فهمیدم که دارد رنج می‌کشد.

رسیدیم به بُنجل‌فروشی‌ای و داخل شدیم. حین ورودمان، مادری داشت پسرش را از مغازه بیرون می‌کشید.

شناختمش. نادری بود. کلاس سوم ب. پسرک کفشی را می‌خواست و کوتاه نمی‌آمد. صدای لرزان مادرش داشت می‌گفت «بعداً برات می‌خرم مامان.» دروغ بزرگ! حنا پسرک نادان زردنبویی که خودش را به زمین می‌چسباند هم این را می‌دانست و پشتِ هم می‌گفت «الان می‌خوام.»

او نمی‌فهمید که این جمله خود فروپاشی است؛ که این دروغ مادر آخرین دست‌آویزش است قبل تحقیر شدن به خاطر نداشتن. نمی‌فهمید و همچنان کفش را می‌خواست.

به‌آنی بدون فکر کردن تصمیم را گرفتم. به مادرم گفتم «من لباس نمی‌خوام. بُن‌ها رو بدیم به اون زنه.» لحنم درخواست نبود، دستور بود. فوری هم از مغازه زدم بیرون و حرف دیگری نزدم. کاری که بعدها بیشتر تکرارش کردم، تا بفهمانم بعضی چیزها قابل مذاکره نیست.

فقط شنیدم که مادرم به من گفت «یه آقا به جای زن می‌گه خانم. این طوری قشنگ‌تره.»

مادرم تعریف کرد که آن خانم را کناری کشیده و پاکت را توی دستش گذاشته. وقتی آمد بیرون، کیفش را نگاهی کرد و گفت «بریم بستنی بخوریم.»

توی بستنی‌فروشی هم همه پولش را کف دستم گذاشت و گفت «تو مردِ منی. برو تو حساب کن.» و زل زد به چشم‌هام. همیشه می‌گفت «من از چشم‌هات همه‌چیز رو می‌خونم.» و بعد از سال‌ها که دوباره خودش را از بند دیگری رها کرده بود، وسط بهشت‌زهرا، از توی گورش، از زیر خروارخروار خاک به من زل زده بود.

داختم برای همیشه نگاهش را از دست می‌دادم. خیلی از دستش عصبانی بودم. فریبم داده بود. باین حال باز هم دلم می‌خواست تا آخرین لحظه ممکن توی چشم‌هاش زل بزنم. مریم آمد و چند دقیقه‌ای کنارم نشست. طوری که کسی نبیند آرام دستش را روی دستم گذاشت. سردی دستش دوید به تمام وجودم. نگاهی به لبخندش کردم. دندان‌های زرد بی‌دفاعش در برابرم بود. لب‌های رنگ‌پریده‌اش را دیدم و آرام دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم. یکی از یتیم‌های ناهیدریزه سینی خرما را بین مردم می‌گرداند. میثم از دور دستی تکان داد. به بهانه این که می‌خواهم ازش خداحافظی کنم. از جام بلند شدم و رفتم سمتش. جزیره‌ای‌ها می‌گفتند و نگاه رؤیا دنبال می‌کرد. چند قدم که رفتم وانمود کردم پشیمان شده‌ام و برگشتم گوشه دیگری نشستم. غرق خیالات خودم بودم که بوی ترشیدگی تندى به مشامم خورد. چشم‌های نیمه‌باز مادرم به‌نظر آمد. سرم را چرخاندم. پدرم کنارم نشسته بود. دیگر نمی‌دیدمش. همین می‌شد آخرین دیدارمان. نگاه کوتاهی به هم انداختیم و بعد به آن جمعیت کوچک زل زدیم. او هم گریه نمی‌کرد.

گفت «وقتی به دنیا اومدی صدات می‌کرد سازه‌گندم. به خاطر رنگ موت. می‌گفت من رو یاد گندمزار می‌ندازه.

یه ثانیه هم ازت دور نمی‌شد. سمت رو هم خودش گذاشت. اسم داییش بود. می‌گفت می‌خوام عین دایی سیاوشم بشه. مادر خوبی بود. تو یه زندگی دیگه می‌تونست زن خوبی هم باشه. خیلی زجر کشید.»

نشنگی‌ها و خماری‌های مداوم و پی‌درپی تلفظ درست کلمات پدرم را از بین برده بود. بعضی‌ها را بیش‌ازحد می‌کشید، بعضی‌ها را اصلاً نمی‌گفت و بعضی دیگر را جویده‌جویده تحویل می‌داد، طوری که انگار کلمه یک‌دفعه تمام می‌شود. باید حدس می‌زدم چه می‌گوید.

کُت تمیزی پوشیده بود اما به تنش زار می‌زد. می‌توانستم حدس بزنم از کجا فهمیده. ماه‌ها بود ندیده بودمش و حالا کنار گونی همیشگی‌اش نشسته بود و برام از مادرم می‌گفت. از زنی که ذره‌ای آدم حسابش نکرده بود. صورت لاغر و استخوانی‌اش را رو به قبر گرفته بود و درباره کسی حرف می‌زد که دیگر نبود.

ناگهان گفتم «چرا اومدی؟ چی می‌خوای؟»

هنوز عصبانی بودم. از همه چیز. می‌خواستم تحقیرش کنم. می‌خواستم بفهمد که ارزشی ندارد و یگانه نقطه اتصال ما خون است. به روبه‌رو خیره شده بودم. آرزو می‌کردم واکنش تند باشد. مثل وقت‌هایی که با پدرت درشتی می‌کنی. اما او به هیچ‌وجه به روی خودش نیاورد.

گفت «من گند زدم پسر... قرار بود همه چی بهتر شه اما یهو وضع عوض شد... می‌خواستیم همه چی رو درست کنیم... کلی آرزو داشتیم، اما همه رو گرفتن... سیزده نفر، همسن‌وسال هم... زندان‌های اون سال‌ها نمی‌دونی چه طوری بود...» انگار داشت از روی یک دفترچه کهنه می‌خواند، دفترچه‌ای که سال‌ها بسته مانده بود. نگاه مادرم از لابه‌لای آن ملافه سفید زیر خاک جلو روم بود. پدرم بریده‌بریده حرف می‌زد. «ما تو زندان هم سرپا بودیم... کتاب می‌خوندیم... جلسه می‌داشتیم... سرود تمرین می‌کردیم... واقعاً می‌خواستیم همه چی رو بهتر کنیم... یه روز خبرها شروع شد... بچه‌ها روزبه‌روز می‌رفتند و دیگه نمی‌اومدن... ترسیده بودیم... من از همه بیشتر ترسیدم و تا الان هم دارم تاوانش رو پس می‌دم... هنوز هم می‌ترسم و گرنه باید خودم رو می‌کشتم... مثل مامانت...»

نگاه مادرم داشت حرف می‌زد. یاد روزی افتادم که سرش داد کشیدم: «چرا پول قلک من رو دادی بیره؟» و او فقط نگاهم کرد و گفت «بابات گناه داره. باید مواظبش باشیم.»

چشم‌های پدرم کمی تر شده بود. «من هم بردن... سؤال پرسیدن... سؤال پشت سؤال... من اما زدم زیر همه چیز... دیده بودم بچه‌ها می‌رن و برنمی‌گردن... ترسیده بودم... می‌خواستیم بینم... نمی‌گم تقصیر توئه اما می‌خواستیم بابات شم...» «می‌خواستیم زنده بمونم... بغلت کنم...» دست‌هاش را مشت کرده بود. «پسرعموم که مُرد، مامانت رو فرستادن تهران بشه زن من... مامانت نمی‌خواست... من هم... یکی از هم‌کلاسی‌هام رو می‌خواستیم... عموم اما

اومد تهرون... پدری کرده بود واسه م... گفت چاره نداره... پسر کوچیکش خیلی از دختره کوچیک تره و آگه نگیرش طایفه ها جنگ می کنن... گفت تا حالا چیزی ازم نخواسته... دختره هم خوشگله... گفتم فکر می کنم... اما مامانت رو فرستادن تهران... رسم بود... نمی شد حرف زد... دانشگاه ها تازه باز شده بودن... نمی خواستم زن و بچه داشته باشم اما راهی هم نداشتم...» دست کرد توی جیب بغلش. یک بسته سیگار بهمن درآورد. یک نخ با دست لِرزانش گذاشت گوشه لبش. «سیگار می کشی؟»

سر تکان دادم.

کبریت زد. دود بلند شد. «تو زندون بودم که بهم گفت تو هم هستی... فقط اجازه دادن به اندازه گفتن این خبر ببینمش... از اون اول هم پیشت نبودم... بیرون که اومدم یه سالت بود... بهت می گفت شازده گندمزار... تا یه هفته ازم می ترسیدی اما بالاخره باهم کنار اومدیم... بهم می خندیدی... سوالم می شدی... هم تو داشتی بزرگ می شدی هم ترسم...» بیل بیل خاک بود که توی قبر می ریختند. فقط چند بیل مانده بود تا ابد... «گوشت با منه سیاوش؟»

سر تکان دادم.

گفت «یادت باشه هیچ وقت با ترس کاری رو نکنی... ولت نمی کنه... اولش فکر می کنی راحت شدی اما بعد هر روز و هر شب کنارته... دیگه هیچ جا جام نبود... می شنیدم چی می گفتن پشتم... مثل یه جذامی بودم که ازم فرار می کردن... این ور راهم نمی داد و اون ور بی خیالم شده بود... می گفتن باهاشون همکاری کرده م... اما باز هم این ها نبود که از پام انداخت... خودم می دونستم چی کار کرده م و این خود خوره بود... می خورد و می اومد جلو...»

یکی از کارگرها نزدیک مان شد. بیل را گرفت سمتم.

پرسیدم «چی، چی کارش کنم؟»

«صاحب عزا بیل های آخر رو می ریزه.»

جوابش را ندادم. پسرک با کنایه پرسید «حالت خوبه؟» و دستش را روی شانهام زد و من به بوی خاک و دروغ گل های اطرافم برگشتم. از همان پایین به پسرک نگاهی انداختم و گفتم «خودت بریز.» و پسرک رفت.

پدرم گفت «یه بار بهش میدون بدی دیگه می خوردت... از تو می خوردت...»

حواسم پرت بود. «چی؟»

«ترس... اصلاً به من گوش می دی؟...»

«نه.»

قبر تقریباً پُر شده بود.

«رفتم کارگری اما آجر انداختنم هم با ترس بود... جارو کشیدنم هم با ترس بود... کتاب هام رو سوزوندم... فقط

همین یکی مونده...» دست کرد توی گونی اش و یک کتاب سبز باریک درآورد. «نمی دونم چرا این رو نسوزوندم...»

روی جلدش با حروف درشت نوشته بود، جنگ شکر. دیگر چیزی به متلاشی شدنش نمانده بود. ورق هاش موج برداشته بود. گذاشت بین خودم و خودش.

مادرم تا همیشه رفت زیر خاک.

«کم کم زندگیم رو ترس گرفتم... کابوس می دیدم... داد می کشیدم و بیدار می شدم... هر شب خواب یکی شون رو

می دیدم... با طناب دور گردن شون دنبال می کردن... ما قول داده بودیم که تا آخرش باهم باشیم... من ترسیدم و

آخرش رو نفرتم... اما اون ها رفتن...» مشتش را باز کرد. بسته کوچکی سفیدی نشانم داد. «تا همین الانش هم فقط

با این لعنتی ترسم می پره... بذار مردم هر چی می خوان بگن... من می دونم چی کار کردم... من پدری نکردم

برات... اما نمی خواستم این طور بشه... کم آوردم... کم آوردم... ترسیدم... ترس چیز بدیه پسر...»

برای اولین و آخرین بار آن صدای مُردنی مرا پسر خطاب کرد.

دست ها را ستون کرد و به زحمت بلند شد. «ترسیدم... به جایی رسیده بودم که از تو هم می ترسیدم... ترس همه

انرژی و زمانت رو برای زندگی کردن می گیره... جاش هم هیچی بهت نمی ده... آخرش هم یه تفاله ازت تحویل

می ده...» آرام دستش را روی شانهام گذاشت. انگشت هاش حتا آن قدر جان نداشتند که شانهام را فشار بدهند.

کمرش راست نمی شد. گفت «خدا حافظ...»

رؤیا آمد پیشم، پدرم داشت می رفت. «سیاوش جان، پاشو بریم.»

کارگرا با ضربه های محکم پشت بیل، خاک را صاف می کردند.

گفتم «یه کم دیگه می شینم.»

صدای دادی از پشت سرم آمد! «این جا چی می خوی؟ هان؟»

برگشتم. نگهبان موتورش را جلو پدرم نگه داشته بود و داد می کشید.

پدرم گفت «سر خاک زخم بودم...»

ده قدم هم فاصله نداشتیم. نگهبان گفت «خفه شو بابا! همه تون رو می شناسم. جمع کن جل و پلاست رو. بزنی به چاک!»

پدرم انگار به این کلمات عادت داشت. «چشم... سیگارم تموم شه می رم...»

نگهبان صبر نکرد، لگدی پرت کرد و گونی پدرم چند متری افتاد آن ورتر. «دی... باز هم حرف خودش رو می زنه. پاشو شرت رو بکن الان در دسر می شه واسه ما. پاشو ببینم.» پدرم چهار دست و پا دنبال گونی اش می کرد. دستم به کتابش خورد که کنارم جا گذاشته بودش. به خودم که آمدم دیدم روی شکم نگهبان نشسته ام و دارم می زنمش. هوار می کشیدم «چی می گی تو؟... چی می خوای؟... چرا می زنی؟... ضعیف گیر آوردی؟...»

پدرم شبیه به تمام شیرهای ای های عالم می گفت «سیاوش، ولش کن.» و من نمی دانستم این انفجار برای چیست؛ به خاطر دروغ ها و مرگ مادرم، به خاطر لگدی که نگهبان زد یا به خاطر مردی که مجبورم پدر صدایش کنم، صاحب بی چون و چرای همان حفره بزرگ درونم. غلام و نادر دست ها و کمرم را می کشیدند.

«ولم کنید... می کشمش... نباید با بابای من این طور حرف بزنی... تو حق نداری با بابای من این طور حرف بزنی...» بالاخره جدام کردند. نادر چانه ام را بین انگشت هاش گرفته بود تا چشم تو چشم شویم. «باشه، باشه. دیگه کاری با بابات نداره. آروم. باشه؟»

آرام تر که شدم، نادر رفت سراغ نگهبان و رؤیا با ترس بازوم را بغل کرد و دنبال خودش کشید. صدایش می لرزید؛ «چی شدی یههو؟ خوبی الان؟» آرام تر شدم. آن قدر که کنترلم را از دست دادم و یک دفعه اشکم درآمد. مثل خر گریه می کردم. نمی توانستم جلو خودم را بگیرم. مثل یک مادر مُرده تمام عیار بودم. گریه می کردم و می گفتم «ناباید با بابای من این طوری بکنن. کسی حق نداره بابای من رو بزنه.» نمی توانستم روی پاهام بند بمانم.

رؤیا آرام به غلام و نادر که برگشته بودند سمت من گفت «ولش کنید.» و سرم را کشید سمت سینه اش، مثل مادری که بخواهد بچه اش را آرام کند. مثل کاری که هر زن زیبایی می کند.

کم کم قطره های اشک داغ رؤیا را هم پشت گردنم احساس کردم. سرم را بلند کردم و توی چشم هاش زل زدم. نگاهش را دزدید و دیدم که غلام و نادر و آن چندتا همسایه جزیره هم شروع کرده اند. نمایش سوزناکی بود و همه گریه می کردند. آن جا بود که فهمیدم آدم ها به خاطر مُرده ها نیست که گریه می کنند، به خاطر زنده هاست. به خاطر آن هایی که مانده اند.

چندباری پس از آن دنبال پدرم به عودلاجان و سیداسماعیل و دره فرحزادی رفتم، اما پیداش نکردم. بعضی ها

گفتند مُرده. بعضی‌ها هم گفتند دیده‌اندش اما چند وقت قبل. از او فقط همان کتاب برام ماند؛ جنگ شکر.
موقع برگشت نادر سعی می‌کرد با شوخی‌هاش حالم را جا بیاورد: «دوتا از این فن کمرها رو تُشک هم بزنی طلای
المپیک رو گرفتی. من داور بودم فقط دو پونن واسه زیبایی فن می‌دادم.»

فصل چهارم

یکم

بعد از مرگ مادرم بیشتر روزها خانه نادر می‌ماندم. توی تاریکی می‌نشستم و خیره می‌شدم به این جا و آن جای اتاقی که برام ساخته بودند. احساس می‌کردم درونم حفره‌های بزرگ سیاهی روز و شب مشغول بلعیدن من هستند. روزگار تیره‌وتاری بود. حالت تهوع داشتم. سر کار نمی‌رفتم. تمرین نمی‌کردم. حرفی برای زدن نداشتم. از همه بدم می‌آمد. گه‌گاهی فقط با رضا حرف می‌زدم. رضا مثل خودم بود، از همه چیز بُریده بود، اما چیزی داشت که آدم را جذب می‌کرد. رضا یک هاله مرموز پُرکشش دور خودش داشت. او دقیقاً می‌فهمید از چه حرف می‌زنم. او هم مثل من تک‌وتنها بود؛ دختر دوساله، همسر و پدر و مادرش چهار سال پیش در یک تصادف کُشته شده بودند. رضا تنها کسی بود که وقتی گفتم دوست دارم بمیرم، مزخرفات دنیای بی‌خبران را تحویلیم نداد. از امید و این چرندیات حرفی نزد. اما سکوت هم نکرد؛ «می‌فهمم چی می‌گی. من هم دوست دارم اما جرئتش رو ندارم. هر روز دعا می‌کنم که کاش روز آخر باشه، اما نیست. نمی‌آد. مرگ دنبال کسی که بخوادش نمی‌ره. پس زندگی می‌کنم و سعی هم می‌کنم عادت کنم. تو هم سعی کن.» و پوزخندی زد و گفت «بالاخره تو کوچه ما هم عروسی می‌شه داش‌سیا.»

بالاخره با خودم کنار آمدم. بالاخره قبول کردم تا روزی که روز آخر باشد مجبورم زندگی کنم و کنترل اوضاع را در دست گرفتم، کنترل خودم و زندگی پُرفرازونشیم را. و رفته‌رفته اوضاع هم به روال سابقش برمی‌گشت. کار و تمرین‌ها را بهتر می‌کرد. همین روزها بود که سیا هم برگشت. طرف‌های ظهر یک روز جمعه نادر محکم کوبید به در اتاقم؛ «پاشو، چه قدر می‌خواهی! سیا اومده.»

سیا داشت آرام می‌گفت که بگذارد بخوابم، اما نادر سرحال‌تر از آن بود که دست از شیوه منحصر به فردش برای بیدار کردن من بردارد.

سیا چاق‌تر شده بود. دوباره بوی عطرش داشت دماغم را پُر می‌کرد. خسته بود اما مثل همیشه مرتب و منظم. «وقتی شنیدم خیلی متأسف شدم. امیدوارم غم آخرت باشه. البته باید قهرمانیت رو هم تبریک بگم. امیدوارم یه گلابدیا تور خوب بشی.»

نادر گفت «دوباره شروع نکن مرتیکه ضد کشتی.»

رؤیا از آشپزخانه داد زد «سیا، بیا یه چیز بخور تا ناهار.»

از دست‌شویی که برگشتم رؤیا به سینک تکیه داده بود، نادر سیگار می‌کشید و سیا قهوه به دست حرف می‌زد. «هفته دیگه مواد تو برلین حاضره. آندره منتظر خبر ماست تا راهی شون کنه. افغان‌ها هم آماده‌ن.»

«چه طوری می‌رسه کابل؟»

«مثل محمولهٔ یه شرکت بین‌المللی که توقف کوتاهی تو کابل داره، بارها اون جا خالی می‌شه و باقیش رو هم خود خدایداد انجام می‌ده. ما تو فرودگاه تحویل می‌دیم، مرز سیستان تحویل می‌گیریم.»

رضایت تو چشم‌های نادر برق می‌زد. «پس حله؟»

«خیلی زیاد. همه چی هماهنگ شده و درسته. پول هم تو ترکیه تحویل فاتیح می‌شه و خلاص.»

سوغاتی نادر یک بسته سیگار برگ بود. مال من هم یک دست گرمکن آدیداس اصل و یک جفت دوبندهٔ ساق‌دار با مارک فیلا. وقتی دستم می‌داد، طوری که نادر حتماً بشنود، گفت «هم گلا دیاتورها آدیداس اصل رو بیشتر دوست دارن، هم کس‌هایی که می‌شینن و جنگیدن شون رو نگاه می‌کنن.»

نادر هنوز دهن باز نکرده بود که رؤیا آمد و جلومان چرخ می‌زد. سیا لبخند رضایتی زد. «بهت می‌آد. نگران بودم اندازهت نشه.»

رؤیا گردن کشیده‌اش را طرف من چرخاند. «بهم می‌آد؟»

قلبم شدید می‌کوبید. «خیلی خوب شدید.»

رؤیا پیش چشم من و نادر دستش را دور گردن سیا حلقه کرد و آویزانش شد. نادر سیگاری روشن کرد. رؤیا دست‌هاش را باز کرد و پاش به زمین آمد.

سیا گفت «خوشحالم که خوشت اومده.»

رؤیا مثل بچه‌ها شده بود. «خوشم اومده؟ من عاشقش شده‌م. خیلی خوشگله.» و حتا به نادر نگاه هم نکرد و آمد و از پشت روی من خم شد. «حالا واسه این که خوش هیکل ما هم حسودیش نشه و این طوری نگاهم نکنه...» گونه‌ام را بوسید. طولانی‌ترین و پیچیده‌ترین اتفاقی بود که به عمرم در بدنم رخ داده بود. دست‌هام به لرزه افتاد.

رؤیا گفت «سیا، دیدی این پدر سوخته چه هیکل س...»

تلفن نادر زنگ خورد و او از اتاق رفت بیرون. جلو چشم ما تحقیر شده بود. انگار وجود نداشت. بزرگ‌ترین فاجعهٔ ممکن برای یک مرد. نادر دیده نشده بود، آن هم از طرف زنی که همسرش بود. رؤیا خودش را از من جدا کرد. با چشم نادر را دنبال می‌کرد. بی‌رحمانه می‌خواست تأثیر کارش را در شکل راه رفتن نادر ببیند. گام برداشتن‌های خشمگین نادر را می‌شناختیم؛ زانوها صاف و منقبض و تک‌ضربه زدن‌های کوتاه کف پاها بر زمین. در آن لحظه رؤیا دقیقاً همان «هانی بجزر» ی بود که نادر صدایش می‌زد، سمور خارق‌العادهٔ کوچک جنگل‌های استوایی که با زیبایی حیرت‌آوری دم زردش را مثل یک طاووس به نمایش می‌گذاشت و با چشمانی عسلی به دوربین نگاه می‌کرد.

می گفتند چهارمین موجود خطرناک جنگل‌های استوایی است.

سیا پرسید «یعنی هنوز این قدر قهرید؟»

رؤیا جواب داد «خُب، از سفر ت بگو. چی کارها کردی دیگه؟ موزه برلین هم رفتی؟»

«تو جواب من رو...»

صدای شکستن چیزی آمد و به دنبالش فریادهای نادر که داشت فحش می داد. من و سیا فوری خودمان را به او رساندیم. تلفن نادر مجسمه‌های شیشه‌ای پنگون‌های روی شومینه را خرد کرده بود و خودش سرش را توی

دست‌هاش گرفته بود. «مأمورها الان تو گاراژن.»

سیا ناخواسته جیغ کشید «چی؟ مأمورها کجان؟»

رؤیا هم خودش را به چارچوب در رسانده بود. نگرانی عمیقی توی چشم‌هاش پیدا شده بود. داشت لب پایش را می‌گزد.

سیا پرسید «کی بود زنگ زد؟»

«اصغر. ریخته‌ن و همه رو هم برده‌ن. ما چی داریم تو گاراژ؟»

«تا جایی که من می‌دونم هیچی.»

«خُب، من هم چیزی اون جا نفرستادم.»

«پس چرا اون جا؟»

«نمی‌دونم. تو نبودى تو تبریز جنس‌های کامران لو رفت. شاید از اون جا بی‌اش رو گرفتن و رسیدن به گاراژ.»

«امکان نداره. جنس‌های کامران ربطی به این گاراژ نداشته.»

نادر گفت «خیلی بی‌ربط هم نیست، خود کامران خبر داشت تو گاراژ چه خبره!»

گفتم «شاید اتفاقی بوده.»

سیا نگاهم کرد. «اتفاقی؟ امکان نداره. یه چیزی شده. اون همه گاراژ اون طرف‌هاست، اتفاقی ریخته‌ن تو این یکی؟!»

رؤیا گفت «حالا چی کار کنیم؟»

«سیا، به بهروز بگو گاراژها رو خالی کنه فعلاً. خودمون هم چند روزی می‌ریم خونه بلوار، اون جا امن‌تره. بعضی این جا رو بلده. اما اون جا رو نه. حرف هم بزنه اون قدری وقت داریم که یه فکری بکنیم. من هم چندتا زنگ این‌ور اون‌ور

می‌زنم بینم چیه داستان. زود باشید فقط.»

همه‌مان در خطر بودیم. پس فکر کردم من یکی هم وظیفه‌ای دارم. پراندم «رضا خونه ما رو بلده.»

هر سه‌شان بُراق شدند ستم. نادر پرسید «چی؟ بلده؟ چرا بلده؟»

گفتم «کسی آخه چیزی به من نگفته بود. رضا چندباری اومده خونه ما و باهم رفتیم جایی...»

جمله‌ام تمام نشده نادر جلو روم ایستاده بود و چشم‌هاش شده بود کاسه خون. «جایی؟ کجا؟ شما کجا رو داشتید که باهم برید؟»

«جا... جایی... ک... که ن... نداشت... یم... ام... اما... رف... رفتی... رفتیم بی... بی... بیرون باهم...» بعد نزدیک سه سال زبانم دوباره گرفته بود.

سیا آرام‌تر بود. «آخرین بار کی دیدیش سیاوش؟ خوب فکر کن.»

«دی... دیشب.»

رؤیا هم صدایش رفته بود بالا. «دیشب؟ دیشب که رفتی بیرون؟»

«آره... رفتم پی... پیش رضا تو... تو... گار... گاراژ...»

نادر مثل برق گرفته‌ها از جاش جست. هنوز سر درنیاورده بودم اشکال این کار چیست که جا به جای بدنم شروع کرد به تیر کشیدن. نادر فحش می‌داد و می‌زد. این جور وقت‌ها نمی‌فهمی درد از کجات شروع می‌شود. زمان متوقف می‌شود، زمین چرخ می‌خورد و تو می‌خواهی برای نیفتادن به هر جایی دست بیندازی، حتا به زمینی که پیش روت می‌رقصد. به خودت که می‌آیی می‌بینی مثل یک بُزدل احمق توی خودت مچاله شده‌ای. همین‌طور فحش می‌داد و می‌زد. ضربه‌هاش به پهلو و شکم می‌خورد و از تو تیر می‌کشید. دستم را گرفته بودم جلو صورتم. دور می‌شدم و او با یک قدم به من می‌رسید.

رؤیا و سیا زور می‌زدند جدامان کنند. هر سه نفس نفس می‌زدند و آب‌دهن نادر می‌پاشید بیرون. سیا بالاخره نادر را مهار کرد. من گوشه اتاق مچاله شده بودم. رؤیا به سرعت دوید توی آشپزخانه. نادر هِن هِن کنان گفت «خب... خب... آروم.»

سیا که اطمینان نداشت چشم از من نمی‌گرفت و ذره‌ذره ولش کرد. نادر تی‌شرتش را مرتب کرد. مزه شوری توی دهنم بود. رؤیا برای نادر یک لیوان آب آورد.

کمی که همه آرام شدند، سیا از من پرسید «اون وقت شب چرا رفتی اون جا سیاوش؟»

«حا... حال... خوب ن... ن... نبود، رفتم چاچایی بخور... ریم...»

انگار دوباره جرقه نادر زده شد، هجوم آورد طرفم. «این بچه‌یتیم بی‌همه چیز رفیق پیدا کرده!» قبل این که به من

برسد رؤیا خودش را انداخت بین مان.

سیا داد زد «حالا آروم باش نادر بینیم اصلاً چی می دونه رضا.»

نادر نباید آن طور صدام می کرد. نباید به من می گفت «بچه ی تیم بی همه چیز». مگر نمی دانست نمی شود به قول خودش یک بچه زرنگ با استعداد را این طور تحقیر کرد؟ آن هم با چیزی که از اراده اش خارج است. زور می زدم اشکم را پشت پلک هام نگه دارم. نادر را با فاصله امنی از من نشانند روی میبل. عصبانیتش کمی کم شده بود و انگار خودش هم فهمیده بود تند رفته، با این حال نمی خواست کوتاه بیاید.

«بزمجه! بگو بینم چی می دونه طرف! دیشب تو مگه نگفتی می ری دو چرخه سواری؟»

«هیچی ن... ن... نمی دونه... م... من... فقط... رفتم چاچاچایی خوردم...»

«زرنزن! یعنی چی هیچی؟ پس چرا دروغ گفتی.»

رؤیا چمباتمه زد جلوم. سعی کرد با دستمال خون دهنم را پاک کند.

«دندون هات هم طوری شده؟»

«ن... نه... خوبم...»

نادر داد زد «چرا لال مونی گرفتی واسه من بی پدر؟!»

رؤیا فرزند برگشت طرفش. «بسه نادر! این قدر فحش نده!»

نمی خواستم برام دل بسوزاند.

سیا پرسید «چند بار رفتی پیشش؟ اصلاً چرا رفتی؟ چی می گفتید؟ خوب فکر کن سیاوش.»

زبانم کمی راه افتاده بود. «کسی به م... من چیزی نگفته بود. م... من... نمی دونستم که.»

لیوانی درست کنارم خرد شد. سیا از جاش پریده بود و دستش را انداخته بود دور گردن نادر و می کشاندش سمت حیاط. نادر ول نمی کرد. «تو نمی دونستی! چی رو باید می دونستی مادر به خطا؟! از تو خیابون جمعیت نکردم که هر کاری رو که نمی دونستی انجام بدی...»

سیا دیگر عصی «نادر... نادر...» می کرد تا این که توانست به بردش بیرون. رؤیا کنارم نشست زمین. صورتم را این طرف و آن طرف می کرد. «چیزیت نشد. پاشو، پاشو که هار شده باز هم این بی پدر. مراقب باش شیشه تو پات نره. خداروشکر نپرید به چشمت.»

یک ساعت بعدش وقتی با نادر رودررو شدم، چشمانش هنوز وحشتناک خشمگین بود و نمی دانستم چرا و چه طور، ولی درست از همان موقع بمی ساعتی درونم به شماره افتاد.

دوم

رضا و یکی از بچه‌های گاراژ کمتر از یک هفته بعد آزاد شدند و به سیامک خبر رسید که حضور مأمورها یک اتفاق بوده است. نادر تمام این‌ها را با تردید و ناباوری شکاکانه ذاتی‌اش دید و شنید بدون این‌که چیزی از خود بروز بدهد، چند روزی هم کشید که یخ رابطه‌ی من و نادر آب شود. با اتفاق غیرمنتظره‌ای که پس از چند هفته سختی یادم آورد که من قهرمان تهرانم.

سر اولین تمرینم پس از مدت‌ها، هاشم کشیدم کناری. تمرین سبکی کرده بودم و بوی عرق تن‌های دم کرده حالم را بعد از مدت‌ها جا آورده بود. احساس می‌کردم خون خیلی بهتر از قبل توی بدنم جریان دارد و مغزم دارد باد می‌خورد. بند کتانی‌هام را باز می‌کردم که هاشم مستقیم رفت سر اصل مطلب: «دعوت شدی تیم ملی.»

دست از کلنجار رفتن با بندهام برداشتم و ناباورانه سر چرخاندم طرفش. «چی شدم من؟» این غیرمنتظره‌ترین خبری بود که تا به حال شنیده بودم؛ یک اتفاق ساده دوست‌داشتنی، یک شانس بزرگ، یک نمایش هوش‌رُبا برای ناامیدی تحقیرشده. این است رسم زندگی؛ پیمان‌ها به ته نمی‌رسد و باید ادامه بدهی. «آروم باش بچه. خیلی هم ذوق نکن. فعلاً فقط حریف‌تمرینی‌ای. اما این هم خودش خیلی خوبه. دیگه با گنده‌ها تمرین می‌کنی.»

کمیته فنی فدراسیون و سرمربی مرا پسندیده بودند و خواستند کنار تیم ملی باشم. شب که به نادر گفتم او هم غافلگیر شد. من خیلی سرد و بی‌هیجان موضوع را تعریف کردم، انگار اتفاق خاصی نیفتاده، اما او کمی به چشم‌هام زل ماند و یکهو پرید بغلم کرد و بلافاصله با من سرشاخ شد. معطل نکردم، دقیق‌دلی‌ام را سرش خالی کردم. چنان محکم به سر و گردنش ضربه می‌زدم که صداس درآمد؛ «مگه این جا تُشکِ جهانیه بابا؟! و باز در آغوشم گرفت. «خیلی مبارکه بچه، خیلی.» دو دستش دو ور صورتم بود و پیشانی‌هامان را به هم چسبانده بودیم. «داری می‌ری بالا بچه. بهت که گفته بودم، تو جات اون بالا بالاهاست.» کمی مکث کرد و حالت چشم‌هاش را تغییر داد. «آخ! سیاوش، حالا دیگه باید بری سالن جهان‌بخت. چه قدر اون جا تمرین کردم من! نمی‌دونی چه حالی داره.»

پرسیدم «مگه شما هم تیم ملی بودید؟»

از هم جدا شده بودیم و داشت لیوانش را از روی میز برمی‌داشت. «پس چی فکر کردی؟ فکر کردی گوش‌هام رو لای در شیکوندهم؟»

«نه. اما خُب نگفته بودید.»

«تو نپرسیده بودی.» لیوانش را سر کشید.

روز اول، جلسهٔ معارفهٔ کوتاهی برگزار شد. همهٔ تی‌شرت‌های سفید یک‌دستی پوشیده بودند که رویش بزرگ نوشته شده بود IRAN، درست روی سینه‌هاشان. این تی‌شرت‌ها توی همهٔ سالن‌های کشتی تن‌کشتی‌گیرها بود، اما هیچ‌وقت به گرد پای پوشیدن‌شان توی سالن جهان‌بخت هم نمی‌رسید. علی‌آقا به جواد، دستیارش، گفت که یک ساک هم بهم بدهند. ساکِ مشکی زشت و بی‌کیفیتی بود اما همین بس که ساک مخصوص تیم ملی جوانان بود.

وقتی با آن ساک پا به سالن می‌گذاشتم، هوش و حواسم مختل می‌شد. در دنیایی بودم که توی آن کشتی با همهٔ پیچ‌وتاب‌هاش به آغوشم می‌کشید و جسم و جانم را سرشار از لذت می‌کرد. تنها بویی که به مشامم می‌رسید بوی دوست‌داشتنی عرق بود. بویی ترش و تند. بوی سوخت‌وساز بدن‌های رنج‌کشیده. بوی تلاش شبانه‌روزی برای رسیدن به افتخار. بوی عفونت و درد ضرب‌خوردگی‌ها و شکستن‌های مداوم انگشت‌ها و گوش‌ها.

بعد ما بزرگ‌ترها می‌آمدند. همهٔ آن‌هایی که کشتی‌هاشان را از تلویزیون و عکس‌هاشان را در روزنامه دیده بودم، بُرد و باخت‌شان را زندگی کرده بودم و از نزدیک دیدن‌شان آرزوم بود. قهرمان‌های جهان و المپیک. آدم‌هایی که می‌خواستیم آینده‌مان باشند؛ رسول خادم، امیر خادم، علیرضا حیدری و غلامرضا محمدی که ساک‌هاشان مثل ماها یک‌دست نبود. لباس‌های خودشان را می‌پوشیدند و طوری روی تُشک‌ها بهم می‌پیچیدند که انگار با آهنکی ذهنی به رقص درمی‌آمدند. این‌ها را که می‌دیدم روانم بهم می‌ریخت، خونم به جوش می‌آمد و شک نداشتم که نمی‌خواهم جز این‌جا جایی باشم.

شده بودم حریف تمرینی اکبر؛ نفر اول میان‌وزن تیم ملی. پسر قد کوتاه سبزه‌ای که گوش و دماغ و کُل انگشت‌هاش شکسته بود. مثل لاستیک نرم بود و هر جاش را که می‌کشیدی کِش می‌آمد. بچهٔ زمین‌های کشاورزی چهاردانگه بود. «ق» را سخت تلفظ می‌کرد و «س» اش می‌زد. پاهاش در عرض چند ثانیه به اندازهٔ درختی صدساله توی زمین ریشه می‌دواند و خاک کردنش سخت‌ترین کار دنیا بود. نایب‌قهرمان جهان و می‌گفتند هوش خادم را دارد، سرعت غلام محمدی و قدرت علیرضا حیدری. او از معدود کشتی‌گیرانی بود که واقعاً پهلوانی را می‌شناخت.

سوم

دو سه هفته آرام گذشت. تمرین‌ها خوب پیش می‌رفت. رؤیا دوست‌داشتنی‌تر شده بود و رابطه‌ام با نادر داشت کم‌کم مثل قبل می‌شد. هر دو تلاش می‌کردیم فراموش کنیم. تا این‌که آخر یک ماه، بعد از این‌که کمک ماهیانه‌اش را به انجمن حمایت از حیات وحش ایران پرداختیم، ازم خواست برویم جایی خارج از شهر. به محض این‌که از تهران خارج شدیم، حس کردم توده بزرگی راهِ نفسم را گرفته است. حس تهوع آور پیش‌بینی یک اتفاق هولناک تمام‌تنم را پُر کرده بود. زالوها پیش چشمم جان گرفتند و ما داشتیم به انبار می‌رسیدیم. به حوزه قدرت بی‌حرف و حدیث نادر. سردم شده بود و این خودش نشانه بود. اشیای پیرامونم رنگ می‌باختند و خاکستری می‌شدند. قلبم لگد می‌زد و عرق سردی تمام سطح پوستم را پوشانده بود. باین‌حال گلوم از بیابان‌های اطراف تهران هم خشک‌تر بود. ضربه‌های قلبم پرده گوشم را می‌لرزاند و هر ورم مرد بدون صورتی تقلا می‌کرد بندهاش را پاره کند. چشم‌هام را باز بسته کردم و با مشت مالیدم‌شان. اما مرد بی‌صورت همچنان بود.

ترسم وقتی بالا گرفت که وارد انبار شدیم. مرد لاغراندازی به صندلی همیشگی بسته شده بود. شتک‌های خون‌تی‌شرت سفیدش را کرده بود تابلویی نقاشی. بر سینه‌اش لکه بزرگ خونی بود و کمی پایین‌تر، خط موربی تا روی نافش کشیده می‌شد و بعد، نقطه چین از روی شلوارش می‌گذشت و به زمین می‌رسید. سرش روی گردنش تلو تلو می‌خورد و پای راستش بالا پایین می‌پرید و مثل همیشه، عبدالله با دسته‌صدفی‌اش و کوتاه‌قده که این‌بار کاپشن خلبانی سیاهی پوشیده بود منتظر اشاره‌های نادر بودند.

زبانم سنگ شده بود کف دهنم و چشم‌هام خیره مانده بود به آن بخت‌برگشته.

نادر به من گفت «چرا وایسادی بچه؟ بیا، بیا که ببینیم داستان چیه.»

همه چیز درست مثل دفعه‌های قبل بود. احتمالاً مرد از جنب و جوشی که سکوت انبار را برهم زده بود حضور رئیس را حس کرده بود، چون چند ثانیه نگذشت که از پس آن کیسه برزنتی با صدایی که شکل و شمایل انسانی‌اش را از دست داده بود لُندید «من چرا این‌جام؟» و به قدری صادقانه و آرام پرسید که دلت را ریش می‌کرد. باین‌حال صورت سوخته با من هم‌عقیده نبود و جوابش را با ضربه محکمی داد که ناله مرد را به هوا فرستاد. «خفه! تا سؤال نکردن حرف نمی‌زنی.»

نادر که خنده‌اش گرفته بود گفت «بزمجه چه کنجکاو هم هست!»

توی این انبار نادر مثل پسر بچه‌ای که اسباب‌بازی تازه‌ای هدیه گرفته سر ذوق می‌آمد و شوخ‌طبعی‌اش گل می‌کرد. به هیچ‌وجه دوست نداشتم شاهد اتفاقات بعدی باشم. می‌خواستم هر طور شده بزنم بیرون تا شاید هوای تازه جانی به شش‌هام بدهد. اما دست‌هام می‌لرزید، گلوم خشک شده بود و جرئت این کار را نداشتم.

نادر گفت «کیسه رو بردار.»

عبدالله آمد تکان بخورد که نادر امان نداد و گفت «تو نه گوریل... سیاوش، بذار سیاوش برداره.»
با پُتک کوبیدند توی ملام. نادر ضیافتی تازه تدارک دیده بود. پاهام از جاشان کنده نمی‌شدند. صدای خودم به گوشم رسید؛ «من؟! چرا من؟!» نادر فقط خندید. خندهٔ موزیانه‌ای با لب‌ودهن کج که ترسم را بیشتر می‌کرد.
«ترس. گودزیلا نیست، آدمه. غریبه هم نیست. آشناست.»

می‌دانستم چارهٔ دیگری ندارم. می‌دانستم سرانجام کاری را خواهم کرد که نادر می‌خواهد. اما باز هم پاهام فرمان نمی‌بردند. ترسیده بودم و نادر این را خوب فهمیده بود. «برش دار بچه. گاز نمی‌گیره.» راه دیگری نداشتم. باید حرفش را می‌خواندم. زمانِ کل‌کل نبود. توانم را جمع کردم و رفتم طرف صندلی. سردم بود. قدم‌هام را به دقت یک بندباز برمی‌داشتم تا زمین نخورم. دست دراز کردم. چشم‌هام را بستم، جام زهر را سر کشیدم و کیسه را برداشتم. می‌ترسیدم چشم باز کنم. دوست نداشتم چهرهٔ آن مرد را ببینم اما می‌دانستم که نادر اجازهٔ این را نخواهد داد. پس همهٔ جرئتم را جمع کردم و چشم گشودم.

رضا بود. چشم چپش قد یک گردو ورم کرده بود. زیر ابروی راستش ترکیده بود و خون دلمه‌شده یک‌بر صورتش را پوشانده بود و از گوشهٔ لبش آرام‌آرام خون می‌خزید بر چانه‌اش، قطره می‌شد و می‌چکید روی پیرهنش. گوش راستش هم نبود.

برگشتم به نادر نگاه کردم. نباید با من این کار را می‌کرد. نباید با من طوری رفتار می‌کرد که انگار وجود ندارم. نباید من را قاتی این ماجرا می‌کرد... هزار باید و نباید توی ذهنم چرخ می‌خورد؛ بین نگاه‌های گره‌خورده‌مان. نادر به کنایه گفت «می‌شناسی ایشون رو که؟» زل زده بود به من. «ببعی این جاست که به من بگه چی شده.»

رضا نا‌نداشت حتا سرش را بلند کند. فقط با احترام گفت «سلام آقایانادر، نوکرم.»

«باش، اما بگو پلیس‌ها تو گاراژ چی کار می‌کردن.»

«خُب مَشتی، این که زدن نمی‌خواست، خودم می‌گفتم یعنی به آقاسیا هم گفتم.»

با علامت نادر قلتشن کوتاهه محکم زد پس سرش؛ «مؤدب باش.»

نادر گفت «ولی راستش رو نمی‌گفتی. حالا اما می‌گی. یعنی اگه عاقل باشی می‌گی چون من سیا نیستم.»

«بله... چشم... حق با شماست... از آگاهی اومده بودن دنبال ماشین‌های دزدی. فکر می‌کردن تو گاراژ مال خری می‌شه.»

«آخی! پس فکر می‌کردن...! بعد هم اومدن گاراژ رو پلمب کردن و تو رو بردن و چندروزه هم فهمیدن اشتباه کردن

و گفتن بفرمایید. حتمی جای ماشین‌ها هم تخم دایناسور پیدا کردن.»

قلتشن‌ها زدند زیر خنده.

«می‌شه یه کم آب بهم بدین؟»

«خودت رو به موش‌مردگی نزن کره‌الاغ! حرف بزن!»

«به‌علی راست می‌گم. رد یه دزدی رو تا گاراژ زده بودن. داش مجید صافکار بود. مجید هم سابقه داشت و

گمون شون برده بود که گاراژ مال خره.»

نادر وقتی آرام گفت «بعد هم همین طوری کور ریختن تو گاراژ...» فکر نمی‌کردم یکهو بجهد و با کف پای راستش

بکوبد تخت سینه‌رضا. مثل گوجه قرمز شده بود. «بست نبود. سگ پدر، ها؟! می‌گم راستش رو بگو.»

نفس رضا بالا نمی‌آمد. گفت «به‌مولا راستش رو گفتم... کور... کور نریختن... مجید... واقعاً مال خری می‌کرد، اما

به‌علی من خبر نداشتم... کامپیوتر ۲۰۶ می‌زد... می‌دیدم می‌آد... می‌شه یه کم آب بخورم؟»

«نه، نمی‌شه.»

نفسش کمی جا آمده بود. «چشم. می‌دیدم می‌آد و می‌ره اما نفهمیدم. مأمورها هم اول فکر کردن کل گاراژ

این کاره‌ست اما وقتی برایشون گفتیم، هم من هم بقیه بچه‌ها، فهمیدن که فقط مجید در جریان بوده.»

«بعد هم ول تون کردن؛ به همین راحتی...»

رضا نگاه متضرعانه‌اش را به من دوخت. «آره به‌علی. آخه چیز دیگه‌ای هم که نبود.»

من یک دفعه‌ای، انگار از من سؤال شده، گفتم «آره، راست می‌گه.»

نادر نشنیده‌اش گرفت و نگاهش را چرخاند روی رضا. «شاید هم بوده و به همین خاطر ولت کردن، کره‌الاغ پابتی!

حکماً چیزی گفتمی که این قدر سریع ولت کردن. تو آگاهی همه به حرف می‌آن، نه گوریل؟»

عبدالله غریب «اون جا آخر دنیاست آقا.»

«دیدی؟ وقتی این که گوربله می‌گه آره، تو که میمون پلاستیکی هم نیستی بدون شک مقرر می‌آی.»

رضا با تمام توانش نالید «نه به‌علی، به‌جون ننه من چیزی نگفتم آقا. اصلاً اون‌ها هم چیزی نپرسیدن. همه‌ش

دنبال مال خره بودن. از بچه‌ها پرسید.»

«اون‌ها رو که آزاد نکردن بزمجه!»

«فقط اصغر و عبدالله رو نگه داشتن. اون هم واسه خاطر عمل شون. فرستادن شون دادگاه. آخه جنس داشتن.»
«حُب پس من از کی بیرسم؟» نادر کمی مکث کرد و گفت «نه. تو راستش رو نمی‌خوای بگی. اصلاً تو مثل قاطری، تا کتک نخوری راه نمی‌افتی. اسدالله...» گوریل گفت «بله آقا!»

«براش سوند بذار تا برگردم.» سیگارش را روشن کرد و به سمت در رفت. خونسردی‌اش ترسناک بود.

آرام از گوریل پرسیدم «سوند چیه؟» نادر داشت دور می‌شد.

اسدالله گفت «به سیم مفتولیه که می‌کنن تو مردونگی طرف و سرش رو با پریموس داغ می‌کنن. بعد چند ثانیه ناجور توی مردونگی رو می‌سوزونه.» و رفت پی گذاشتن سوند.

ناگهان صدای دادِ خودم را شنیدم؛ «رضا راست می‌گه.»

نادر ماند سرجاش، اصلاً زمان ماند سرجاش. نادر دوقدمی در بود. و گوریل هم دو سه قدم آن‌ورتر من خشکش زده بود. پلک نمی‌زدم. نمی‌دانستم چه می‌شود. حتا نمی‌دانستم بعد این چه باید بگویم. فقط احساس می‌کردم دیگر سر سوزنی قدرت ندارم. حتا رضا هم بهت‌زده نگاهم می‌کرد. چه‌طور جرئت کرده بودم؟ حتماً آن لحظه همه این سؤال را از خودشان می‌پرسیدند.

نادر کند برگشت و راه افتاد سمت من. عرق سرد بر پیشانی‌ام نشست.

وقتی رسید بهم دستش را دراز کرد طرفم. لبخند بی‌رمقی روی لب‌هایش بود. دست‌هایش دست‌هام را پیدا کردند. بی‌تردید سرمای وجودم را حس کرد.

«چرا فکر می‌کنی راست می‌گه؟»

چه‌طور و از کجا به ذهنم رسید، نمی‌دانم، اما بی‌معطلی گفتم «سرهنگ بهم گفت.» سرهنگ کمک‌هاشم بود؛ بازنشسته شهربانی، یک پیرمرد کوتاه‌قد دوست‌داشتنی که تا آن روز بیشتر از یک ربع باهم حرف نزده بودیم.

«سرهنگ؟»

«بله.»

«این یعنی تو به سرهنگ از رضا و کارهامون...»

هراسان دویدم توی حرفش. «نه، نه. بعد دعوی شما ترسیده بودم. فکر کردم شاید به خاطر حماقتم اتفاقی بیفته. خواستم کمکی کرده باشم. به همین خاطر به سرهنگ گفتم که رضا داییمه و گرفتنش. اون هم جلسه بعدی گفت پرسیده و به خاطر همین کار مال خریه.» سرهنگ آن لحظه نقطه کور سیستم ناوبری نادر بود. «یعنی گفت بچه‌جون ترس، من چندتا زنگ زده‌م و گفته‌ن گاراژ رو به خاطر مال خری بستن. داییت هم زود آزاد می‌شه.»

دست‌هام را توی دست‌هاش بازی می‌داد. نمی‌توانست باور کند. می‌ترسیدم همان لحظه زنگ بزند به سرهنگ. راحت می‌توانست تلفنش را از هاشم بگیرد.

گفتم «شماره سرهنگ رو خونه دارم. برگشتنی به‌تون می‌دم خودتون بپرسید.»
«چرا تا حالا نگفتی پس؟» با شک نگاهم می‌کرد.
«ترسیدم. ترسیدم مثل اون روز بشه باز.»

کمی مکث کرد. «اما اگه این ما رو فروخته باشه طبیعیه که این رو بگن. نه! گوریل...» فوری گفتم «راستش من با اجازه‌تون وقتی آزاد شد، چند روز می‌رفتم دم خونه خواهرش و تعقیبش می‌کردم. ندیدم کار به‌خصوصی بکنه.»
خدای من! این دروغ‌ها کجای مغزم ساخته می‌شد؟ این حرارت و جرئتِ صدام از کجا می‌آمد؟ آن هم جلو نادر که چشم‌هاش داد می‌زد از وضعی که ساخته‌ام ناراضی است. اما دیگر کار از کار گذشته بود و باید ادامه می‌دادم.
«تازه، خودم هم یه بار دیدم که مجید یه دستگاه رو از داداشش گرفت و برد قایم کرد تو جاسازش.»

حماقت بزرگ را رضا مرتکب شد، حماقت بزرگی که می‌توانست به قیمت جانش تمام شود. «دیدید آقا من دروغ نگفتم...»

این یک جمله ساده بود، فقط یک جمله ساده که احتمالاً هر مردی با شرایط او غریزی آن را می‌گفت. اما برای نادر که در آن وضعیت نامناسب روبه‌روی من ایستاده بود این یک توهین بود. دست‌هام را با دست‌هاش گرفته بود و تلاش می‌کرد قبول کند من راست می‌گویم، که یکباره حدقه چشم‌هاش تا آخر گشاد شد. تصمیمش را گرفت.
گفت «می‌دونی باهوش‌ترین موجود زمین کیه بچه؟» صدای زنگ‌دارش توی سرم می‌پیچید و از گوش‌هام بیرون می‌زد. در آن لحظه من شریک‌جرم بودم. «نه! بذار این‌طور ازت بپرسم؛ می‌دونی کدوم موجود زنده بیشترین استفاده رو از ظرفیت مغزش می‌بره؟»

«آدم‌ها.» صدام می‌لرزید و قلتنش‌ها هاج‌وواج نگاه‌مان می‌کردند.

«همه همین رو می‌گن، اما اشتباه می‌کنن. باهوش‌ترین آدم‌ها فقط از ده درصد مغزشون استفاده می‌کنن. اما دلفین، دلفین‌ها حداقل بیست درصد ظرفیت مغزشون رو به کار می‌گیرن.» «حالا یه سؤال دیگه؛ می‌دونی اگه آدم‌ها به اندازه دلفین‌ها از ظرفیت مغزشون استفاده کنن چی می‌شه؟» فشار را به‌یک‌آن به‌قدری زیاد کرد که درد توی تمام تنم پیچ خورد و زانوهایم ناخواسته خم شد و جلوش زانو زدم.

صدام داشت می‌لرزید؛ «دستم آقا... دستم داره درد می‌گیره.» صورتم جمع شده بود.

«آفرین. درد. درد می‌آد سراغ‌شون. استفاده بیش‌ازحد باعث درد می‌شه. برای همین هم هست که دلفین‌ها تو

زنجیره غذایی پایین‌تر از آدم‌هان.» کف دور دهنش را با دست گرفت. «بدن هر موجود زنده مدام داره سلول تولید می‌کنه. این هم درد داره. چون قصه قصه مُردن و زاییدنه. مغز دلفین‌ها این قدر فعاله که همه این درد رو حس می‌کنه.»

اشک توی چشم‌هام جمع شده بود اما نادر فشار را کم نمی‌کرد. «اما این همه‌ش نیست بچه. چیزی که انسان رو برتر می‌کنه فقط درد کمتر نیست؛ مغز فعال‌تر دلفین‌ها رو نترس می‌کنه و باعث می‌شه برن تو شکم یه نهنگ قاتل یا کوسه سفید و تموم.» به سرعت یک شعبده‌باز در غیب کردن یک سکه خودش را عقب کشید. «دستت رو ول کردم که بفهمی درد مانع فهمیدنه. می‌خوام بفهمی که چه قدر از مغزت استفاده کنی تا ترست از بین نره. می‌خوام یاد بگیری نترس بودن کار احمق‌هاست. اسدالله، کارت رو شروع کن.»

همه چیز تمام شده بود. مایوسانه به رضا نگاه کردم. هر دو پاش می‌لرزید و خون ماسیده بر صورتش با عرق خیس می‌خورد. قبل بسته شدن چشم‌هاش حس کردم از تلاشم راضی است. برخلاف داوود و عباس داد نمی‌زد، اشک نمی‌ریخت و تهدید الکی نمی‌کرد. به تقدیرش تن داده بود.

اما درست زمانی که غرورت را زیر پا می‌گذاری و دست‌هات را به نشانه تسلیم بالا می‌بری، تازه مغزت آزاد می‌شود. برای من که این اتفاق افتاد بود. درست لحظه تحقیرآمیز قبول شکست، درست در ثانیه پذیرفتن این که باز هم نادر برنده شده، مغزم جرقه‌ای زد و بلند گفتم «به سرهنگ دروغ نگفته بودم، رضا واقعاً داییمه، مطمئنم راست می‌گه.» احمقانه‌ترین دروغی که به عمرم گفته‌ام، یک پیچش خام‌دستانه در تاریخ. یک حماقت کودکانه. اما این آخرین شانسم بود. امیدوار بودم نادر به من آسیب نزند. او خودش را در من می‌دید. من عقده‌های نادر بودم. تجسمی از سرخوردگی‌هاش. رؤیای ناکامش بودم. با همه این‌ها، همان‌طور که رؤیا گفته بود، هیچ‌کس نادر را نمی‌شناخت و بعید نبود کار من هم تمام شود. این قمار ابلهانه یک نوجوان بی‌فکر بود.

نادر داد زد «گوریل...» و او برگشت. همین کافی بود، انگار همان یک کلمه رمز تمام کارهایی بود که باید انجام می‌داد. نادر کمی نرم شده بود، متعجب رو به من کرد و پرسید «داییمه؟»

گفتم «بله.»

«چرا تا حالا نگفته بودی؟»

«خودم هم نمی‌دونستم داییمه. یه بار که اومده بود خونهمون مادرم رو دید. سال‌ها بود خبر نداشتن از هم. مادر و داییم بعد ازدواج بابا و مامانم باهم حرف نزدن. مامانم رو به خاطر قتلی که داییم کرده بود به بابام دادن. تو شهر ما بهش می‌گن خون‌بس. واسه همین هم مامانم با داییم قهر بود و آخرش هم که خودش رو کُشت. اون‌ها سال‌ها از

هم خبر نداشتن.»

جواب درست به نادر نداده بودم. باید می‌گفتم که من همان لحظه تصمیم گرفتم تاریخ را دوباره بنویسم، طوری که احتیاج داشتم؛ جاسازی دروغ‌های ریزودرشت در دل واقعیتی بزرگ برای رسیدن به نتیجه‌ای مفید. تا حقیقتی را تعریف نکرده‌اید فقط آن حقیقت را تعریف نکرده‌اید، وقتی حقیقتی را غلط تعریف کنید دروغ گفته‌اید و جامعه از شما بیزار می‌شود. اما اگر همین دروغ را خوب تعریف کنید، تاریخ جدیدی ساخته‌اید.

برای خیلی‌ها تاریخ ماورایی و پیچیده است. فکر می‌کنند تاریخ یعنی سال‌های دور. سال‌های خیلی دور. اتفاق‌های کهنه‌شده. ساختمان‌های فروریخته. مردان دامن‌پوش یا زنان حاکم. آن‌ها نمی‌دانند تاریخ همین پلک زدن‌های مدام ماست. تاریخ همین دیروز است و همین چند لحظه قبل است و هزار سال قبل هم هست. تاریخ جزیره است. مادرم، نادر، عباس، داوودلجن و سیا. تاریخ جدای از دوری و نزدیکی‌اش همان گذشته است.

نوشتن تاریخ شخصی کار راحتی نیست، اما اگر درست انجام شود مبدأ و شکل وقوع اتفاقات همانی می‌شود که شما روایتش می‌کنید. تضمینی نیست مردم چیزی را که حقیقت است باور کنند، اما بی‌بروبرگرد چیزی را که خوب روایت شده باشد باور می‌کنند. نادر هم باور کرد. این که شانس من بود یا نه، این که من خوب دروغ گفتم یا نه و هزار احتمال دیگر وجود داشت، اما هر چه بود، نادر باور کرد و رضا نجات یافت.

چهارم

روزهای بعدش را منتظر بودم که کارم به انبار بکشد. بسته شوم به صندلی و درحالی که سر و صورتم خونی است، نادر دود سیگارش را فوت کند توی صورتم. قلتش‌ها بالای سرم بایستند، زبانه بند بیاید و آن‌ها مدام کتکم بزنند. یک شب چنان دلهره‌ای گرفتم که فقط و فقط اسلحه می‌توانست آرامم کند. شبانه رفتم جزیره. محله زیر مهتاب وهم‌انگیز شده بود. سرد و بی‌روح بود و فقط صدای جیرجیرک‌ها و ناله‌سگ‌های ولگرد می‌آمد. آن قدر بی‌هدف پرسه زدم تا بلکه ترسم از جزیره کم شود. پی آرامش بودم و جز معنادهایی که گوشه‌وکنار با سگ‌های ولگرد هم کاسه شده بودند چیز تازه‌ای گیرم نیامد. به‌سختی در آن تاریکی محل دفن اسلحه را پیدا کردم و برگشتم. هر چند به کارم نیامد.

نادر سراغ سرهنگ نرفت و بیشتر وقتش توی دفتر به برنامه‌ریزی جزئیات معامله بزرگش گذشت. سیا می‌گفت «این بزرگ‌ترین معامله تمام عمرشه.» ۱۱۰۰۰ کیلو هرویین خالص که باید وارد و بخش می‌شد.

نقش مهمی به من داده بودند. قرار بود نادر هزینه سفر یک تیم کشتی‌تهرانی به چند شهر را بدهد. یک تیم نیمه‌حرفه‌ای به مربی‌گری هاشم که روحش هم از هرویین‌های جاسازشده توی صندلی‌های اتوبوس بی‌خبر بود. در آن شهرها، آدم‌ها می‌آمدند سراغ من و من با راننده هماهنگ می‌کردم. او هم به بهانه‌ای اتوبوس را چندساعتی از تیم جدا می‌کرد و جنس‌ها در گاراژی امن تخلیه می‌شد. اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت در دو یا سه تور ورزشی بیشتر جنس توزیع می‌شد و اگر نه، مسئولیت‌شان با راننده بود.

نادر همه حواسش به ریختن نقشه بود؛ زمان‌بندی‌ها، هماهنگی‌ها، راضی کردن هاشم بدون این که مشکوک شود، پیدا کردن راننده‌ای مطمئن، طراحی مسیرها و هر چیز دیگری که باید قبل رسیدن جنس به تهران به آن فکر می‌شد. به همین خاطر هم دیگر حرفی از انبار و رضابعی نشد. البته اتفاقی هم افتاد که آن قدر خوشحالش کرد مثل بچه‌ها زد زیر گریه. دست اکبر شکست.

آن روز تمرین‌های سرعتی‌ام را انجام می‌دادم. سعی می‌کردم پنجاه متر را کمتر از یازده ثانیه بدوم و اکبر با دو وزن بالاتر از خودش تمرین می‌کرد. همه بچه‌ها هم تا قبل فریاد «دکتر، دکتر» رامین سرشان به کار خودشان گرم بود.

من نزدیک‌شان بودم. اکبر حتا ناله هم نمی‌کرد، گریه چند دقیقه بعدش به خاطر این بود که دکتر بهش گفت «شکسته» و این‌طوری بهش فهماند که مسابقات جهانی را از دست داده. دورش حلقه زده بودیم و با دلسوزی اشک ریختنش را نگاه می‌کردیم. صدای هق‌هقش به سقف می‌خورد و برمی‌گشت، نایب‌قهرمان جوانان جهان، قهرمان سه دوره مسابقات کشوری، قهرمان نوجوانان جهان و امید طلای تیم ملی جوانان ایران در مسابقات

جهانی مثل بچه‌ای عروسک گم کرده اشک می‌ریخت.

کشتی‌گیرها یا دارند تمرین می‌کنند و درد می‌کشند یا مشغول گریه کردن اند. می‌بازند، گریه می‌کنند. قهرمان می‌شوند، گریه می‌کنند. از تیم خط می‌خورند، گریه می‌کنند. به تیم دعوت می‌شوند، باز هم گریه می‌کنند. کم کم گریه می‌شود بخشی از وجودشان. بخشی از مبارزه‌شان. بخش بزرگی از چیزی که سال‌ها دنبالش بوده‌اند، افتخار. اکبر هم همین کار را می‌کرد.

دکتر به خیال این که از زور درد گریه می‌کند توی کیفش دنبال مسکن می‌گشت. «این دردت رو کم می‌کنه.»
از دهنم پرید که «چی می‌گی بابا... جهانی رو از دست داد.»

سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت. «آهان.» شک ندارم درک نکرد. از نظر علم پزشکی چه‌طور امکان داشت یک جوان هجده‌ساله دست‌شکسته نه از سر درد، که به خاطر دور شدن یک مسابقه گریه کند.
اکبر لابه‌لای هق‌هق‌هاش «ننه‌جان، ننه‌جان» می‌کرد. با لهجه غلیظ‌تر از هر وقت دیگری. دستش را آتل بستند، علی‌آقا تمرین را تعطیل کرد و با عصبانیت رفت به اتاقش.

سر تمرین بعدی علی‌آقا گفت که آماده شوم برای انتخابی. اکبر با دست گچ‌گرفته نشسته بود روی سکوی سالن. هنوز با آن کنار نیامده بود. هنوز چشم‌هاش درست مثل چشم‌های من بعد شنیدن حرف علی‌آقا، پُر اشک بود. رفتم ازش اجازه بگیرم. اجباری نبود اما فکر کردم این تنها کاری است که می‌توانم در قبال یک بازمانده از موفقیت و افتخار انجام بدهم. با این حال نگران هم بودم که نگاهم کند و بفهمد خوشحالم. می‌ترسیدم آن قدر بی‌رحم باشم که ذوق چشم‌هام را پنهان نکنم و به صورت غمگینش نگاه کنم. پس فقط زل زدم به دیوار روبه‌رو، به جایی که کج‌ومعوج روی آجرهاش نوشته بودند بزرگ‌ترین افتخار ایمان است.

گفتم «علی‌آقا خواسته انتخابی بدم.»

گفت «خودم پیشنهاد دادم.»

روی تَشک نزدیک‌مان علیرضا یک‌خم بی‌نقصش را به دوخم تبدیل کرد.

«سیاوش، فقط باید حواست به عبدالله باشه. دوتای دیگه رو بهت می‌گم چه‌طور ببری.»

عبدالله دوم کشور بود، بچه فریدون کنار. در کشتی سخت و نزدیکی به قادر باخته بود و همین یک هفته قبل محرومیتش به خاطر مستی که به صورت داور زده بود تمام شده بود. علی‌آقا چشم دیدنش را نداشت. احتمالاً هم به همین خاطر یک انتخابی بین قهرمان‌های تهران، کرمانشاه، لرستان و مازندران راه انداخت تا آخرین تلاشش را برای نیامدن عبدالله به تیم ملی کرده باشد.

اکبر فقط یک درخواست داشت که نمی‌دانستم چه‌طور باید به نادر بگویمش. می‌خواست سر مسابقه با عبدالله کنار تُشک کُچام کند و درست جایی بنشیند که باید نادر می‌نشست. به اعتقاد من هم این کار بهتر بود. او چندین بار با عبدالله مسابقه داده بود.

با ترس ولرز و دودلی این را به نادر گفتم. ترس دوید توی چشم‌هاش، رنگش پرید و مظلومانه پرسید «تو هم این‌طور می‌خوای؟»

به‌دروغ گفتم «من که عمراً. اکبر با عبدالله کل‌کل داره و حالا هم که دستش شکسته نمی‌خواد اون جاش بره زاگرب.»

انتظارش را نداشتم، اما بی‌حرف و حدیثی گفت «پس باشه. من می‌شینم رو سکو.» روز مسابقه هم مثل بچه‌های یتیم گوشه‌ای از سالن کنار هاشم نشست. دست‌هاش مشت بود و اضطراب از سر و روش می‌بارید.

کُشتی اولم با سروش بود. کرمانشاهی چغری که جانم را بالا آورد تا نقطه ضعفش را پیدا کنم. هر چه قدر بیشتر به پای چپش پیله می‌کردم، کندتر و کندتر می‌شد. فقط یک یا دوبار توانست آن قدر سریع باشد که زیر نهد. ضرب خوردگی پاش به‌مرور شدید شد و پای چپش دقیقه چهارم کامل خالی کرد. مسابقه‌ام با عبدالله ظهر بود.

عبدالله، قد کوتاه خوش‌فرم مازندرانی‌ای که حریف صبحش را ضربه‌فنی کرده بود. این می‌رساند که وقت محرومیت هم خوب تمرین کرده بود. گوش‌هاش به اندازه بازوهاش پیچیده و بزرگ بود و پاهاش قد کُنده‌هایی که رستوران‌دارهای شمالی جای صندلی می‌گذارند. بریدگی عمیق کنار ابروی راستش صورتش را به طرز هولناکی پُر جذب کرده بود. این قیافه خودش می‌توانست عامل پیروزی باشد. مچ دستم را که می‌گرفت به زحمت می‌توانستم درش بیاورم. انگشت‌هاش عین چنگک بود و پاهاش چسبیده بود به زمین. نادر بعد دیدن کُشتی اولش گفته بود «خیلی مواظبش باش. بدنش بدجور تیغ داره.»

در کُشتی آزاد برنده کسی است که پاهای قوی‌تری داشته باشد. فرزند بودن‌شان بالاتنه را جان می‌دهد و فُرس و محکم بودن‌شان کمک می‌کند آسان‌تر امتیاز بگیری. عبدالله شگرد خودش را داشت، فن کُشتی فرنگی می‌زد، فنی که به‌هیچ‌وجه با پا کاری نداشت؛ یک‌دست دودست را مثل آب خوردن می‌زد.

در همه فیلم‌هایی که علی‌آقا یک هفته قبل از مسابقه نشانم داد، عبدالله با دست چپش این فن را می‌زد. اجازه می‌داد حریف سوار سر و گردنش شود و در یک‌آن می‌زد روی دست راستش و می‌کشیدش داخل. همین ضربه ساده اما قوی تعادل حریف را به‌هم می‌زد و عبدالله بلافاصله دست راستش را از زیر قلاب می‌کرد دور بازوی حریف و با یک گام در عرض خودش را می‌رساند به پشتش. یا سالتو می‌زد و پنج امتیاز می‌گرفت یا سه امتیاز با خاک و

بارانداز. پنج ثانیه هم نمی کشید.

اولش باهم بازی کردیم، بازیِ بینم چی کاره‌ای و چه طوری امتیاز می‌دی. بافاصله روی سر و گردن هم کار می‌کردیم. او می‌خواست نزدیک شود و من می‌خواستم دور بمانم. یک دقیقه که گذشت چشم‌توچشم شدیم. نگاه تیزی داشت. اجازه نمی‌داد فکرش را بخوانم. باین حال آن نگاه مغرور از خودراضی خشن کمک کرد تصمیمم را بگیرم. دستم را شُل کردم و گذاشتم نزدیک شود. پوزخند نامحسوسی زد و آن قدر نزدیک شدیم که دیگر از آرنج به هم آویزان بودیم. نادر نتوانست تحمل کند، قبل این که اکبر چیزی بگوید از روی سکو داد زد «نه! نزدیک نشو!» دوست داشتم کاری کند، اما خطر حملهٔ دقیق اول را به جان نخرید. دقیقهٔ سوم باز هم همان کار را کردم. نادر دوباره فریاد کشید «می‌گم نه!»

عبدالله آمد فنش را اجرا کند. اکبر داد زد «بیا سیاش.» اما دستش قلاب نشد. اکبر هوار کشید «جدا شو بی‌پدرا!» حمله بردم زیر بگیرم، اما مچ پاش را مثل یک رقصنده برد هوا تا از حملهٔ من فقط همانند یک صدای کشیده شدن نوک کفش روی تُشک.

ساده‌ترین راه ضربه زدن به یک آدم مغرور از طریق نقطهٔ قوت اوست. بی‌دفاع گذاشتن نقطهٔ قوتِ آدم‌های معمولی نقطه ضعفشان است. کوتاه‌فکرند که فکر می‌کنند جای نگرانی نیست، که کسی برای سرقت به پاسگاه پلیس حمله نمی‌کند. آن قدر مطمئن‌اند که فکر نمی‌کنند چه می‌شود اگر دیوانه‌ای پیدا بشود و حمله کند.

عبدالله خوشحال بود از نزدیک شدن مان. آن قدر نزدیک بودیم که بوی درهم عرق‌هامان را می‌شنیدم. در آن لحظه از نظر او من یک شکار ساده بودم اما همه چیز وقتی عوض شد که قبل این که به فکر اجرای نقشه‌اش بیفتد، با دست چپ زدم روی دست مخالفش. دوباره چشم‌توچشم شدیم، دستش و بدنش به سمتی می‌آمد که من می‌خواستم. فاجعه برایش رخ داد. عنکبوت به دام خودش افتاده بود. چاره‌ای نداشت جز این که چرخشی را که به بدنش داده بودم کامل کند. هفت طبقهٔ زمین و هفت طبقهٔ آسمان هم به یاری‌اش می‌شتافتند قادر نبودند این قطار در حال حرکت را متوقف کنند. رسیده بودم پشت حریف. به جایی که خودش بارها و بارها به آن رسیده بود و خوب می‌دانست چه در انتظارش است. مری‌اش داشت روی تُشک مشت می‌کوبید.

حس کردم صدای نادر را می‌شنوم که داشت توی دلش عصی می‌خندید. صورت اکبر را سرپیچ سالتو دیدم که با دهن باز نگاه‌مان می‌کرد. من و عبدالله خوردیم به تُشک و نادر و اکبر و جمعیت عین فنر از جا پریدند.

دیدن سالتو در کُشتی آزاد مثل دیدن نهنگ سفید است در اقیانوس، یک فن کمیاب اصیل که کمتر کسی حتا تمرینش می‌کند. سالتو اسطورهٔ فراموش‌شدهٔ کُشتی است، نماد قدرت و سرعت و از آن‌ها مهم‌تر نماد بزرگی.

تابه حال سالتو نخورده‌ام اما شک ندارم درد ویران‌کننده‌ای دارد، نه از آن دست دردهایی که عصب‌ها به مغز منتقل می‌کنند. درد شکستن است. از تو، درد خرد شدن غرور یک ورزشکارِ مغرور، سالتو راه یک طرفه‌ای به طرف شکست است. همان لحظه شک نداشتم که خبر این سالتو در کل سالن‌های کشتی خواهد پیچید.

هنوز دو دقیقه مانده بود. من جای عبدالله بودم می‌جنگیدم، اما او... اکبر می‌زد روی تُشک و حنجره می‌دراند که «ماشالله... ماشالله...» همه سالن داشت این را می‌گفت.

نمی‌دانم کدام بیشتر به غرور عبدالله ضربه زد؛ یک دست دودست، از دست دادن تیم ملی یا سالتو خوردن، سرپا که شدیم، چند ثانیه‌ای چشم دوخت به تُشک و بعد بدون توجه به داد و فریادهای مربی‌اش، دوید توی رختکن.

نادر توی ماشین گفت «می‌دونستی گرگ‌ها برای شکار بیشتر از بیست و پنج تا استراتژی دارن؟»

گفتم «نه.»

ایستاده بودیم پشت چراغ. یک دختر بچه ده یازده ساله دسته گل رُزی را داد به راننده یک پژو پارس و پا گذاشت به فرار. راننده دختر زیبای معتادی بود. به قیافه‌اش نمی‌خورد اما من یقین داشتم. بدون شک توی دسته گل هم مواد بود. چراغ سبز شد. حالا دیگر می‌شد گفت اکبر و عبدالله قربانی شده بودند تا من عضو تیم ملی جوانان ایران شوم.

پنجم

قبل مسابقات زاگرب یک ماه شبانه‌روز توی اردو بودیم. فقط تمرین می‌کردم و هیچ خبری از کارهای نادر نداشتم. پنج صبح هر روز پانزده کیلومتر می‌دویدیم. بدن‌هامان را که سرد می‌کردیم صبحانه می‌خوردیم و هر کدام مان تمرین مخصوص خودمان را انجام می‌دادیم. من اولین کاری که می‌کردم دیدن فیلم کشتی حریف‌هام توی مسابقات قبلی بود. لوپز کوبایی خیلی خوب زیر می‌گرفت. رنگ سیاه پوستش ترس می‌انداخت به دل حریف. سانگ هونگ کره‌ای روی تُشک می‌رقصید. جذاب‌ترین کشتی‌گیری بود که تا به حال دیده بودم، به هنرپیشه‌ها می‌مانست. قبل زیرگیری با پاهاش یک نیم‌دایره فرضی کوچک روی تُشک می‌کشید و سرعتش حیرت‌آور بود. هوکاشامی ژاپنی کوتاه‌قدی بود که مثل فریره روی تُشک می‌چرخید. یک سامورایی تمام‌عیار. یک مبارز خستگی‌ناپذیر که تا ثانیه‌های آخر هم امتیاز می‌گرفت. مثل خود من شگردش مچ پا بود. او تنها کسی بود که فیلمی هم از تمریناتش دیدم. یک نفر گنده‌تر از خودش را بر دوشش گذاشته بود و از پله‌های ساختمانی بالا می‌رفت. حسن آقا گفت مربی‌اش یکی از ملی‌پوش‌های سابق ایران است. ترکیه در وزن من کشتی‌گیر نداشت. همین‌طور امریکا. بعدش باقی روز را زیرنظر حسن بدل شگردهای حریف‌هام را تمرین می‌کردم. سایه می‌زدم و علی آقا بهم می‌گفت که چه‌طور باید باهاشان کشتی بگیرم.

اولین اردوی تیم ملی برای کشتی‌گیرها تجربه‌ای حیرت‌انگیز است. شیرین‌ترین لحظات است قبل ورود به دنیای کثیف حرفه‌ای‌ها. زودتر از همه بیدار می‌شدم، قبل بقیه لباس عوض می‌کردم و جلوتر از مربی‌ها توی صف تمرین‌ها بودم و تا جایی که می‌شد توی سالن می‌ماندم و تمرین می‌کردم.

با این همه مربی‌هام فقط امیدوار بودند مرحله اول حذف نشوم و حداقل امتیازی برای تیم بیاورم. سرمربی خودش این را به من گفت. وسط راه سالن مسابقه بودیم و بیشتر بچه‌ها از پشت شیشه‌های دودی اتوبوس محو زاگرب بودند، شهر شیروانی‌های سرخ و ساختمان‌های سنگی پُر نقش‌ونگار، شهر ساختمان‌های خاکستری و مجسمه‌های سنگی که برهنه به عابران زل زده بودند. علی آقا کنارم نشست و گفت «سیاوش، وقتی پا می‌ذاری توی سالن حس می‌کنی سالن سرده و داری یخ می‌زنی. پاهات شروع می‌کنن به لرزیدن. دست‌شوویت می‌گیره. قلبت تندوتند می‌زنه و هی سرعتش بیشتر هم می‌شه. اون قدر زیاد که وقتی می‌ری رو تُشک هیچی نمی‌بینی، فقط انگار یه سری مگس جلو چشم‌هات پرواز می‌کنن. همه این‌ها طبیعیه. مال هر کشتی‌گیر تازه‌کاریه. اون لحظه یاد حرف الانم بیفت و یه نفس عمیق بکش. چندتا بکش اصلاً. بذار استرست کم شه. خُب؟»

چیزی نگفتم. داشتم با پستی صندلی جلویی‌ام ور می‌رفتم. ناامیدی‌اش به خاطر این بود که اولین کشتی را به کوبایی خورده بودم. او فقط با زبان بی‌زبانی از من می‌خواست ضربه نشوم تا شاید توی گروه بازنده‌ها قرعه بهتری

گیرم بیاید و امتیازی بگیرم.

با که به سالن گذاشتیم خودم هم با اولین دروتخته زدن‌های مثانهام متوجه اوضاع غیرعادی شدم. لرزم گرفته بود و همه چیز را از پشت مگس‌های بازیگوش توی چشم‌هام می‌دیدم. سالن بزرگی بود و دورتادورش را پرچم کشورهای شرکت‌کننده نصب کرده بودند.

کُشتی‌ها با یک خوش‌آمدگویی ساده از بلندگوها شروع شد. وقتی نوبت به من رسید دو وزن اول و سوم رفته بودند گروه بازنده‌ها و وزن دوم هم با دو باخت حذف شده بود.

اسم را که خواندند قبل هر چیزی مثانهام به تک‌وتا افتاد. دست‌هام آن قدر می‌لرزید که مجبور شدم زیر بغلم مخفی‌شان کنم. مربی‌ها افتادند به مشت‌ومال دادنم و کمی حالم جا آمد اما دیگر به هیچ‌وجه حرف‌هاشان را نمی‌شنیدم. جمعیت سالن یکپارچه با صدای بمی چیزی ناآشنا را فریاد می‌کشید. جای نادر خالی بود. دختران بلوندی با گلوله‌های رنگی دست‌شان روی تُشک به بدن‌های لاغر و فرزشان پیچ‌وتاب می‌دادند. حسن کنارم نشسته بود و با چشمانی بی‌روح نگاهم می‌کرد و می‌گفت «چه‌ته سیاوش؟ خوبی؟... بین، سعی کن فقط ضربه نشی... ضربه نشی تمومه.»

یاد روزی افتادم که از نادر سؤالی کردم. روزهای اوج دعواش با رؤیا بود. روزهایی که بیشتر از هر زمان دیگری به من نیاز داشت تا بلکه رابطه بیمارشان را شفا بدهم. روزهایی که من اجازه داشتم سؤال‌های زیادی بپرسم و او مثل کسی که دارد باج می‌دهد جواب همه‌شان را می‌داد.

پشت فرمان نشسته بود. گفتم «یه چیزی بپرسم؟»

گفت «بگو.»

گفتم «چرا هنوز این کار رو می‌کنی؟» این تنها باری بود که نادر را آن قدر خودمانی خطاب کردم.

گوشه چشمی نگاهم کرد، انگار از بارها شنیدن این سؤال کلافه شده است. درست لحظه‌ای که مطمئن شدم دیگر نمی‌خواهد جواب بدهد، شمرده‌شمرده گفت «یه ماهی هست تو ژاپن به اسم فوگو، که سالی سیصد نفر تو رستوران‌های ژاپن بعد خوردنش سر همون میز می‌میرن. فقط به این خاطر که ماهیه درست تخلیه و پخته نشده.

باین حال باز هم مردم ژاپن بی‌خیالش نمی‌شن. یه مدت دولت ممنوعش کرد، می‌دوننی چی شد؟» مکث کوتاهی کرد. «مردم رفتن سراغ رستوران‌های زیرزمینی و فوگو خوردن و همون جاها هم مُردن. خنده‌داره اما می‌دوننی

چرا؟»

گفتم «نه.»

گفت «خیلی ساده‌ست، اون‌ها خوردنِ فوگو رو دوست دارن. ازش لذت می‌برن. اما فکر نکن به خاطر مزه‌ش، به‌نظرم اون‌ها از ترسیدن و ریسک کردن لذت می‌برن بچه. از آدرنالین.» سیگاری روشن کرد. «فکرش رو بکن، در مقام بزرگ‌ترین کارخونه‌دار، پول‌دار، هنرپیشه، خواننده یا دانشمند، شب که می‌شه بهترین لباس‌شون رو می‌پوشن، شیک‌وپیک می‌کنن می‌رن تو یه رستوران گرون‌قیمت و غذایی سفارش می‌دن که ممکنه بکششون. این یه جور خودکُشیه سیاوش. یه جور دست انداختن زندگی. به‌نظرم اون‌ها دوست دارن بمیرن اما از طرفی هم نمی‌خوان مُردن‌شون مثل مُردن همه باشه.» دیگر داشت با کسی حرف می‌زد که من نبودم. حتا مطمئن نیستم که آن لحظه حواسش به رانندگی هم بود. «احتمالاً اون‌ها هربار که زنده از پشت میز بلند می‌شن لذت می‌برن؛ از این‌که نترسیده‌ن و تا دم مرگ رفته‌ن. بچه، هر کاری رو که ازش لذت می‌بری انجام بده، حتا اگه می‌دونی تپش شکسته. انجامش بده. برنده شدن تو نترسیدنه بچه، نه تو اول شدن.»

به چهره کوبایی نگاه کردم. چشم‌هاش را بسته بود و تمرکز می‌کرد. چرا من این کار را نمی‌کردم؟ چرا من آن سالن، هیاهو و حریم را فراموش نمی‌کردم و مثل هرباری توی ایران روی آن تُشک هم کُشتی خودم را نمی‌گرفتم؟ چشم‌هام را بستم. زندگی‌ام را صامت و دور تند توی ذهنم مرور کردم.

با پدرم رفتم خانه رضاتل فروش تا از او پول قرض کند. هشت سالم بود یا کمتر نمی‌دانم، اما احتمالاً پدرم فکر می‌کرد قرار نیست من چیزی از این اتفاق یادم بماند. خانه رضا بزرگ‌ترین خرابه جزیره بود. شیره‌کش‌خانه معروفی که تا نوجوانی من هم دایر بود. چند نفری گوشه‌کنار نشنه بودند. رضا می‌گفت ندارم. می‌گفت چوب‌خطلت پُر شده. پدرم که با الانش قابل‌مقایسه نبود و سرحال‌تر بود، می‌گفت سیاوش هوس جگر کرده. رضاتل فروش دوباره می‌گفت ندارد. تا بالاخره پدرم چیزی به او داد که بعدها حدس زدم موادش بوده، که عوضش پولی بگیرد و برویم جگر بخوریم.

تصویر مادرم با عنکبوتش توی ذهنم تاب می‌خورد. تصویر روز اولی که نادر را توی دست‌شویی دیدم از پیش چشم‌هام گذشت؛ با آن کتانی پاره و انگشت‌های خونی. حسرت‌م به خاطر آمد وقتی اولین مدالم را در مسابقات منطقه‌ای گرفتم و سکویی نبود که رویش بروم، همه‌چیز همان جا برگزار شد، روی همان تُشک. من وسط و نفر دوم راست و نفر سوم چپم. به تمرین‌هام فکر کردم. به شانسی که آوردم و باید ازش استفاده می‌کردم. تپش قلبم منظم‌تر شده بود. چشم باز کردم. به حسن‌آقا نگاهی انداختم. ناامیدی از سر و رویش می‌بارید. زیرلیلی گفت «فقط ضربه نشو. باشه؟»

غریبه‌ای از دهن من گفت «خیالتون راحت.»

سه بار اسمم را از بلندگو صدا زده بودند. لویز اولین حریف خارجی ام بود. تک تک خطوط ریز صورتش را یادم است؛ رنگ تیره پوستش و بوی ترشیدگی ای که از بدنش می آمد، بوی خاصی از راه دور. دندان های سفید مرتبی داشت و این که نقطه قرمز کوچکی به اندازه یک عدس توی سفیدی چشم چپش بود. دست دادیم. داور به انگلیسی چیزی گفت که حدس زدم باید «ضربه نزنیم، دست هاما کار کند و مواظب خطاها باشیم» و سوتش را کشید. لویز گاردش را بسته بود. دست هاش را عمود گرفته و محافظ پاهاش کرده بود. مدام روی تشک می چرخید.

تقریباً همقد بودیم. حسن آقا داد می زد مراقب زیره اش باشم. توی فیلم دیده بودم، حین همین گشتن ها یک دفعه از جا کنده می شد و امتیازش را می گرفت.

بدنش درشت تر از من بود، اما من هم برگ برنده ای داشتم، او مرا نمی شناخت. کشتی های مرا ندیده بود. نمی دانست من درست عکس اکبرم. نباید ریسک می کردم. وقتی باید حمله می کردم که مطمئن باشم.

گاردم را پایین آوردم، پایین تر از گارد او. این طوری زیرگیری بر اش سخت می شد و من راحت تر به مچ پاش می رسیدم. روی من مسلط بود. ضربه های سنگینی بر سر و گردنم می زد. می خواست با این ضربه ها نوع گاردم را عوض کند. منتظر فرصت مناسب بودم. چندباری که عقب نشینی کردم، داور سوت کشید و ازم خواست بیشتر کار کنم و گرنه اخطار می گیرم. یک دقیقه ای گذشته بود.

دوباره بازی شروع شد.

روی تُشک می چرخیدیم دور هم. تصمیم گرفتم کمی گاردم را بالا بیاورم تا تحریکش کنم. مردد بود، اما بالاخره وا داد. پام را پس کشیدم و فقط دستش به پام سایید. در همین حد. کشتی گیر شش دانگی بود، تا فهمید نمی رسد زود برگشت. که شد بهترین فرصت برای من. کمتر از یک ثانیه طول کشید تا مچ پاش را بگیرم. از سرعت خودم حیرت کردم. مچش را گرفته بودم و با شانه پشت زانوش فشار می آوردم. هنوز خاک نشده بود. یک زانوش روی زمین بود و آن یکی نه، انگار تیراندازی با کمان باشد. با دست راستش سر و گردنم را فرو کرده بود توی تُشک. بلند شدن سخت بود. حسن داد می زد بلند شوم. من هم می خواستم، اما انگشتان قدرتمند لوپز اجازه نمی داد. کار دیگری کردم؛ دست چپم را دور باسنش حلقه کردم. خوب که سفت شد، مچ را ول کردم و مثل یک آماتور ازش آویزان شدم. از زمین بلند شدیم، کمرش را از پشت گرفته بودم و حسن ناامیدانه می زد روی تُشک. فکر می کرد امتیاز را از دست داده ام. اما من این طور فکر نمی کردم. این کار را نادر یادم داده بود. فنی فراموش شده، یک حرکت قدیمی. لوپز را کشیدم روی خودم و درست زمانی که هر دو داشتیم می افتادیم، پا پشت پاش گذاشتم. تعادلش به هم خورد و روی هوا چرخیدم. زمین که خوردیم روی او بودم و امتیاز مال من بود. تلاش می کرد خودش را از تُشک بکشد بیرون. داور هم بی قرار بود سوت بزند، اما من چنین قراری نداشتم. به آنی باراندازش کردم.

وقت استراحت حسن آقا یادم داد چه طور تمام سه دقیقه دوم را به لوپز بچسبم، مثل یک فرنگی کار. عین کاری که رضای تو دوست داشت انجام بدهد. و کشتی همان جور تمام شد. دیگر کسی نمی توانست نبیندم. در عرض چند دقیقه مشهور شده بودم و حرکتم مثل توپ در سالن صدا کرده بود.

تا ظهر دوبار دیگر روی تُشک رفتم، با عراقی و هندی. هر دو را خیلی راحت بُردم. لوپز هم در گروه بازنده ها می برد و

بالا می‌آمد. دیگر امکان نداشت به هم بخوریم. اما اولین حریف خارجی‌ام بود و دوست داشتم بدانم عاقبت کارش به کجا می‌رسد. یک کنجکاو ساده‌بچگانه. کدگذاری آدم‌های به‌یادماندنی. کُره بعد از ظهر ژاپن را برد. حسن آقا که کنارم نشسته بود، گفت «ممکنه قبلِ فینال به هم بخورید. دقیق شو رو کارش.» اما این جور نشد. کُره‌ای به یک کروات خورد و من با خوش‌شانسی به کُستی گیر مجار.

حریفم از من می‌ترسید. لوپز را برده بودم و شاخک‌های همه به کار افتاده بود. برای همین هم دوست نداشت زیاد نزدیک شود و همین اشتباه بزرگش بود. به‌راحتی شکستش دادم. کُره‌ای اما سخت جنگید، انرژی زیادی مصرف کرد و بالاخره در وقت‌های اضافه توانست کروات را خاک کند. قرعه‌دشواری به کُره‌ای خورده بود؛ روس را هم حتا برد. اما حریف سخت من فقط لوپز بود. حتا کُستی آخرم هم آسان بود.

هم‌تیمی‌هام اما شانس مرا نداشتند. هر دو امید طلایی علی‌آقا شکست خورده بودند. یکی رفته بود رده‌بندی و آن یکی کلاً حذف شده بود. یکی مان هم پنجم شده بود. عصر روز دوم مانده بودیم من و محمدتقی در سنگین‌وزن.

شب قبلِ فینال با نادر تلفنی حرف زدم. حرف‌های معمولی. از کُستی، از جو سالن و از افتضاحی که تیم نایب‌قهرمان دور پیش بالا آورده بود و فقط یک فینالیست داشت. هاشم توانسته بود دور قبل سه‌تا طلا و یک نقره بگیرد.

ساعت ۹ و ۲۷ دقیقه صبح روی تُشک مسابقه فینال جوانان جهان در زاگرب به طرز مشکوکی بدون استرس بودم و این می‌ترساندم. علی‌آقا گفت «اکبر گول لاغری طرف رو خورد. مواظب پاهات باش. سرزیربغل‌های معرکه‌ای هم می‌زنه. حواست باشه. گوشت با منه؟»

«بله آقا.»

«آماشالا، برو ببینم چی کار می‌کنی.»

کُره‌ای با پاهایی شکننده و صورتی استخوانی که موی لخت سیاهی روی پیشانی‌اش ریخته بود، به هر کسی می‌مانست جز یک قهرمان جهان. اما با اولین ضربه‌ای که به سرم زد از آن‌همه زور جا خوردم. جلو او هم امتیاز ناشناس بودن را داشتم. به‌غیر از لوپز آن قدر کُستی‌های سختی نداشتیم که بخواهم شگردهام را رو کنم. به همین خاطر او هم محتاط بود. بازی می‌کرد، مدام گاردش را عوض می‌کرد. اما کم‌کم متمرکز شد روی گارد ژاپنی.

علی‌آقا مربی کنار تُشکم بود و داد می‌زد که گاردم را زیاد پایین نیآورم. کم‌کم فهمیدم زیر گرفتن از کُره‌ایه سخت است. دست‌هاش خوب کار می‌کرد و خودش هم زیرگیر قهار بود. اما هر کُستی‌گیری یک نقطه‌ضعفی هم دارد، نقطه‌ضعفی که فقط روی تُشک خودش را نشان می‌دهد. این حتا درباره‌ی اعجوبه‌های جهان هم صادق است.

سه دقیقه اول تمام شد. او و من فقط چندباری نشان دادیم که می‌خواهیم زیر بگیریم و دیگر هیچ. آن‌ها را هم انجام دادیم فقط برای این‌که اخطار کم‌کاری نگیریم. در سه دقیقه دوم تصمیم گرفتم گاردم را بالاتر بیاورم. داد علی‌آقا درآمد. چشم‌های گره‌ای برقی زد، اما لبخندش وقتی روی صورتش ماسید که گاردم را از راست به چپ تغییر دادم. همین بود؛ نقطه‌ضعفش همین بود. البته هنوز باور نکرده بود و به آن مرحله‌ای نرسیده بود که می‌خواستم. چندتا اقدام نمایشی برای گرفتن زیربک‌خم کردم و تا آن‌جا که می‌شد صدای کشیدن نوک کفش‌ها را به تُشک را درآوردم. مثل صدای پیچیدن باد لابه‌لای ساختمان‌های بلند. هوووو... این کار غرضی است که توی دل حریف را خالی می‌کند و تمرکزش را به هم می‌زند. معلوم بود گارد چپ او را خلع سلاح می‌کند. تمرکزش را از دست داده بود. نمی‌توانست موقعیت جدید را هضم کند. از چشم‌هایش می‌خواندم که نقشه‌هایش به هم ریخته است.

روی تُشک کُشتی این به هم‌ریختگی حریف بهترین فرصت ممکن را در اختیار می‌گذارد. به محضی که احساس کردم فکرش از پاهایش دور شده خودم را به میج پاش رساندم. به همین سادگی. توی کُشتی‌های در این سطح کسی با زور بازو و فن قهرمان نمی‌شود، تمرکز تعیین‌کننده است.

بعد گرفتن آن یک امتیاز دیگر شک نداشتم راه بردن را بلدم. فکر می‌کردم کار گره‌ای را یک‌سره کرده‌ام و نباید خودم را خسته کنم. خیال می‌کردم کُشتی با همان یک امتیاز تمام می‌شود. به ظاهر کار ساده‌ای بود، اما... کُشتی خان است. سی ثانیه تا شکست دادن قهرمان جهان فاصله داشتم. لوبز را برده بودم و سالن داشت بهم احترام می‌گذاشت و این فاجعه بود. آن قدر از بردنم مطمئن بودم که گاردم را عوض کردم. خواستم نشان‌شان بدهم که من، سیاوش، بچه فلاح حتماً می‌توانم قهرمان جهان را هم تحقیر کنم. حتماً می‌توانم با گاردی که او دوست دارد شکستش بدهم. این سراب کُشتی بود، غرور قلبه‌شده یک احمق نادان. اشتباه دوم این بود که همه آن احساسات احمقانه را تخلیه کردم. رفتم که امتیاز دوم را بگیرم و تیر خلاص را بزنم که ورق برگشت. فقط یادم می‌آید که برای ثانیه‌ای گره‌خورده با گره‌ای روی هوا تاب خوردم و با صدای بمی روی تُشک فرود آمدم. یکی از زیباترین دوخ‌های مسابقات را گرفته بود. تصویرش بارها و بارها از تلویزیون سالن پخش شد. اشکم درآمده بود. گره‌ای می‌خندید خنده‌ای به ظرافت گرفتن مدال طلا در پانزده ثانیه آخر. از من یک احمق ساخته بود. آماتوری که در پانزده ثانیه آخر شماره یک بودن را با متوسط بودن عوض می‌کند. فقط و فقط به خاطر این‌که اهل خودنمایی است. فقط و فقط به خاطر حماقتش. کُشتی ضرب شستش را نشانم داده بود. گفته بود که یک جا نمی‌ماند، چرخ می‌زند و هرگز به کسی وفا نمی‌کند.

فردای مسابقه در سایت اتحادیه جهانی کُشتی نوشتند «او تلفیقی است از خونسردی و زیرکی سایتی‌اف، سرعت و توان جان‌اسمیت در زیرگیری و همه‌فن‌حریفی عبدالله موحد. این بچه‌گرم ایرانی با کمی تجربه می‌تواند یکی از

نواغ جهان باشد.»

عکس را هم بالای همین نوشته چاپ کرده بودند. نمی دانم مال کدام مسابقه‌ام بود. از روبه‌رو گرفته شده بود. انگار به دوربین زل زده‌ام. موهام از عرق رشته‌رشته شده بود و مثل قندیل روی پیشانی‌ام آویزان بود. چشم‌هام با دقت حریفم را می‌پایید که در عکس پیدا نبود. نقطه سفیدی از دندان‌هام معلوم بود و یک قطره عرق داشت از چانه‌ام می‌چکید. دانیل روبن، قهرمان سابق سبک‌وزن جهان، مقاله‌اش را با اشاره به همین عکس شروع کرده بود؛ «به فکر پشت چشم‌هاش دقت کنید. او دارد نقشه می‌کشد. این بچه‌گرگ ایرانی جهان را فتح خواهد کرد.»

به یاد عکس قاب‌گرفته توی کتابخانه نادر افتادم. یک گرگ خاکستری که روی برف ایستاده و به دوربین زل زده بود و هر کدام از چشم‌هاش به رنگی بود. دندان‌های نیشش را با اقتدار بیرون انداخته بود و خون از پوزه‌اش می‌چکید.

ششم

فقط یک روز و دو شب حس یک قهرمان را داشتم؛ کسی که چیز بزرگی به دست آورده و انفجاری عظیم برای خودش و زندگی‌اش ساخته. شب اول که به فرودگاه رسیدم و نادر و سیا و رؤیا حلقه گل گردنم انداختند، روزش که استراحت کردم و شب دوم.

بعدش دیگر یک جهنم تمام عیار بود. پشت پرده دنیای حرفه‌ای‌ها، آن طرف زیبایی‌های ورزش پهلوانی. روزنامه‌ها شروع کردند به نوشتن علیه تیم ملی و فدراسیون. هر کسی هر طور دلش می‌خواست مری‌ها و کشتی‌گیرها را تا حد دلفک‌های سیرک پایین می‌کشید و حتا نوشتند آن یک مدال نقره هم از روی شانس و قرعه خوب بوده است. روزنامه‌نگارها، این چهره‌های پلید پنهان شده پشت کلمه‌های بی‌عرضه، این عقده‌های‌های جهان بی‌عملی، کوبایی و مدال‌های رنگ‌ووارنگش را فراموش کرده بودند. یادشان رفته بود که من اولین تجربه‌ام بود. قهرمانی اروپای مجار را هم ندید می‌گرفتند و می‌گفتند دست‌وپابسته و از قبل باخته بوده. داستان‌شان را با حماقت کشتی‌گیر آماتوری تمام می‌کردند که از ترس خودش را خیس کرده بود.

آن‌ها هیچ نمی‌دانستند اما می‌نوشتند. قلم‌های زهرآلودشان را می‌جنباندند و مدام زخم می‌زدند. نمی‌فهمیدند که من اتفاقاً به خاطر نترسیدنم باختم، به خاطر لحظه پُرشور خودنمایی‌ام. اما باز هم می‌نوشتند. یادداشت سایت جهانی را نخونده بودند و حتا اشاره‌ای هم نمی‌کردند که من از گُره‌ای جلو بودم؛ کاری که اکبر نتوانسته بود بکند. من او را تا آخرین لحظه دم پرتگاه نگه داشته بودم اما...

روز سوم یکی از مری‌های به‌نام تهران زنگ زد و خواست فردا همراهش برای مصاحبه‌ای بروم. اولش نشان داد تنها کسی است که فهمیده من چه کار کرده‌ام، و او از اعتبار خودش خرج کرده تا من حرف‌هام را بزنم. گفت خودش هم می‌آید تا مراقبم باشد. حرف‌هاش به دلم نشست، اما لو داد که ازم چه می‌خواهد. می‌خواست حرف‌هاش علیه تیم را تأیید کنم و بگویم او مری‌من است. امکان داشت به‌زودی بشود سر مری‌تیم ملی.

تلفن را قطع کردم. به نادر زنگ زدم و ماجرا را تعریف کردم کمی دراز کشیدم اما بی‌قرار بودم. توده گرم و آزاردهنده‌ای توی تنم می‌چرخید و گلوم را می‌لرزاند. می‌خواستم فرار کنم، می‌خواستم جایی باشم که کسی نداند چه کار کرده‌ام. جزیره تنها جایی بود که می‌توانست کمی آرامم کند. می‌خواستم با یتیم‌های ناهیدریزه بازی کنم و پای قصه‌های سپیده‌فالگیر بنشینم که همیشه می‌گفت «کف دستت اون قدر خط داره و دره‌مه که نمی‌شه ازش چیزی فهمید.»

سپیده پیرزنی زیبا بود که صورتش را عین هندی‌ها آرایش می‌کرد و رنگ چشم‌هاش در ساعت‌های متفاوت روز از

قهوه‌ای تا میشی و عسلی تغییر می‌کرد. زیباترین‌شان وقت عسلی شدنش بود. قهوه‌ای که می‌شد مرموزش می‌کرد و میشی مهربان. یک روز وقتی قهوه‌ای بود دست سردش را روی صورتم گذاشت. کف دستم را ول کرد و زل زد توی چشم‌هام. رگ‌های سیاهی توی چشم‌هاش می‌دیدم که پاهام را بی‌حس می‌کرد. تنم مورمور شده بود. مثل مادری غمگین گفت «همیشه با خودت می‌جنگی. پول‌دار و دوست‌داشتنی می‌شی اما...» باقی حرفش را خورد. ترسیده بودم. گفتم «اما چی؟... اما چی؟...»

«با سرنوشتت نمی‌تونی بجنگی. تو رنج می‌کشی اما هیچ‌وقت نمی‌فهمی چرا.»

یادداشتی برای رؤیا و نادر گذاشتم و از خانه زدم بیرون. روی پل عباسی از تاکسی پیاده شدم. می‌خواستم از آن بالا به جزیره نگاه کنم. می‌خواستم باد به کلهام بخورد و سوزش بدود توی بدنم، بلکه حالم جا بیاید. ماشین‌ها از زیر پل رد می‌شدند و آتش توی پیت‌های حلیی کارتن‌خواب‌های زیر پل را کرده بود اشباح رقصان. چند دقیقه ایستادم به تماشای جزیره؛ نمی‌دانم چرا، اما از همیشه روشن‌تر بود. نور و خوشبختی هر دو به یک اندازه برای جزیره خطرناک بود. کوچک‌به‌کوچه رفتم. از کنار معتادها، پیت‌های سوراخ‌پر از خاکستر روبه‌خاموشی و قلوه‌سنگ‌ها گذشتم. همه چیز عادی بود جز آن روشنایی عجیب. دیرتر از وقتی بود که خیرها معمولاً می‌آمدند و هنوز مانده بود به تبلیغات نامزدهای انتخابات.

رفتم و رفتم و کم‌کم فاجعه رخ نشان داد. گردو خاک گل جزیره را برداشته بود. لودرها با هوهوی ترسناک‌شان آلونک‌ها را از جا می‌کنند و با سروصدایی گوش‌خراش آن‌ها را توی کامیون‌ها می‌انداختند، انگار دُمِ چرکی متعفن باشی که باید بریده شوند.

هر جا را نگاه می‌کردی روی زمین قابلمه‌های سوراخ، لحاف‌ها و تُشک‌های جرخورده و سوخته به یادگار لحظه‌های نشنگی، استکان‌ها و ظرف‌های پلاستیکی و تک‌وتوک عروسک یا اسباب‌بازی‌های شکسته پهن بود. از خانه مریم فقط خاک مانده بود. اصلاً همه جزیره تل بزرگی از خاک بود. تنها چیزی که سالم مانده بود تانکر آب‌مان بود.

دست خودم نبود، زانو زدم و سرسام‌آور شروع کردم به کندن زمین. مادرم را صدا می‌زدم و هر چه آجر و سنگ به دستم می‌رسید پرت می‌کردم. ضجه می‌زدم و اشک می‌ریختم.

لودرها با پروژکتورهای پُر قدرت‌شان مرا در میان خاک محاصره کردند. صدای موتورهایشان شب را گر کرده بود. پیرمرد درشتی که در آن نور کورکننده مثل سایه‌ای با کلاه سبز بود، دوید سمت من. کلاه کاموایی‌اش را تا روی گوش‌هاش پایین کشیده بود. یکی از دست‌هاش را سایبان صورتش کرد و با آن یکی علامتی به لودرها داد. بوی

دود جزیره را گرفته بود. لودرها آرام آرام چرخیدند و نور کم و کمتر شد.

پیرمرد دولا شد و دستش را روی شانهام گذاشت. گفت «این جا کسی نیست پسر.»

هوار کشیدم «من پسر تو نیستم.» و چشمانم وقزدهام ثابت ماند بر صورتش.

خندید. «باشه. نیستی. پاشو از این جا. اون زیر دنبال چی می گردی؟»

زیر لب نالیدم «نمی دونم.»

«خونهت بود؟»

بعد چند ثانیه مکث گفتم «آره.» آب دماغ و دهنم یکی شده بود.

دستمالی داد دستم. «پس تا حالا کجا بودی؟ ما مأموریم و معذور. یک هفته ای می شه پلیس ها اومدهن. الان هم

هستن. پاشو. پاشو بریم تو کیوسک عمو. یه جایی بهت بدم بخوری حالت جا بیاد.» زیر بغلم را گرفت و کشان کشان

راهم برد.

هاج وواج دوروبرم را نگاه می کردم تا این که توی نور یکی از لودرها، کنار یک تل خاک و آشغال، چشمم به چیزی

خورد. بازوم را به آنی از دست پیرمرد درآوردم و خودم را پرتاب کردم سمتش. بلندگویی بود که برای غلام خریده

بودم. همان بلندگوی کوچک دستی که صدای غلام را پخش می کرد.

پیرمرد هن هن کنان خودش را رساند به من. «چه ته عمو؟ این چیه پیدا کردی؟»

بعد چند ثانیه خفه و بی اعتنا به کسی و چیزی گفتم «مال غلامه. صداش بود.»

آرام و با احتیاط از جا بلندم کرد. بلندگو را بغل کرده بودم و روی قلوه سنگ های مسیر تلوتلو می خوردم. خیلی زود

رسیدیم به اتاقک زهواردررفته اش. کمی از های هوی لودرهای جلاد فاصله گرفته بودیم. جلو در اتاقک دو سه

صندلی پلاستیکی لقلقو بود که وسطشان پیتی درب و داغان را برعکس گذاشته بودند. نشستم روی یکی از

صندلی ها و نزدیک بود پایه اش دربرود. پیرمرد رفت داخل اتاقکش و خیلی زود با دو استکان چای روی

نعلبکی های لب پر برگشت. آن ها را گذاشت روی پیت و خودش هم نشست روبه روم. گفت «نگفتی غلام کی بود؟»

بابات؟ داداشت؟»

خیره مانده بودم به استکان ها. «درگیری هم شد؟»

«آره. تیراندازی هم شد. مردم حق داشتن خُب. مال شون بود. خونه شون بود. بدبخت ها به آتیش چهارتا خلاف کار

سوختن.»

سرم را بالا گرفتم. «نمی دونی کجا رفتن؟»

«کی‌ها؟»

«مردم.»

«آهان... یه سری شون رو بردن پاسگاه، یه سری رو بهزیستی، یکی دو نفر هم در رفتن.»

«تو از اولش بودی؟»

«آره، بودم.»

بلند شدم. بغض داشتم، اما اشکم در نمی‌آمد. اشاره کردم به کمی آن طرف‌تر. «این جا میدون بود.» دستش را گرفتم و بلندش کردم. کمی کشاندمش پشت سرم «این جا خونه ناهید و بچه‌هاش بود. ناهید کلاً ۱۵۰ سانت قد داشت.» پوزخند زدم. «این جام اسدالله می‌نِست با داداشش که چل بود. خونه من و مامانم هم اون جا بود که دیدی.» چند قدمی برداشتم. «این جا... این جا...» یادم نمی‌آمد. «این جا... این جا... چیز بود... این جا...» بغضم ترکید. های‌های زار می‌زدم. مزه شور اشک‌هام به زبانم می‌خورد و گلوم را می‌خاراند. پیرمرد بغلم کرد. بوی گلاب می‌داد. بویی آشنا.

گفت «آروم باش عمو. آروم باش... بیا بریم اون طرف هم نشونم بده.»

چند دقیقه‌ای کشید تا آرام‌تر شدم. نرم‌نرم راه افتادیم سمت جایی که فکر می‌کردم خانه مریم و مادرش بود. «این جا خونه زیدم بود. یه زمونی خیلی دوستش داشتم.»

پیرمرد گفت «بیشتر زن‌ها رو بهزیستی برد. حتماً می‌تونن پیدا کنی.»

برگشتم به میدان. نور چشم‌هام را می‌زد. تا دنیا دنیا بود جزیره غرق در تاریکی بود. پیرمرد مرا نشانده روی صندلی و خودش رفت توی اتاقکش.

چند ثانیه بعد همه پروژکتورها خاموش شد. پیرمرد وقتی برگشت جعبه‌ای دستش بود. «این طور بهتر شد عمو. چابیت رو بخور.» دست کرد توی جعبه و مشغول پيچیدن سیگار شد. تمام که شد گرفتش سمت من. «می‌خوای؟»

گفتم «نه... یکی دو هفته قبل این جا مهمونی بود.»

«راست می‌گی؟ عروسی؟»

«نه. همین جویری. پُر از غذا کرده بودم این جا رو. خوردیم و رقصیدیم. کلی حال داد. درست همین جا که این لکنته هست میز غذا بود.»

صدای یکی از دور آمد: «سید، این طرف تموم شد.»

پیرمرد یکهو هوار کشید «دستت درد نکنه عمو. یه چرتی بزن، باقیش صبح دیگه. به امید خدا.»

درمانده گفتم «حالا چی کار کنم؟!»

بلندگوی غلام را از زمین برداشت و داد دستم. «دنیا که آخر نشده. توکل کن. خدا بزرگه.»

نگاهش کردم. قبل این که چیزی بگویم دستش را روی زانو گذاشت و بلند شد. «می رم یه چایی دیگه بریزم.

می خوری؟»

«نه.»

زمین خیلی ریز شروع کرد به لرزیدن.

زیرلی گفتم «داره قطار می آد.»

سرش را چندباری به اطراف چرخاند. «قطار؟ از کجا فهمیدی؟»

«آره. زمین داره می لرزه. دو سه دقیقه دیگه می رسه.»

صورتش را جمع کرد و نگاه مشکوکی به سرتاپام انداخت. گفتم «می ره اهواز. هر شب ساعت دو سر می رسه.»

صدای بوق قطار از دور آمد. از جام بلند شدم و بدون حرفی راه افتادم. قطار آمد و از کنارم گذشت. خانه ام نابود

شده بود و خاطراتم را چنگک های لودر توی کامیون ریخته بود.

تا صبح ناق باز دراز کشیدم و ستاره شمردم. هوا که کامل روشن شد بلند شدم و رفتم به آشپزخانه. نادر از پشت رُویا

را بغل کرده بود. قطع و یقین باز داشت موس موس می کرد. حواس شان به من نبود. بی مقدمه گفتم «جزیره رو

خراب کردن.»

جا خوردند و برگشتند سمتم. رُویا پراند «سلام.»

نادر اما با خونسردی بیشتری گفت «تو که این جا زندگی می کنی قهرمان، چه فرقی می کنه؟»

«شهرداری جزیره رو خراب کرده. مردم هم برایش کف و سوت زدن.»

رُویا بدون ذره ای مهربانی دست های نادر را از دور خودش باز کرد. «آدم هاش چی شدن؟»

«خیر ندارم.»

نادر رفت تا برای خودش قهوه ای بریزد. رُویا آمد سمت من و بغلم کرد. بوی عطرش به طرز غریبی آرامم کرد.

نادر گفت «خوبه حالا، یه جور بغلش کرده انگار چی شده.»
سر رو بیا روی شانهام بود و شنیدم که زیر لبی غرید «خفه شو نادر.»
نادر از آشپزخانه رفت بیرون.

توی حال نادر خیره شده بود به تلویزیون و گوزن‌هایی که ماغ می کشیدند. گوینده می گفت «گاهی دُم سفیدهای
نر در فصل جفت‌گیری برای غلبه بر دیگری و به دست آوردن ماده چنان درگیر می‌شوند که شاخ‌هاشان درهم گیر
می‌کند و در همان وضعیت می‌میرند.» گفت «کجا می‌ری؟»

«نمی‌دونم. شاید برم باشگاه.»

«نمی‌خواد.» با دستش روی مبل زد. «بیا بشین.» نگاهش همان‌طور به تلویزیون بود.

دوربین روی یک گرگ خاکستری بود در جنگلی ترسناک. گوینده می گفت «هیچ چیز برای یک گرگ خاکستری
بهتر از یک گوزن دُم سفید تنها...» نادر تلویزیون را خاموش کرد. سیگاری آتش زد و دودش را به هوا فرستاد.

«چهار سال پدر خودم رو درآوردم. روزی دوازده سیزده ساعت تمرین کردم، دویدم، طناب زدم، سایه زدم، فن
تمرین کردم تا بالاخره ممدحسین رو بردم و شدم نفر اول تیم ملی. اعجوبه‌ای بود واسه خودش، اما هشت سه
بردمش. انتقام چهار سال جلو بودن رو سرش خالی کردم. نقره جهانی گرفته بود اما من بردمش. می‌خواستم
رکورد آقاموحد رو بزنم. می‌زدم. به خدا می‌زدم رکوردش رو! این قدر تمرین می‌کردم که آقا پرویز می‌گفت بسه پسر،
کشتی خودت رو، بیشترین امید مدال رو من بود و رضا.» مکثی کرد و ادامه داد «الانم رو نگاه نکن نمی‌تونم نود
درجه خم شم. رو تُشک مثل مارماهی می‌رقصیدم. شلوغی‌ها کم‌کم داشت تموم می‌شد. دیگه توپ و تفنگ نبود.
مردم همه می‌خندیدن اما هر روز بالاخره یه تیمساری، وزیری، و کیلی اعدام می‌شد. جنگ برنده‌ها و بازنده‌ها بود.
البته که برنده‌ها بیشتر بودن. من اما هیچ طرفی نبودم، فقط می‌خواستم کُشتی بگیرم. له‌له می‌زدم که برم رو
تُشک جهانی.»

سر در نمی‌آوردم چرا باید بعد از این همه مدت باهم تمرین کردن توی سالن‌های کُشتی حالا و روی این مبل راحتی
این‌ها را به من بگوید.

گفت «من برنده بودم اما انقلاب که شد باختم. گناهی گردن کسی نیست اما من بدبخت شدم. مردم یه چیز تازه
می‌خواستن، یه چیزی که مال خودشون باشه. بابتش خون هم دادن. جلو گلوله وایسادن. زجر کشیدن تا بالاخره
حق‌شون رو گرفتن. چون ایمان داشتن. اما من چی؟ من فقط یه جوون بودم که می‌خواست قهرمان بشه. اون
لیوان آب رو بده من.»

دادم. سر کشید و با پشت دستش صورت گر گرفته اش را پاک کرد.

«تو می فهمی من چی می گم. خودت هم این کرم رو داری. همون روز اولی هم

که دیدمت به سیا گفتم تو می فهمی پوشیدن دوبنده تیم ملی یعنی چی. می فهمی خواب سکوی جهانی دیدن یعنی چی. حالا فکر کن بهو همه ش بپره.» سیگار تازه

را با ته سیگار قبلی اش روشن کرد. «می شدم. من اون سال قهرمان جهان می شدم.» مدت کوتاهی ساکت و به دیوار خیره شد. «مسابقات تیر ۵۸ بود، تو سن دیگه، امریکا. بعدش بیشتر از دویست بار رفتم تو اون سالن، اما اون روزهایی که باید اون جا بودم، نبودم. یه روز جمع مون کردن گفتن تمرین ها یه ماه تعطیله. برید اول اسفند بیاید. بد هم نبود. رفتیم. بعد گفتن رییس فدراسیون و سرمربی فراری ان، برید بعد عید بیاید. بعد عید آقامیرزایی، دربون سالن، گفت برو یارو، وسط این هیروویر که کشتی نمی گیرن، اون هم تو امریکا. مملکت داره پوست می ندازه. تو می خوای کشتی بگیری؟ الان باید ایران رو بسازیم. اصلاً شاید امسال تیم نره، برو برو جَوون. باور نکردم رفتم فدراسیون. سگ صاحبش رو نمی شناخت. همه چی فُشل شده بود. گفتن تیم جهانی نمی ره. ساختمون دور سرم چرخید. داشتم می افتادم و می خواستم زمین رو بگیرم، اما همه جا داشت می چرخید. زنگ زدم منصورخان. گفت راسته. به ما هم همین رو گفته. چاره ای نیست تا ببینیم چی می شه، ولی بیا بدنت نندازه خودش رو. هنوز گوشه دستم بود که زدم

زیر گریه. می شنیدم منصورخان می گه الو... الو... اما بَغضم اجازه نمی داد چیزی بگم.» نادر انگار مرا فراموش کرده بود. همچنان به دیوار روبه رو خیره شده بود و چشم هاش را تا آن جا که بسته نشود باریک کرده بود و حرف می زد. «از کیوسک که زدم بیرون هنوز همه چیز داشت می چرخید. پول دار و بی پول آفتابه و شیلنگ گرفته بودن و کمک حال شهرداری خیابون می شستن واسه عید. دیگه وایسادم فقط تماشا. همه خوشحال بودن. از ته دل می خندیدن و هر کاری می کردن. همون موقع هایی بود که یه روز شهرداری گفت مردم ماشین نیارن بیرون، باور نمی کنی، تو خیابون پرند پر نزد. مردم یکی شده بودن. داشتن واسه یه چیز بزرگ می جنگیدن. اما همه شون رؤیای من رو دزدیده بودن. از همه شون بدم می اومد. کشتی همه چیز من بود و یه شبه دود شد رفت هوا. تختی شدن، رو

سکو رفتن، تشویق شدن... تو اون روزها من تک و تنها بودم. با این که من هم از

مردم بودم و حتی یکی دوباری رفته بودم تظاهرات، باخته بودم. گاهی دست تو نیست کدوم ور باشی.

سال ۶۰ یا ۶۱ بود که از روزنامه زندان فهمیدم انتخابی تیم ملیه. شکمم رو نگاه کردم، خیک گه بود. پاهام می لرزید و نفسم هم که نگو. از نادر رضایی که سال ۵۷ سالن به پاش بلند شد، که زیرپه خمش تیتراژ برنامه های ورزشی

شده بود، یه تفاله مونده بود که مثل برق و باد جیب می زد و قالباق می دزدید. باین حال مردم هنوز خوشحال بودن. مردم گاهی نمی دونن چرا خوشحالن. گاهی از ترس شون، گاهی هم از نفهمی شون. کم پیش می آد که بدونن واسه چی دارن دست و سوت می زنن. سال ۵۷ می دونستن، اما حواس شون هم نبود که مراقب کس هایی مثل من باشن. شاید هم حق داشتن. شاید اگه من هم بودم یه بچه کشتی گیر زهرتی رو یادم می رفت. می دونی، اصلاً این اصل انقلاب هاست! مثل بهمنه، وقتی بیاد خشک و تر می سوزن. من از سوخته هاش بودم، اما از طرفی هم کم کم فهمیدم نباید از شون متنفر باشم. تو هم متنفر نباش. اون ها هم از ترس شون بود که واسه شهرداری سوت و کف می زدن. نمی فهمیدن چرا خوشحالن چون اصلاً نمی دونستن چی می خوان. اما تو می دونی. تو می دونی چی می خوای. پس نذار اون ها سوارت شن. واسه چیزی که می خوای بجنگ. حتا اگه لازمه جونت رو هم بذار، اما با فکر بجنگ. می دونی ازدهای کومودو حیوون های قوی تر از خودش رو چه طور شکار می کنه؟»

اگر جوابش را هم می دانستم می گفتم نمی دانم.

«نزدیک شون می شه، یه گاز از شون می گیره و پس می کشه، بعد اون قدر تعقیب شون می کنه تا بمیرن. اون وقته که می خورد شون. بدون درگیری، بدون خطر و بدون صرف انرژی زیاد.»

فصل پنجم

یکم

سیا مُرد. تا قبلش همه چیز آرام و طبق روال پیش می‌رفت اتفاق‌ها از نظر نادر همان طوری می‌افتاد که پیش‌بینی شده بود. جنس‌ها را کم‌دردسر از مرز رد کرده بودند، نقشه‌های سیا برای رساندن‌شان به سرتاسر کشور اجرایی شده بود و حتا پول چند محموله نزدیک سیستان را هم گرفته بودند. از آن طرف هم هاشم با برگزاری تور کشتی موافقت کرده بود و نادر با خیال راحت منتظر رسیدن کوکابین‌هاش بود تا نقشه‌هاش را برای تهران هم عملی کند. قتل سیا انفجار عظیمی بود در این سرزمین رؤیایی.

حوالی عصر یکی از شنبه‌های سال ۱۳۸۱ بود که تلفن نادر زنگ خورد. نادر گفت «الو...» و کم‌کم رنگش قرمز و قرمزتر شد. در همین حین صورتش درهم رفت، دست راستش را به سرش کشید و نهایتاً گفت «الو... الو...» گوشی‌اش را با فاصله جلو صورتش گرفت و با دهن باز نگاهش کرد. حالا صورتش سفید شده بود و ولو شد روی مبل. یکهو منفجر شد. موبایلش را پرت کرد سمت پنجره دفترش. پیش‌چهره بهت‌زده رؤیا شروع کرد به کشیدن فریادهای دیوانه‌وار. سیمین هراسان در دفتر را باز کرد اما هنوز دهن‌باز نکرده نادر سرش نعره کشید که گم شود بیرون. رؤیا دستش را جلو دهنش گرفته بود و نادر هر چیزی را که جلو دستش بود پرت می‌کرد، حتا مجسمه‌های کریستالی کلکسیون راسوهاش را، و داد می‌کشید «می‌کُشمت... می‌کُشمت...»

رؤیا جیغ می‌کشید «کی رو؟... کی رو؟...» اما نادر انگار نمی‌شنید. دستش را ول داد و هر چه روی میز بود جارو کرد و ریخت زمین. حتا جام قهرمانی مرا هم از روی کمد پشت‌سرش برداشت و پرت کرد طرف شیشه پنجره تراس. مشت می‌کوبید به دیوار و وقتی که دیگر از نفس افتاد و چیزی گیر نیامد داغان کند، نفس‌نفس‌زنان نشست زمین و سیگاری را که رؤیا روشن کرده بود از دستش گرفت.

رؤیا همچنان سؤال می‌کرد و او مُدام می‌گفت «بدبخت شدیم رؤیا... خدا کنه راست نباشه... نه، راست نیست... می‌کُشمتون... همه‌شون رو...» و در همان حال ناگهان سیگارش را کف اتاق خاموش کرد، سوییچش را برداشت و با دمپایی از در زد بیرون. کارمندان شرکت جمع شده بودند پشت در، من و رؤیا هاج‌وواج به هم نگاه کردیم. رؤیا ناگهان به خودش آمد و گفت «نذار تنها بره سیاوش. تو رو خدا برو دنبالش. چی شد یه‌هو؟»

توی پارکینگ گیرش آوردم. نشسته بود پشت رُل و گریه می‌کرد. چند ضربه به شیشه زد. قفل در را باز کرد. نشستیم. اشک‌هاش را پاک کرد و از پارکینگ زدیم بیرون.

سیا را برادر عباس کُشته و تلفنی خبرش را به نادر داده بود. علی‌اوسط نشانی جایی که جنازه سیا را ول کرده بود هم داده بود، جایی که نادر را اولین بار دیده بود. «تند بروی زودتر از حیوان‌ها به آن می‌رسی.» توی کوپرهای

اطراف قم بود. از اتوبان افتادیم توی جاده قدیم و کمی بعد، در یک راه خاکی که پیدا کردنش هنر می‌خواست، رانندیم در دل کویر. از کنار خرابه‌هایی کاهگلی گذشتیم، از بین خارها و آفتاب که سراسر دشت را گرفته بود. تلفنم زنگ خورد. صدای بریده‌بریده‌ی رؤیا می‌آمد. نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. نیم‌ساعت رانندیم. هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد. با فاصله از یک‌سری ویرانه‌های کاهگلی دیگر، کم‌کم آلونکی آجری خودش را نشان داد و نادر کنارش ایستاد. هوا هنوز کمی روشن بود. نادر هفت‌تیری از داشبورد بیرون آورد. «همین جا منتظر باش.» و خودش رفت داخل آلونک. بلافاصله صدای ضجه‌اش بلند شد. دویدم آن‌تو. جنازه‌ی سیا روی زمین ولو بود. لباسش پاره‌پاره بود و دستمال‌گردنش نامرتب و خونی. صورتش پوشیده از لخته‌ی خون بود و روی پیشانی‌اش یک سوراخ کوچک. دست‌هاش قفل هم بود روی شکمش و زیر سرش چاله‌ی خونی درست شده بود.

نادر تکیه‌داده‌به‌دیوار نشسته بود زمین و یک کلمه را هی تکرار می‌کرد؛ «می‌گشمت.»

به‌قدری شوکه بودم که حتا نمی‌ترسیدم. خونسرد و آرام چشم می‌چرخاندم دورواطراف و برای نادر دل می‌سوزاندم. گوشه‌ی اتاقک یک بیل و یک کلنگ به دیوار تکیه داده شده بود. نو و دست‌نخورده. به دسته‌ی کلنگ روبان قرمزی بسته بودند و به روبان هم تکه کاغذی چسبیده بود. «آقا، اون جا رو...» با چشم به بیل و کلنگ اشاره کردم. نادر حمله کرد طرف‌شان و با لگد زیر جفت‌شان زد و خاک به هوا بلند کرد. کاغذ را برداشت و با حرص مجاله کرد و پرتاب کرد گوشه‌ی آلونک. توپش فقط دو کلمه نوشته بود «دفنش کن.»

نادر دوباره نشست. دستش را به سرش گرفته بود و با چشمانی خیس سیا را نگاه می‌کرد. مانده بودم چه کنم. آرام گفتم «بذارمش صندوق عقب؟»

زل زد به صورتم اما می‌دانستم که مرا نمی‌بیند. چند ثانیه‌ای مات ماند و بعد یکهو گفت «چیزی گفتی؟»

«... گفتم بذارمش صندوق عقب؟»

«آهان... آره... نه... نمی‌دونم... بذار فکر کنم.»

تاریک شده بود که از ماشین چراغ‌قوه آوردم و زیر نورش شروع کردیم به کندن قبر. زمین سفتی بود. نادر کلنگ می‌زد و من خاک خالی می‌کردم. نادر نیم‌ساعت سر فکر کردن تلف کرده بود تا بالاخره با نویسنده‌ی نامه به توافق رسیده بود سیا را دفن کند. تا کمر توی گودال بودم. دست‌هام تاول زده بود و گل‌هی‌کلم خیس عرق بود. پاهای سیا قسمت من شد، سرش را نادر گرفت و دست‌هاش بین زمین و هوا تاب می‌خورد. وقتی بدنش را توی قبر گذاشتیم جیب‌هاش را گشتم. چراغ‌قوه دست نادر بود و من با جستی خودم را از گودال بیرون کشیدم. نادر مثل مادرمرده‌ها کنار قبر چمباتمه زده بود و با دست به سرش می‌کوبید و با هر بیل خاک ضجه می‌زد.

گودال که پُر شد با پشت بیل روی خاک زدم تا صاف و کوبیده شود. آن وقت چند بوته خار و یک تخته سنگ خوش شکل را رویش کاشتم و به نادر کمک کردم تا سوار ماشین بشود.

وقتی رسیدیم خانه نادر مستقیم رفت سراغ گنج‌اش. بطری‌ای برداشت و بدون لیوان چپید توی حمام و بلافاصله صدای آب آمد.

هر کاری کردم نتوانستم رؤیا را دست‌به‌سر کنم. قیافه داغان نادر همه چیز را لو می‌داد. داستان را در سکوت مرگبار رؤیا برایش تعریف کردم، بعدش یکهو خندید. گفت که شوخی مسخره‌ای بود. گفت که می‌رود به سیا زنگ بزند و چند قدمی هم به سمت آشپزخانه برداشت. بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد رفت سمت اتاق. سر گام سومش چند ثانیه‌ای مکث کرد و چرخید طرف من. موهایش توی هوا چرخ خورد. گفت «شوخی می‌کنی. مگه نه؟» حرفی نزد. «شوخی مسخره‌ایه سیاوش.» دوید طرفم و کشیده‌ای خواباند توی گوشم. برق از سرم پرید. «شوخی مسخره‌ی خودیه. کثافت!» بعد افتاد به گریه. از حمام صدای شرشر آب می‌آمد، رؤیا به سینه‌ام مشت می‌کوبید و من سعی می‌کردم بغلش کنم. تا یک ساعت بعدش کار من این بود که نادر را به هزار زحمت از حمام بکشم بیرون و بخوابانم روی تخت و رؤیا را هم روی همان کاناپه، و بروم اتاق خودم. کم‌کم ترس داشت سرک می‌کشید، خسته بودم و مدام به بخت بدم فحش می‌دادم. حالم بد بود. یک چیز سنگین توی دلم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. مثل یک غده سرطانی. مثل یک توده عفونی سرماخوردگی‌ای شدید که می‌دانی تو را نمی‌کشد اما مدت‌ها با تو خواهد ماند. از خونسردی‌ام بعد دیدن جنازه سیا، بعد بغل کردن و خاک کردنش ترسیده بودم.

توی جیب‌های سیا یک شیشه عطر درست به اندازه یک سوم مداد بود، دسته کلیدش، کارت‌های شناسایی، گواهی‌نامه، دویست و پنجاه هزار تومان پول، یک گردن‌بند و یک دفترچه.

دفترچه پُر بود از اسم و شماره‌تلفن که به دقت یک وسواسی درجه‌سه نوشته شده بود. بعضی‌هاشان را می‌شناختم، آدم‌های کله‌گنده‌ای بودند؛ رابطه‌ها، فروشنده‌ها، خریدارها و حتا رؤسای بانک. دفترچه به شیوه من درآوردی خود سیا رمزگذاری شده بود که فقط من، رؤیا و نادر از آن سر درمی‌آوردیم. بیشتر به بازی شبیه بود تا رمز، اما هر چه بود از یک قاعده و قانون شخصی پیروی می‌کرد اسم‌ها واقعی بود، اما شماره‌ها براساس فرمول چهارمرحله‌ای سیاتبت شده بود. می‌گفت آن را با یکی از دوستان کودکی‌اش بعد از خواندن مجموعه داستان‌های پلیسی مایک هامر ساخته بود.

این شکلی بود: کُد شهرها و کشورها درست بود. بعد، مرحله اول، دو شماره اول به انتها منتقل می‌شد. مرحله دوم، شماره‌های پنجم و ششم، که ششمی در واقع اولین عدد هم بود، می‌آمد ابتدا و سرآخر؛ مرحله سوم،

شماره‌های سوم و چهارم و پنجم به آخر برده می‌شد و شماره آخر می‌آمد اول.

باید معجزه‌ای می‌شد و شماره اصلی کشف می‌شد. تازه، اسم‌های واقعی جلو شماره‌ها دام نبود. اکثر این شماره‌ها برای این بود که اگر کسی پشت تلفن اسم جلو شماره را صدا می‌کرد، یعنی دفترچه لو رفته است. در واقع چیزی که به درد می‌خورد اسم نبود، شماره جلوش بودند. ۱، ۲، ۳... که مثل هر دفترچه تلفن دیگری حاشیه سمت راست نوشته می‌شد. این شماره‌ها رمز میان گروه ما و صاحب خط تلفن بود. شماره‌ها تا ۸۷ ادامه داشت. این ۸۷ نفر تخصص‌شان حمل، فروش، پول‌شویی، قتل و کارهای دیگر بود و به قدری خیره بودند که نام‌شان در دفترچه تلفن سیاه‌آمده بود.

دفترچه را لابه‌لای وسایلم گذاشتم و تلاش کردم تصاویر آن شب را از ذهنم بیرون کنم. البته می‌دانستم بیهوده است. چون ذهن برای حذف خاطرات و اتفاقات غلام کسی نیست. چون به تو اجازه نمی‌دهد در کارش دخالت کنی. تو حداکثر می‌توانی نشانه‌های تداعی آن اتفاق یا خاطره را پاک کنی؛ می‌شود عکس‌ها را پاره کنی، نامه‌ها را بسوزانی، فیلم‌ها را توی سطل آشغال بیندازی، یا حتا وانمود کنی که چیزی نبوده اما به محض این که کارت تمام می‌شود، وقتی که می‌خواهی با خیال راحت از قهوه و زندگی‌ات لذت ببری، می‌بینی همه آن تلاش‌ها خود اتفاق را تداعی می‌کند.

دوم

من کنار نادر صحنه ترسناک زیاد دیدم؛ مردهایی با صورتِ خونی، دست‌های بسته‌شده به صندلی، قیافه‌های نزار، زالوهایی که خون آدم‌ها را می‌مکیدند، مهندس‌های ترس‌خورده، چشم‌های از حدقه‌درآمده، اسلحه، قلتشن‌هایی با لباس‌های چرک‌گرفته و دندان‌های سیاه و زرد، مثل آب خوردن آدم کشتن‌ها، هر شب خوشحال بودن از روز گیر پلیس نیفتادن. اما هیچ‌باری به اندازه فردای روز دفن سیا نترسیدم، وقتی نادر حدود ساعت یازده صبح از حمام بیرون آمد، قهوه‌اش را روی میز گذاشت، یک مسکن خورد و بالاسر من دست‌هاش را به هم کوید و گفت «خُب دیگه، بریم سر کارمون.»

رؤیا بی‌حال نگاهش کرد. دستان نادر نشست روی شانه‌هام. گرم و سرحال بودند، انگار حمام صبح همه‌چیز را شسته بود و پاک کرده بود و از نو ساخته بود و به او انرژی داده بود. با خودم گفتم چه‌طور می‌تواند مرگ سیا را این‌طور فراموش کند! گفت «سیا، با رؤیا می‌رید خونه سیامک رو پاک می‌کنید. هر چی به چشم‌تون خورد؛ هر چی که ممکنه به درصد به کار ربط داشته باشه؛ به من، به رؤیا، به خودت. خیلی دقت کنید چیزی جا نمونه. من هم می‌رم سراغ باقی کارها.»

رؤیا چند جوش ریز قرمز زده بود. «بابای سیا چی؟»

تا آن لحظه نمی‌دانستم سیا پدر دارد. نادر گفت «خودم به کاریش می‌کنم. شاید به مدیر خانه سالمندان بگم به طوری بهش بگه. شاید هم نگم.»

خانه سیا گالری عکس بود. یک گالری شیک مدل فرانسوی. ورودی‌اش راهرو درازی بود که یک دیوارش فرش شده بود با عکس‌های سیاه‌سفید، بی‌نظم و قاعده نصب شده بودند. بزرگ‌ترین‌شان عکس پیرزنی بود با دستانی پینه‌بسته و چشمانی ویران‌کننده، که نم‌اشکی غریب درشان سوسو می‌زد. پیرزن زل زده بود به دوربین. دماغش زخمی سطحی داشت و موی سفید درهمش از زیر روسری بیرون ریخته بود روی یک ور صورتش. عکس کناری‌اش عکسی بود که بعدها فهمیدم چه‌قدر معروف است؛ بچه سیاه‌پوستی مجاله‌شده که کمی آن‌طرف‌ترش لاشخوری منتظر مرگش بود.

رؤیا دسته‌کلید را روی آپن آشپزخانه انداخت و پرسید «تا حالا نیومده بودی این‌جا؟»
گفتم «نه.»

شروع کرد توی کابینت‌ها را گشتن. «عاشق عکاسی بود.» صدایش بغض داشت.
عکس یک ایستگاه قطار هم بود. ستون‌های مورب نور تابیده از پنجره‌های سقف محوطه‌اش را روشن کرده بود.

وهم‌انگیز بود و حتی کمی ترسناک. سایه‌هایی در فضای تاریک و روشن ایستگاه مثل ارواح باهم حرف می‌زدند.

رؤیا گفت «می‌آی کمک؟»

توی اتاق خواب سعی می‌کرد تخت را بلند کند؛ تخت قهوه‌ای بزرگی با رواندازی قرمز، به رنگ پرده‌ها. کمکش کردم. ناله‌ای کرد که «چه قدر سنگینه.» بعد یک‌هوا خندید. «پس بگو چرا بی‌پدر نمی‌داشت هیچ‌وقت این اتاقه رو ببینم. واسه خودش کلاب درست کرده بود.»

سیا اصرار داشت عکس‌ها را نامرتب به دیوار بزند. عکس‌های اتاق خواب زن‌های نیمه‌برهنه‌ای بودند با چهره‌هایی غمگین و مرموز.

یکی‌شان عکس زنی بود لاغر و ظریف. نگاهش به ورای دوربین و مخاطبش بود. شانهاش را با انحنایی ماهرانه کمی جمع کرده بود سمت صورتش. بر بازوش پروانه‌ای کشیده شده بود هزاررنگ. همه عکس سیاه‌سفید بود الا آن پروانه.

بدون فکر گفتم «می‌تونم این رو بردارم؟»

رؤیا زیرچشمی نگاهی به من و عکس انداخت. لابد داشت سلیقه‌ام را سبک‌سنگین می‌کرد. گفت «هر چی دلت می‌خواد می‌تونم برداری. فکر نکنم دیگه ناراحت شه.» چیزی زیر تخت پیدا نکرده بود. سراغ رختکن رفت. اتاقی بود دوازده سیزده‌متری پر از رگال‌های چوبی که کت‌وشلوارها و پیراهن‌ها آویزان‌شان بودند. پایین و بالای رگال‌ها هم کت‌وشلوارها و گنجه‌های کفش‌ها، تی‌شرت‌ها، لباس‌های زیر و گرمکن‌ها بود. یک قفسه کیپ‌تاک‌یپ ساعت و ادوکلن داشت. همه چیز چنان منظم چیده شده بود که انگار همین الان یک گروه خدمتکار مرتب‌شان کرده باشد. رؤیا کوله‌پشتی مشکی‌ای پرت کرد طرفم. «ساعت‌ها رو جمع کن. لباسی هم اگه دوست داری بردار واسه خودت.» خودش افتاد به جان کت‌وشلوارها.

خانه سیا یک اتاق دیگه هم داشت. کتابخانه بود یا اتاق کار نمی‌دانم، اما دورتادورش قفسه کتاب بود و وسطش یک میز بزرگ قهوه‌ای. لپ‌تاپش را گذاشتم توی کوله. ویتیرینی شیشه‌ای گوشه اتاق بود که دوربین‌ها و لنزهای عجیب‌غریبش را توی آن چیده بود. حدود بیست لنز و دو سه بدنه دوربین.

«گنجش این جا بود.»

چرخیدم و رؤیا را پشتم دیدم.

«پیداش کردم. می‌تونیم بریم.» یک دفترچه، شناسنامه و دوتا پاسپورت دستش بود.

اشاره کردم به ویتیرین. «می‌تونم برشون دارم؟»

رؤیا داشت از اتاق خارج می‌شد. گفت «احتمالاً خوشحال هم می‌شه.»

هر کدام را که به‌نظرم خوشگل‌تر بود توی کوله انداختم و برگشتم به‌هال. هال پُرعکس. میان‌شان هم سه دست مبل، یک میز ناهارخوری دوازده‌نفره، تلویزیون بزرگی چسبیده به‌دیوار و کُلی آباژور و مجسمه.

بزرگ‌ترین تابلو هال عکس مرد ژولیده جذابی بود. سیگاربرگ کلفتی گوشه لبش بود. لباس ارتشی‌اش درجه نداشت. موی پُریشتش از زیر کلاه کج نظامی‌اش بیرون زده بود. مرد ترکیبی از نگاه تیزبین یک نقاش، جذبۀ یک هنرپیشه هالیوود و کاریزمای یک ژنرال ارتش داشت.

کمی آن‌طرف‌تر عکس یک کارگر بود با چشمانی پوشیده از مویرگ. زل زده بود به دوربین. ترسناک بود. شاید کارگر معدن زغال‌سنگی بود.

یک عکس رنگی هم بود. تنها عکس رنگی خانه. کوه‌ها مه‌گرفته بود و آسمان ابری. دوربین به اندازه‌قد یک مرد یا زن میان‌بالا از کف دشت بالا آمده بود و درست مقابل پای عکاس فرس سفیدی از جمجمه انسان پهن بود. حدفاصل کوه‌ها و این پارچه‌خوناک هم مردان سیاه‌پوست مسلحی به حالت تهدید و تنفر به جمجمه‌ها نگاه می‌کردند. گوشه سمت راست عکس شعری بر آسمان ابری و جنگل و دشت و بخشی از پارچه سفید روی زمین نوشته شده بود:

وسوسه‌های ایزد شما

چه بسیار که

بدتر از وسوسه‌های شیطان ماست

بوی دود سیگار شنیدم. رؤیا روی راحتی هال ولو شده بود. گفت «همیشه می‌گفت من باید یه مبارز می‌شدم نه قاچاقچی. می‌گفت خدا اون استعدادی رو که می‌خوای بهت نمی‌ده. می‌گفت اون چیزی رو بهت می‌ده که طبیعت نیاز داره تا چرخه‌اش از کار نیفته. می‌گفت این رسم زندگیه که توی تصمیم‌گیری‌های بزرگش تو رو پشیزی هم حساب نمی‌کنه، این‌که سمت چی باشه، کجا به دنیا بیای، چه استعدادی داشته باشی و مرد باشی یا زن. به‌هیچ‌وجه ازت نظر نمی‌خواد. کار خودش رو می‌کنه و این ته نامردیه.»

زد زیر گریه. سیگار را سرسری توی زیرسیگاری خاموش کرد و دستش را جلو صورتش گرفت و هق‌هقش درآمد. صدایی از گلویش خارج شد. «بیا بغلم کن.»

آرام کنارش نشستم. سردرگم بودم چه کاری کنم که رؤیا خودش را پرت کرد توی آغوشم. رؤیا ضجه می‌زد و من فکر می‌کردم که باز هم بدبختی کسی موجب خوشبختی من شده است. حتا گریه کردنش هم با مریم فرق داشت.

فرقی اساسی فرق بین زشت و زیبا. چند لحظه بعد از آغوشم درآمد. با دستمال بینی‌اش را پاک کرد و دوباره سیگاری آتش زد. آهسته گفت «لطفاً تنهام بذار.»

بلند شدم و به اتاق کار سیا رفتم. توی کسوه‌های میز چندتا آلبوم عکس پیدا کردم. هر آلبومی موضوعی متفاوت داشت. ساختمان، منظره، مردم توی خیابان و رؤیا. اولش نشناختمش، عکس‌های سیاه‌سفید کم‌کیفیتی از زنی بود که می‌توانست هر کسی باشد. پشت شیشه بخار گرفته حمام. پشت‌به‌دوربین و روبه‌دریا. وقتی در دل طبیعت توی خودش پیچیده بود. در یک پارک خارج از کشور، وقتی موش را بسته بود و با لباس ورزشی پشت‌به‌دوربین می‌دوید. تا بالاخره رؤیا را در سه تصویر میانی آلبوم شناختم. ویلای شمال را هم شناختم؛ آن دیواره شیشه‌ای، آن استخر و حتا آن صندلی ساحلی که رؤیا روش می‌نشست. توی یکی از عکس‌ها رؤیا از پشت دیوار شیشه‌ای به دریا خیره شده بود. آسمان آماده توفان بود، اما حالت رؤیا سرشار از آرامشی زنانه؛ سیگاری دستش گرفته بود و جوری ایستاده بود که پروانه‌های پشت کمرش وسوسه‌کننده‌تر از همیشه بودند. کنارش هم عکسی از زیر آب بود که فقط پروانه‌های پشتش نشان می‌داد که رؤیاست.

«کجایی؟» رؤیا با چشمانی قرمز توی چارچوب در ایستاده بود.

«همین جام.» سرم را از کنار میز بیرون آوردم که ببیندم.

«پس چرا هر چی صدات می‌کنم جواب نمی‌دی؟»

«من رو؟ ببخشید، نشنیدم.»

«اون جا چی کار می‌کنی حالا...» به سمتم می‌آمد.

آلبوم عکس‌هاش را زیر چندتا پوشه گذاشتم. «هیچی، گفتم بینم این جا چیزی هست یا نه.»

«هست؟»

«فقط چندتا آلبوم عکس معمولی.»

رؤیا پوزخندی زد. «سیا هیچ‌وقت معمولی نبود. می‌دوننی جایی که ما الان هستیم، چیزی که ما الان هستیم، به خاطر همین استعداد اونه. می‌دونست چه‌طور نقشه بکشه. جریزه نادر رو نداشت اما مخش خوب کار می‌کرد. یه‌تنه بازار شرق آسیا رو از دست روس‌ها و امریکایی‌ها درآورد.»

داشتم فکر می‌کردم که آیا رؤیا از عکس‌ها خبر داشته یا نه. چرا در هیچ‌کدام عکس‌ها روش به دوربین نیست؟ چرا دوربین را نگاه نکرده؟ چرا طوری است که انگار خبر ندارد؟ نمی‌شنیدم رؤیا درباره سیا، خودش یا نادر چه می‌گوید. چند دقیقه گذشت که فهمیدم دارد شانهام را فشار می‌دهد. کمی هم روی من خم شده بود گفت «من چرا این‌ها رو به تو می‌گم اصلاً؟ پاشو، پاشو بریم.»

کوله وسایل و دوربین‌ها را برداشتم و از خانه زدیم بیرون.

سوم

نادر اتاق سیا را کرده بود اتاق جلساتش و بیشتر روزها را آن جا ماند. خواسته بود بروم پیشش. در را که باز کردم و رفتم. خودش بود. خودِ خودش بود. رضا با نادر توی تراس نشسته بود.

اول از همه نادر متوجه من شد. با دست اشاره کرد بروم پیشش. رضا بلند شد و به استقبال آمد. بغلم کرد. به ظاهر از دیدنم واقعاً خوشحال بود، اما بیشتر می‌خواست جمله‌ای در گوشم بگوید؛ «من چیزی نگفتم. مراقب باش.»

دست‌هام می‌لرزید. دانه‌های ریز سیاه دوباره پیش چشمم به رقص درآمده بودند. می‌دانستم که امن‌ترین جا برای رضا همین دفتر است. خودم دوست نداشتم آن جا باشم. وضعی داشتم که اگر رضا آن جمله را نگفته بود، گریان به همه دروغ‌هام اعتراف می‌کردم.

نادر گفت «چرا نمی‌شینی؟ داییت رو دیدی خجالت می‌کشی؟» و زد زیر خنده.

رضا طبیعی‌تر از من رفتار می‌کرد. دست کم دست‌ها و صدایش نمی‌لرزید. چند دقیقه‌ای از این در و آن در حرف زدیم تا این که نادر از رضا خواست بیرون منتظر باشد. در را که بست، نشستیم روی همان مبل وسط اتاق. نادر پیشش را آتش زد. یکی از پیپ‌های سیا بود با همان بوی توتون فوق‌العاده همیشه‌گی.

«رضا مرد خوبی.»

از حرفش تعجب کرده بودم. پرسیدم «این جا چی کار می‌کنه؟»

«هیچی. می‌خوام یه کار بهش بدم. یعنی قرار بود تو انجامش بدی، اما حالا که سیا نیست تو باید این جا باشی. می‌خوام رضا رو بفرستم زاهدان.»

«خو... خودم... می... می‌رم.»

«حالا چرا هول کردی بچه؟ حواسم به داییت هست بابا.» خندید.

پرسیدم «بهش اعتماد دارید؟»

«تو مگه نداری؟»

«نمی‌دونم.»

«یادت باشه نمی‌دونم جواب آدم‌های احمقه. آدم‌های عاقل یا مخالفن یا موافق. اون‌هایی رو که با نمی‌دونم تو رو از سر خودشون باز می‌کنن، از زندگیت بنداز بیرون. حالا دوباره می‌پرسم، بهش اعتماد داری؟»

«فکر کنم دارم.»

«جونش رو نجات دادی بچه. دایته.»

«باشه، اما من خوب نمی شناسمش.»

«نگران نباش. بهش هیچی نمی گی. بسته رو می دی و اون تو فرودگاه تحویل می ده. تا وقتی برسه و بعدش هم

بچه ها مواظبش هستن.»

«من می دم؟»

«آره بچه. می خوام که تو بدی بهش. ببرش تو اتاقت، حرف های فامیلی تون که تموم شد، بسته رو بده بهش. اسم و

آدرس کس هاییه که تو شهرها جنس ها رو تحویل می گیرن. فقط یادت باشه هیچی از جزئیات براش نگو. لازم

نیست توضیحی بدی. بسته رو بده که ببره و تمام.»

پاکت، بسته زردی بود شبیه بسته های پستی. روش را چسب کاری کرده بودند. پنج یا شش جا هم مهر مخصوصی

زده بودند. احتمالاً چیزی شبیه دفترچه سیا بود.

پرسیدم «رمز داره؟»

نادر که کتش را می پوشید گفت «صد درصد.» و خندید. مستانه خندید. از آن خنده های پیروزمندانه.

آمادگی نداشتم با رضا رودررو شوم. احساس ضعف می کردم. رضا گواه زنده دروغ هام بود به نادر. نشانه شورش

من. یادآور قهر رؤیا. ترس و اضطراب هام. اما چاره ای نبود. تصمیم گرفتم توی همان اتاق سیا بینمش. به سیمین

گفتم او را بفرستد تو. آمد. روبه روی هم نشستیم. چند دقیقه ای بدون حتا یک کلمه حرف فقط به هم نگاه کردیم.

بعدش من چشم دوختم به زمین و او به درودیوار. دو نفری بودیم که اتفاقی بزرگ را از سر گذرانده بودیم، اتفاقی

دردناک را، و ترجیح می دادیم نادیده اش بگیریم، اما نمی توانستیم. پس فقط خودمان را به چیزی مشغول

می کردیم تا مجبور نشویم درباره اش حرفی بزنیم. خودم را در قبال رنجی که کشیده بود مسئول می دانستم. حتا

داشتم پیش خودم اعتراف می کردم که آن دروغ ها برای نجات جان رضا نبود، بلکه ابراز وجودی بود در برابر نادر و

شیوه کنترلش.

بالاخره رضا سکوت را شکست: «چه اتاق قشنگیه.»

انگار منتظر این جرقه بوده باشم، بسته را هل دادم طرفش. «نادر می خواد بری زاهدان. آدرس روشه.»

«آره؟ چرانه! چی هست توش؟»

«تحویل این اسم می دی و برمی گردی.»

«کی باید برم؟»

«مراقب باش اشتباه نکنی. این بار واقعاً می‌کُشدت.»

«اون دفعه باید تموم...»

«می‌گم منشی برات بلیت بخره و پولی هم برای سفر بده.» و بی‌معطلی بلند شدم و بدون این‌که اجازه دهم باز کند تا کلمه دیگری بگوید، از اتاق زدم بیرون.

چهارم

ساعت ۱۰ و ۳۷ دقیقه چهارشنبه شب ۱۶ مهر ۱۳۸۲، همه چیز عالی به نظر می‌رسید. رضا کارش را خوب انجام داده بود. قسمت اول از حلقه دوم توزیع جنس‌های نادر هم شروع شده بود. سهم تهران توی کامیون کمرست‌های زنانه و کفش‌های کشتی رسیده بود و برای تور کشتی هم برنامه‌ریزی شده بود. طبق قرار اتوبوس ما از اول آبان حرکت می‌کرد و یک‌ماهه به پنج شهر می‌رفتیم. تا قبل آن من وظیفه دیگری هم داشتم؛ نگهداری چهار کیلو کوکابین به قول نادر سفارشی. باید دو سه روزی یک جای امن مخفی‌شان می‌کردم.

آن شب نادر خوشحال‌ترین مرد زمین بود و مطمئن از پیشرفت درست کارش. داشت برنامه‌ای درباره زنجره‌ها را نگاه می‌کرد. رؤیا هم منتظر بود حمال‌هایی که جنس‌ها را توی شکم‌شان بین کشورها جابه‌جا می‌کردند از آن طرف آب خبر رسیدن‌شان را بدهند و داشت کتابش را می‌خواند. من اضطراب داشتم و به این فکر می‌کردم که آیا کدام توی باشگاه امن است یا نه. بعد قهرمانی، هاشم یکی از کمدهای درب‌وداغان باشگاه را بهم داده بود و من هم چند وقت بعدش چهار کیلو کوکابین را توی یک کوله‌پشتی آن‌جا گذاشتم. به نظرم نقشه خوبی می‌رسید و کسی متوجهش نمی‌شد. اما یک‌جورهایی عذاب‌وجدان هم داشتم. البته بهتر است بگویم استرس، چون عذاب‌وجدان یک افسانه است مخصوص آدم‌های بی‌هدف. کسانی که نخ‌شان را به هر طرف بچرخانی خودشان هم می‌چرخند. حتا آن وقت‌ها فکر می‌کردم عذاب‌وجدان ساخته شده تا مردم در یک محدوده مشخص قابل کنترل باشند. مثل شرافت. مثل صداقت یا نوع دوستی.

صفحه تلویزیون را نمی‌دیدم، ولی صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت «زنجره‌ها در هفده سالگی بلوغ پیدا می‌کنند و سر از خاک بیرون می‌آورند و زندگی تازه‌ای را تجربه می‌کنند، زندگی‌ای که اگرچه بی‌خطر نیست مملو از شور و هیجان برای این جانوران مرموز است که سبک زندگی ویژه خود را طراحی کرده‌اند. این حشرات...»

تلفنم زنگ خورد. رضا پشت خط بود. صدایش عادی نبود. کمی بم بود. انگار گرفته باشد و نفس نفس بزند. «خوب گوش کن. سؤال هم نکن ازم. اصلاً هم نگو من پشت خطم. همین حالا پاشو از خونه بزن بیرون.»

گیج شده بودم. آخر چه طور می‌توانستم جلو حیرتم را بگیرم؟ همه سعی‌ام را کردم ولی باز هم از دهنم پرید که «چی شده؟» رؤیا از بالای عینک مطالعه‌اش نگاهم کرد.

سریع گفتم «فقط ده دقیقه وقت داری. این عوض نجات دادن جونم.» و قطع کرد.

بعد نزدیک به شش ماه رضا بالاخره کاری را که در انبار کرده بودم، به زبان آورده بود. البته می‌خواست با این یادآوری مرا وادار به انجام کاری بکند. چرا؟

رؤیا پرسید «چیزی شده سیا؟»

خودم را جمع و جور کردم. «نه... یعنی آره... نمی دونم. یکی از بچه‌های باشگاه بود. خواست فوری برم پیشش. نمی دونم چی شده.» بلند شدم و چند قدمی برداشتم سمت اتاق.

نادر پُر پرتقالی توی دهنش انداخت. پرنده‌هایی اندازه کبوتر داشتند زنجره‌ها را شکار می کردند و صدا می گفت «پرنده‌ها روزها کمین می کنند تا زنجره‌ها کاملاً از خاک بیرون بیایند و بعد به سادگی آن‌ها را شکار می کنند. این ساده‌ترین شکار دنیاست.»

رؤیا گفت «یعنی این وقت شب؟»

گفتم «نمی دونم چی شده.» و رفتم به اتاق. صدای رضا داشت توی گوشم می پیچید؛ فقط ده دقیقه. صدایی از درونم می گفت باید به حرفش اعتماد کنم. دفترچه سیا و شناسنامه و مقداری پول و لباس را چپاندم توی کوله. نگاهی دورتادور اتاق چرخاندم و زدم بیرون.

البته برای این که شک نکنند لباس ورزشی ام را هم پوشیدم.

گوینده داشت می گفت «زنجره‌ها تنها موجوداتی هستند که هیچ ابزار دفاع و حمله‌ای ندارند.» رؤیا و نادر سرشان به کار خودشان بود. رؤیا کتاب می خواند و نادر غرق در حالت برزخی اش، مبهوت قانون و قدرت جنگل و حیوان‌ها بود. معطل می ماندم نُطقی برام از جنگل و ساکنانش می کرد. به همین خاطر زیرلب گفتم خداحافظ و تندی زدم بیرون. نرم نرم راه افتادم طرف خیابان ولیعصر و از کوچه پایین آمدم. نمی دانستم باید کجا بروم و اصلاً چرا باید بروم. هنوز ده تا خانه هم نرفته بودم که اتفاق افتاد. کوچه به‌آنی پُر شد از ماشین‌های شیشه‌دودی که چراغ خاموش و بی صدا از دو سر کوچه وارد شدند.

پریدم پشت یک درخت. آخر همه ماشین‌ها ون بزرگ سیاهی از کنارم گذشت که روش با حرفی درشت و سفید نوشته شده بود: Police.

دروم خالی شد و دلم هُری ریخت پایین. جغد شوم مغزم داشت نعره می کشید و خودش را به درودیوار می کوبید. ماشین‌ها از دو طرف یکی مانده به خانه نادر ایستادند. آرام و بی سروصدا اول کت وشلوارپوش‌ها و بعدش مأمورهای سیاه‌پوش یونیفرم‌به‌تن با اسلحه‌هاشان پیاده شدند و لابه‌لای بوته‌ها و درخت‌ها مخفی شدند، ماشین‌ها هم آرام دنده عقب گرفتند.

سه نفر از کت وشلواری‌ها توی پیاده‌رو باهم گپ کوتاهی زدند و یکی‌شان که پیرمردی بود جدا شد و رفت درست جلو در خانه نادر خوابید زمین. نفر دوم چیزی به بی سیم گفت و توی یکی از ماشین‌ها قایم شد و نفر سوم زنگ

فرق سر تا نوک پام داشت می لرزید. چیزی در دلم فرو ریخته و خُرده هاش در کُل بدنم پخش شده بود. باز هم سوزن بان پُر کار زندگی ام داشت اهرم سوزنی را جابه جا می کرد. دیگر قرار بود کجا بروم؟

نفر سوم داشت از آیفون با نادر یا رُویا حرف می زد. تمام که شد کمی عقب کشید و منتظر ماند. اشاره ریزی هم به همکارهاش کرد که انگار دایره ای بکشد توی هوا. در باز شد. اول نادر با ربدو شامبر و پیش آمد بیرون و پشت سرش رُویا با شالی که انداخته بود روی شانه هاش و دامنی سفید که توی باد ملایمی که می وزید تکان تکان می خورد. نادر رفت طرف پیرمرد چمباتمه زد کنارش. از هیچ جایی صدایی نمی آمد. بلند که شد از حرکات دست و صورتش حدس زد که باید بگوید نمی شناسدش. رُویا هم کاری توی همین مایه ها کرد. نادر برگشت برود که همه چیز شروع شد؛ شروع یک پایان. نفر سوم اسلحه اش را از زیر کتتش درآورده بود. نفر اول مثل فنر از جاش پریده بود. نفر دوم با اسلحه بالا گرفته می دوید سمت شان و همه شروع کردند به داد می زدند «دست ها بالا! پلیس!» جیغ رُویا لای صدای باز شدن درهای نزدیک به ده تا ماشین و آژیرهاشان گم شد. مرد دوم نادر را چسبانده بود به دیوار و بهش دست بند می زد. مرد اول با بی سیم حرف می زد و مأمورهای سیاه پوشی ماسک زده با مسلسل های دستی شان داخل خانه می شدند. دو مأمور چادری هم رُویای کُپ کرده را دوره کرده بودند و سعی می کردند چادری سرش ببندازند.

نادر را دیگر روی زمین خوابانده بودند. مرد اول داد می زد «سروان مرادی!» بعد یکی دوبار صدا زدن همزمان یکی از سیاه پوش ها از خانه آمد بیرون، پای چسباند و طوری که انگار اگر آرام بگوید سرهنگ نمی شنود، داد زد «جناب سرهنگ، کس دیگه ای نیست.»

سرهنگ اشاره ای کرد و آژیرها قطع شد و فقط چراغ های گردان کوچه را رنگارنگ می کرد. آدم ها از پنجره های روبه کوچه شان یا از لای در خانه شان داشتند سرک می کشیدند.

سروان مرادی پشت به من داشت با سرهنگ حرف می زد. «بله قربان، خودشه؛ نادر میرزایی و همسرش رُویا مُتلا.» نادر سرش را کمی از روی زمین بلند کرد و نگاهی به بالا انداخت یک دفعه چنان دادی کشید که همه آدم ها و مأمورها و کُل جنبندگان آن حوالی چند ثانیه ای درجا خشک شان زد. مثل شیری زخم خورده نعره می کشید و فحش می داد. به خواهر نداشته ام. به مادر مُرده ام. به همه کس و کارم. هوار می کشید «سیا، کاری می کنم که عین دایناسورها منقرض بشی. من نادرم، نادر!» انگار شک نداشت حرف هاش دارد به گوشم می رسد. سرهنگ خیلی خونسرد دستش را روی شانه سروان مرادی گذاشت و تشکری کرد. سروان چرخید. صورت رضا داشت آبی و قرمز

می شد.

نای ایستادن نداشتم. دلم می خواست زار بزنم. در آن لحظه هیچ فکری نداشتم که رضا با زندگی من چه کرده بود. کارش در حق من خدمت بود یا خیانت.

رضاببعی تروفرز دوید سمت الگانشی که ته کوچه بود. رضا، رؤیا، دو مأمور زن و راننده ای جوان دنده عقب از کنارم رد شدند. کمی جلوتر دور زدند و با چراغ گردان هایی روشن از کوچه خارج شدند. نادر را هم بردند. از پشت درخت بیرون آمدم. در هوای نه چندان سرد اوایل پاییز داشتم مثل سگ می لرزیدم.

پنجم

روی نیمکت یک پارک از خواب بیدار شدم. توی دست‌هام ها کردم بلکه کمی گرم شود. بلند شدم و کوله‌به‌دوش راه افتادم. عضله‌های پام به اختیاریم نبودند و سرکش شده بودند. شروع کردم به دویدن. دویدم... می‌دویدم و گریه می‌کردم. نه خوشحال بودم نه غمگین. نه می‌ترسیدم و نه خیالم راحت بود. سرم سنگین بود حسایی. باران می‌بارید و می‌بارید و من از کنار آدم‌ها رد می‌شدم.

آن قدر دویدم تا بالاخره عضله‌هام آرام و آرام‌تر شدند و بی‌حس. توی پیاده‌رو بزرگراهی بودم. ماشین‌ها به سرعت از کنارم می‌گذشتند. دولا شدم و از شدت نفس‌نفس زدنم به وحشت افتادم. شروع کردم به راه رفتن. فکر و روانم از کار افتاده بود.

باران کم شده بود. انگار دنیا برام به پایان رسیده و همه دروغ‌هایی که گفته‌ام گریبانم را گرفته بود. سردم شده بود و اشک چشمم یخ زده بود. فقط می‌توانستم راه بروم و راه بروم.

راه می‌رفتم. با خودم حرف می‌زدم. گاهی زور می‌زدم گریه‌ام بگیرد، اما اشکم در نمی‌آمد. احساس بدبختی می‌کردم. حتا بیشتر از وقتی که هنوز نادر را ندیده بودم. باران نرم به صورتم می‌خورد. چند ساعتی رفتم و رفتم تا این که یکهو متوجه شدم پاهام مرا آورده‌اند به فلاح و در مغازه پپیلی. یک روز کامل راه آمده بودم. دیروقت بود و مغازه تعطیل. چاره‌ای نداشتم. زدم به در مغازه‌اش.

دیدم که از اتاقک پشت مغازه‌اش سرک کشید. دوید و در را باز کرد. طوری از دیدنم ذوق‌زده شده بود که جا خوردم.

«راه گم کردی بامرام؟ بیهو رفتی حاجی حاجی مکه!» یک‌ریز حرف می‌زد. «اما خیالی نیست. دنیا محل گذره و ما هم از شانس گه‌مون ریگ کف خوب. بیا... بیا بشین که خوب موقعی اومدی.» بدون شک متوجه سرووضع به‌هم‌ریخته من نشده بود. «جعفر که یادته؟ جعفر خله، همون که سرهنگ رو کُشت... برگشته. جعفر برگشته. انگاری تو بیمارستان که بوده به این نتیجه رسیدن که دیگه خطری نداره. اما این رو ولش...» توی استکانی چای ریخت. «این هم قند... آره جون داداش... زیون واز کرده. اصلاً انگار قرار نیست این محل آروم بگیره. بعد ده دوازده سال اومده و سر زخم رو دوباره واز کرده.» کمی مکث کرد منتظر واکنش من ماند.

بعد چند ثانیه‌ای مثل مُرده‌ها گفتم «خُب...»

«خُب نداره که، اسلحه رو که دادم بهت...»

دنیا سرم خراب شد. تازه یاد هفت‌تیر افتادم. کنار سینک ظرف‌شویی خانه بلوار مخفی‌اش کرده بودم. اثر

انگشت‌های من روش بود. بنابراین حتماً ممکن بود قتل سرهنگ هم گردن من بیفتد. چه مصیبتی! به پپیلی چیزی نگفتم. اول به این خاطر که نمی‌دانستم کار درستی است یا نه. دوم هم به این خاطر که او داشت یک‌ریز حرف می‌زد و اجازه نمی‌داد من دهن باز کنم.

«جعفر که اومده گفته اسلحه رو از کجا گیر آورده. راستی...»

بی مقدمه پراندم «می‌خوام چند روز پیشت بمونم. می‌تونم همین گوشه کنارها بخوابم. فقط چند روز.»
با تعجب نگاهم کرد. «نوکرتم به مولا، اما...»

«نمی‌شه؟»

«آخه تو که خونه‌زندگی داشتی واسه خودت. خونه اون یارو چی بود اسمش... نادر؟ آره، نادر.»

دیگر به درست و غلطش فکر نکردم و همه ماجرا را از اولش تعریف کردم. آن قدر داستانم برایش جذاب بود که بی خیال جعفر شد. پپیلی، عاشق سینه‌چاک قصه‌های آدم‌ها، کسی که با یک نگاه باارزش‌ترین زبانه‌ها را پیدا می‌کرد، پشت هم قند بالا می‌انداخت و با چشمانی وقزده به حرف‌هام گوش می‌کرد. حتا ازم می‌خواست و من هم بعضی قسمت‌ها را دو یا سه بار تعریف می‌کردم. به نظرم دوست داشت حفظ شود. داستانم به قدری واقعی بود که سخت کسی می‌توانست باورش کند. داستانی که از یک دست‌شویی نمور یک باشگاه دست‌چندم کشتی شروع شده بود...

در همه مدتی که آن‌جا بودم هیچ کاری نکردم. خودم را در آن اتاق حبس کرده بودم و جز با پپیلی با کسی حرف نمی‌زدم. بیرون مغازه که به هیچ‌وجه نمی‌رفتم. مشتری هم که می‌آمد مخفی می‌شدم و هر لحظه منتظر هجوم پلیس‌های سیاه‌پوش به داخل مغازه بودم.

روز پنجم، حوالی ساعت یازده شب، کرکره مغازه بالا رفت و من نفسم توی سینه حبس شد. پپیلی بود. کرکره را تا نصفه کشید پایین و آمد به اتاقک. بریده روزنامه‌ای داد دستم. «پلیس همه‌چی رو اعلام کرده.»
ضربان قلبم شدت گرفت.

گفت «دور سبزی پیچیده بودنش. تاریخش مال پرپروزه.»

روزنامه را از دستش قاپیدم. هنوز گل‌ولای سبزی روش بود. بازش کردم و اولین چیزی که دیدم عکس نادر بود. خودم این عکس را از عکاسی برایش گرفته بودم.

عکس بزرگ‌تری اما از فرمانده پلیس بود، همان سرهنگی که آن شب دیده بودم. میکروفون توی صورتش بود. فرمانده گفته بود «پس از ماه‌ها کار اطلاعاتی موفق شدیم بزرگ‌ترین محموله در حال جابه‌جایی موادمخدر در

کشور و یکی از مخوف‌ترین باندهای قاچاق مواد را کشف و عوامل آن را دستگیر کنیم.» گفته بود «این باند بین‌المللی در کشورهای ایران، افغانستان، قبرس، آلمان، فرانسه، نروژ، امارات متحده، قطر و کلمبیا فعالیت می‌کرده است.» کلمهٔ باند در نظر مردم تأثیر و وهم عجیبی دارد و هر چه بزرگ‌تر و مخوف‌تر باشد اعضايش فضایی ترند. وقتی مردم این کلمه را توی روزنامه می‌خوانند هر حرفی را راجع به آدم‌هاش بی‌حرف و حدیث قبول می‌کنند، به خصوص اگر یک فرمانده پلیس آن را به زبان آورده باشد. آن قدر تأثیر دارد که مرا هم گرفت. انگار نه انگار خودم عضو این باند بوده‌ام و خیلی بیشتر از آن چه فرمانده به خبرنگاران گفته می‌دانم.

فرمانده گفته بود «دو شب گذشته در یک عملیات هماهنگ ۳۶ نفر از عوامل این باند که چهار نفر آن‌ها از اتباع خارجی بودند در نقاط مختلف ایران بازداشت شدند. تحقیقات و همکاری با پلیس بین‌الملل به منظور بازداشت عوامل خارجی این باند نیز در جریان است.» روزنامه درست وسط متن پاره شده بود. «... سرکردهٔ ایرانی این باند که از آمریکا به... به دلایل امنیتی بیشتر توضیح... اعضای این باند بین‌المللی مواد پیش‌ساز را از یک کشور اروپایی... و در آن جا با تبدیل تریاک به هرویین آن‌ها را وارد... به اروپا و آمریکا هم ترانزیت می‌کند...» روزنامه را با هیجان این‌ور آن‌ور کردم اما بیشتر از این چیزی نبود. حتا نمی‌شد فهمید کدام روزنامه است. در آن تکه هیچ حرفی از خانهٔ بلوار کشاورز زده نشده بود. روزنامه‌ها دروغ بزرگی هستند که فقط پول هدر می‌دهند، چون همهٔ چیزهایی که می‌گویند دبروز و روزهای قبل اتفاق افتاده است. من آن روز به نشانه‌ای برای آینده نیاز داشتم. به چیزی که راه را نشانم بدهد. کاغذپارهٔ جلو روم فقط چیزهایی را می‌گفت که خودم بسیار بیشتر از آن‌ها را می‌دانستم.

تمام شب را به آن اتفاقات و نوشته‌های روزنامه فکر کردم. نمی‌توانستم تا ابد توی آن اتاق مخفی بشوم. نه پول زیادی داشتم، نه کاری و نه حتا امیدی. وضع خیلی بدتر از روزهای قبل آشنایی با نادر بود. هیچ چیز برام نمانده بود جز حسرت یک زندگی مرفه، و البته لذت قهرمانی و بوی عرق سالن‌های کشتی.

پپیلی گفت «حالا می‌خوای چی کار کنی؟»

گفتم «نمی‌دونم.»

گفت «تا هر وقت بخوای می‌تونی این جا بمونی.»

گفتم «نه. باید یه کاری بکنم... شاید فردا برم بینم تو خونهٔ بلوار هم ریخته‌ن یا نه.»

«حتماً ریخته‌ن.»

امیدم به این بود که رضا وقت نجات دادن من به این هم فکر کرده باشد که من به یک سرپناه هم نیاز دارم.

ششم

صبح زود خودم را به بلوار کشاورز رساندم، مثل یک دزد به خانه‌ام نزدیک شدم. کلاه پبیلی را تا آن جا که می‌شد روی سرم پایین کشیده بودم و عینک‌آفتابی بزرگش را هم زده بودم. چندباری از روبه‌روی برج رد شدم. خبری خاصی نبود اما نمی‌توانستم خطر کنم. با دیدن شکل دستگیر شدن نادر، حتا از سایه خودم هم می‌ترسیدم.

رفتم به بلوار وسط خیابان. یقه پیراهنم را بالا دادم و کلاه را پایین‌تر کشیدم. شاید کمتر از پنج دقیقه گذشته بود که سایه سنگین سه نفر را روی سرم احساس کردم. یک نفر هم آمد کنارم نشست و دستش را روی شانهم گذاشت.

«به‌به، آقاسیاوش!»

صدای داوود را که شنیدم، هم ترسیدم، چون داوود مشکل تازه‌ای روی مشکلاتم بود، وهم آن قدر خوشحال شدم که خواستم بغلش کنم. داوود نشانه امنیت بود. یعنی که پلیس نیامده آن‌جا. مطمئن بودم داوود همه روزهای بعد دستگیری نادر را برای پیدا کردن من این‌جا کشیک داده و اگر پلیس می‌دید، حتماً می‌رفت.

گفتم «چه طوری داوود؟» هنوز مثل آخرین باری که دیده بودمش حرف می‌زدم.

«پس هنوز می‌شناسی من رو آق‌پسرا!»

گفتم «بگو داوود، چی می‌خوای؟»

آرام زد روی صورتم. درست مثل وقتی که می‌خواست کارش را توی چال شروع کند و من باید آماده می‌شدم مچ پاش را بچسبم.

«دستت رو بردار داوود.»

«آه، چه خفن! نکنه هنوز نادر بیرونه و ما خبر نداریم بچه، ها؟»

عطش داوود به انتقام کورش کرده بود. نادری در کار نبود، اما قطعاً من هم آن سیاوش قبل نبودم. نایب‌قهرمان جهان بودم. در بلوار کشاورز توی یک برج زندگی می‌کردم. عضو بزرگ‌ترین باند قاچاق کشور بودم و از همه مهم‌تر، یاد گرفته بودم که عقب‌نشینی همیشه به معنای شکست نیست. داوود این‌ها را نمی‌دید. فکر می‌کرد همان پسر بدبخت لاغر توی جزیره را می‌بیند که با شنیدن اسم چال به لکنت می‌افتد، حدقه چشم‌هاش گشاد می‌شود و رگ زیر چشمش بیرون می‌زند.

گفتم «خُب، الان چی می‌خوای؟»

«آهان، حالا شدی بچه خوب. اول می‌خوام بجزونمت. دهنتم رو صاف کنم. حتا شاید بدم بچه‌ها...»

«مراقب حرف زدنت باش داوود.»

«نه بابا! لاتی شدی واسه خودت!» پس گردنی اش برق از چشمانم پراند.

داوود گفت «این رو زدم تا یادت بیاد باید بگی آقا داوود... آقا چی؟...»

یکی دیگر زد. «سؤال می پرسم جواب بده!»

«آقا داوود.»

«آهان، حالا شد. اول از همه بگو ببینم، این جا با کی زندگی می کنی؟»

«تنهام.»

«تنها چی؟...»

می توانستم محلش نگذارم. می توانستم باهاشان درگیر شوم و از هر سه نفرشان کتک بخورم. نمی ترسیدم. حتا می توانستم بدون این که به گرد پام برسند فرار کنم اما پیش خودم فکر کردم چرا باید مثل همه فکر کنم؟ همه فکر می کنند باید مثل یک مرد با اتفاق های زندگی مواجه شد. مثل یک مبارز که ضعفش را با روحیه بالا جبران می کند. مثل درگیری یک نفر با سه نفر بزرگ تر از خودش. می گویند این کار قهرمانی است. مردانگی است. شرافت است. شرافت. اما این بلاهت است. آن ها دمار از روزگارشان درمی آید و من این را دوست ندارم، دوست نداشتم صورتم بشود کاردستی داوود و نوجه هاش. دوست نداشتم له و لورده شوم و درحالی که زهر سیرم و آمپول های یک آنترن درد می کشم بنامم که با شجاعت تمام عیار یک مرد تنها از شرافتم دفاع کرده ام. من با شجاعت مشکلی نداشتم، اما دوست هم نداشتم به کس هایی اعتماد کنم که وقت پا گذاشتنم به میدان مین بیرونش ایستاده اند.

پس گفتم «تنها آقا داوود.»

«آباریکلا... طبقه چندم؟»

«هشتم.»

«کلیدها رو رد کن بیاد.»

کلیدها را کف دستش گذاشتم.

روی هوا قاپیدشان. سه تا اشتباه کرده بود. اول این که آمد سراغم و نشان داد که داستان ما ادامه دارد. دوم این که فکر می کرد من سیاوش سابقم. و سومین و بزرگ ترین اشتباهش این بود که می خواست به زور پا توی خانه من بگذارد. توی حریم من. خودش تنها آمد داخل ساختمان و آن دو نفر دیگر گم و گور شدند. تا آسانسور برسد طبقه هشتم نقشه ام را کشیدم. چاره ای نبود. داوود بی خیال نمی شد و من دیگر حوصله یک مبارزه ساده در حد یک نمایش قدرت با او را نداشتم. ماجرای ما به آخرش رسیده بود.

در آپارتمان را که پشتم بستم به در تکیه دادم و بی مقدمه گفتم «داوود، دوست ندارم دیگه دعوا کنیم.»

«زکی! مگه دست تونه؟ دهنه رو سرویس می کنم.»

«بی کلک حاضرم نصف پولی رو که از نادر برام مونده باهات تقسیم کنم.»

چشم‌هاش برق زد.

می دانستم دست خودش نیست. گفتم «کلی پول. یه جا قایمش کرده که فقط من می دونم کجاست. اگه قول

بدی این بساط رو تمومش کنی نصفش مال تو می شه.»

سیگاری روشن کرد. طمع ذاتی اش داشت کار دستش می داد. حرف پول عقلش را ازش می گرفت. با تردید پرسید

«چه قدر هست؟»

«نمی دونم. می تونیم باهم بریم ببینیم. هر چی بود نصف نصف. قبول؟»

بی معطلی گفت «کجا هست؟»

«جاده قم. فقط یه شرط داره؛ من و تو تنها می ریم.»

نزدیکم شد. سرمای تیغه چاقو نشست روی پوست گردنم. «فقط وای به حالت اگه شعر گفته باشی.» بدون شک

هر شرط دیگری هم می گذاشتم می پذیرفت.

دستش را آرام پایین آوردم. لبخند مطمئنی تحویلش دادم. «خیالت راحت. خودم به چشم‌های خودم دیدم. باید

الان راه بیفتیم. ظهر اون جا مثل جهنم می مونه. فقط صبر کن من برم از آشپزخونه یه بطری آب بردارم بریم.» قبل

این که بتواند فکر کند به آشپزخانه رفتم. هفت تیر سرجاش بود. برش داشتم. بطری آبی پر کردم و برگشتم. «بریم؟»

داوود داشت توی کمد‌ها سرک می کشید. سرمای اسلحه روی تنم مورمورم می کرد. خودم قبر سیا را کنده بودم و

می دانستم آن اطراف برای صدها مرده دیگر جا دارد.

وقتی رسیدیم به اتاقک، وارد شدم و بیل و کلنگ را که هنوز همان جا بود از گوشه‌ای برداشتم. وانمود کردم دنبال

محل دقیق گنج می گردم اما درست لحظه‌ای که صبر داوود داشت تمام می شد قبر سیا را هدف گرفتم و مشغول

کندن شدم. داوود به دیوار اتاقک تکیه داده بود و با لذت سیگار می کشید. انگار هیچ حسایی روی من باز نکرده

بود. زمین را به عمق یک متری کندم. به محض این که پاچه شلوار سیا از خاک زد بیرون، داد کشیدم «پیدا شد.»

داوود خودش را به سرعت برق رساند بالاسرم چشمش که به آن تکه کوچک پارچه لابه‌لای خاک افتاد دستور داد

«بیارش بیرون!» نباید عجله می کردم. باید آتشش را تندتر می کردم. گفتم «قرارمون که سرجاشه؟ پنجاه پنجاه؟»

«زرزر نکن! بیا بیرون اصلاً...»

آدم بیرون و طوری که انگار می خواهم با دسته بیل بزمنش، گارد گرفتم. خودش را عقب کشید و قمه‌اش را

درآورد. «می‌ری کنار یا قیمة قیمة کنم مادربه خطا؟!»

مظلومانه گفتم «اما ما حرف زدیم داوود.»

گفت «برو درت رو بذار بابا.» و پرید توی گودال. نیمی از حواسش به من بود. بیل را برداشت و با قدرت فرو کرد توی زمین. احتمالاً بیل به استخوان‌های سیا خورد، چون صدایی جز صدای برخورد فلز با خاک بلند شد. داوود هیچان زده بیل را پرت کرد گوشه‌ای و چمباتمه نشست تا با دست خاک را کنار بزند. دیگر هوش از سرش پریده بود و به هیچ وجه حواسش به من نبود. هفت تیر را خیلی آرام از پشت شلوارم بیرون آوردم، نشانه گرفتم و لحظه‌ای که داوود به استخوان رسید و عصبانی برگشت سمتم، شلیک کردم. بنگ! به یک آن همه چیز تاریک شد. گرمایی در تنم پیچید. چشم که باز کردم داوود دست‌هاش را طرفم دراز کرده بود و کمک می‌خواست. خِرخر می‌کرد و خون با هر بازدمش از سوراخ بزرگ زیر فکش بیرون می‌جوشید. رقت‌انگیز بود. دوست نداشتم نگاه کنم اما چشم هم نمی‌توانستم بردارم. نیرویی قدرتمند و غریب وادارم می‌کرد همه آن دست‌وپا زدن‌ها و قل‌قل کردن‌ها را نگاه کنم. اول از همه خاک توی مشتش به زمین ریخت. بعد تشنج کرد. تندتند پاهاش خم‌وراست می‌شد و خاک را جابه‌جا می‌کرد. دستش هنوز روی هوا به سمت من مانده بود و صدایی مثل فرو رفتن آب بعد برداشتن آب‌بند سینک آشپزخانه از گلویش خارج می‌شد. هر دو تخم چشم‌هاش سفید شده بود و صدای خِرخرش همه دشت را گرفته بود. درست در همین لحظه گرمای درونم به شکل توده‌ای بیرون پاشید. استفراغ با خون و خاک مخلوط شد و من لبه گودال به زانو افتادم. عَق می‌زدم. طوری که انگار روده‌ها می‌خواهند بیرون بریزند. چشم‌هام داشت از حدقه بیرون می‌زد و آب کِش آمده دهنم می‌چکید روی صورت رنگ‌پریده داوود. سر تا پام داشت می‌لرزید. انگشتانم را دور دسته بیل حلقه کردم و به کمک آن بلند شدم.

کشتن آدم اصلاً ساده نیست. نه به خاطر جرئت فشار دادن ماشه یا چاقو، نه به خاطر دلهره بی‌حد و حصرش، بلکه فقط به این دلیل ساده که بعد هر قتل یک نفر به زندگی شما اضافه می‌شود. توی خواب‌ها تان می‌آید. موقع رانندگی کنار تان می‌نشیند. با شما شیرجه می‌زند توی استخر. کنار تَشک کُشتی می‌نشیند و نگاه‌تان می‌کند. همه‌جا با شماست.

برای من از همان لحظه شروع شد. همان لحظه‌ای که بعد خاک کردن داوود و هفت تیر توی قبر سیا شروع کردم به سیگار کشیدن. داوود با گلوله توی گلویش، عباس با زالوهاش و ته‌سیگار با چاقوی توی شکمش روبه‌روم نشستند و نگاهم کردند. آفتاب از بدن‌شان رد می‌شد و به صورتم می‌خورد. پُکی به سیگارم زدم. داوود با تعجب گفت «مگه تو سیگار می‌کشی؟»

رو به بیابان جواب دادم «نه، بعد از بعضی کارها باید یه سیگار کشید.»

هفتم

کُل روز تب داشتم. داخل بدنم بیست و چهارساعته کوره‌ای روشن بود. تا خوابم می‌برد با فریاد یکی از آن سه جنازه بیدار می‌شدم. روی مبل بودند، توی تلویزیون بودند و حتا توی یخچال. بعد مدتی سعی کردم رفته‌رفته باهاشان کنار بیایم. همه‌جای اتاق می‌دیدم‌شان. بالاخره حالم بهتر شد. بالاخره توانستم کمی ذهنم را آزاد کنم و شروع کنم به فکر کردن. فکر به این که می‌خواهم چه کنم. به این که می‌خواهم چه خاکی توی سر کوله‌پشتی توی باشگاه بریزم. و این که سرنوشتم چه می‌شود. حتا تصمیم گرفتم فردا سری به باشگاه بزنم.

آخرهای شب بود که زنگ آپارتمانم به صدا درآمد و عرق سردی با دیدن شخص پشت در روی صورتم جوانه زد. رضا گفت «سلام». ریشش را زده بود. شلوار جین و پیراهن آستین کوتاه سفیدی پوشیده بود و اگر رد زخم گردنش نبود مشکل می‌توانستم بگویم که این همان رضایی است.

«س... س... سلا... لا... م.»

بدون این که منتظر تعارفم شود مرا کنار زد و وارد خانه شد و رفت به سمت پنجره. من حتا قدرت تکان خوردن هم نداشتم. در آپارتمان باز بود و کنارش ایستاده بودم.

رضا از توی حال داد زد «بابا، بیا یه بار هم که شده تو به ما چایی بده.»

به زحمت خودم را جمع کردم. سرم را بیرون بردم. توی راهروها کسی نبود.

نه چندان بلند گفتم «پ... پس... یع... یع... نی... م... م...»

برگشته بود سمتم. «اگه می‌خواستم دستگیرت کنم که همون موقع می‌کردم.»

کمی حالم جا آمد. «چه طوری فهمیدید اومدم خونه؟»

«هر نگهبانی در واقع یه پلیس ناکام مونده است. یکیش این اقامه‌دی ساختمون شما.»

صندلی اُپن را کشید کنار پنجره و شروع کرد به بیرون نگاه کردن. «بهش سپرده بودم تا تو رو دید بهم زنگ بزنه.»

دود سیگارش از لای پنجره نیمه‌باز مثل یک رشته نقره‌ای به آسمان می‌رفت. «می‌دونی، باید می‌ذاشتم با همون

نادر لعنتی داغون بشی. اما جاش نقشیت رو یه پله آوردم پایین و کلاً حذف کردم.»

این حرف یعنی این که دیگر جای نگرانی نبود. «چرا؟»

«چون حقت بود.» سرش را برگرداند و تقریباً داشت داد می‌زد. «چون نداشتی نادر کارم رو تموم کنه.»

آمد از دهنم بپرد که بگم چرا حذفم کردی. بکهو حس بیهودگی و بی‌مصرفی بهم دست داده بود.

پوزخندی زد و سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد. «نمی‌دونی قاتی چی شده بودی، به‌خیالت فقط قرار بود

بسته‌ها رو تحویل بدی و کشتی بگیری. می‌دونی قبلی تو چه بلایی سرش اومد؟»
بروبر نگاهش می‌کردم.

«حدس می‌زدم نمی‌دونی. حالا تو بگو چرا نجاتم دادی؟»

دهنم خشک شده بود. «نمی‌دونم.»

نشست روی مبل وسط هال. «نمی‌دونی؟»

«نمی‌دونم.»

نیم‌خیز شد طرفم. «واقعاً این قدر احمقی؟»

«نمی‌دونم واقعاً.»

«ببین، فقط اگه یه ساعت گزارشم دیرتر رسیده بود دست قاضی، ناصر، کسی که قبل تو بسته‌ها رو می‌برد، الان گل دار بود.»

«شاید مطمئن بودم هر دومون رو می‌کُشه. شک نداشتم با پلیس‌ها کار می‌کنی. بهم می‌گفت شامه‌ش مثل یه فیل قویه.»

با چشم‌های گشادش نگاهم کرد. «فیل؟ حالا چرا فیل؟»

«من هم همین رو ازش پرسیدم.»

«خُب چی گفت؟»

«گفت فقط احمق‌ها فکر می‌کنن شامه سگ قوی‌ترینه. چون فیل رو نمی‌شناسن.»

رضا حالت متفکری به خودش گرفت. «که این طور. مثل سگ اشتباه می‌کرد.» بعد مکثی کرد. یکهو گفت «راستی، از کجا می‌دونستی اسم مادر خدایا مرزت رو بلدم؟»

«خودم به‌تون گفته بودم.»

«لفظِ قلم نشو حالا. من همون رضام. اگه یادم نبود چی؟»

«هیچی، نادر جفت‌مون رو می‌کشت فکر کنم.»

«کلاً معلومه هیچ شناختی از مُردن نداری که این قدر راحت ازش حرف می‌زنی.»

من نبودم که حرف می‌زدم، افسارم دست غریزه‌ام بود. «مادرم پیش چشمم مُرد. پدرم هم احتمالاً تا حالا یه گوشه‌ای مُرده. عباس رو نادر جلو چشم‌هام کشت، همونی که گفتن مأمورها زندنش. باز هم بگم؟» اجازه ندادم دهن باز کند. دست‌هام را تکان می‌دادم و پشت‌سرهم حرف می‌زدم. «یه روز عبدالله سر شرط دبه جلو چشم

رفت زیر قطار و یه تیکه از مغزش درست پاشید این جا...» پیشانی ام را نشان دادم.

«شرط دبه دیگه چیه؟»

با حرارت گفتم «شرط دبه دیگه!»

«باشه باشه... آرام باش...»

نشستم روبه رویش. «یه بازی بود تو جزیره. یعنی شرط بندی بود. یه دبه می داشتیم وسط ریل. دو نفر هم با نیم متر فاصله دو طرف ریل گارد می گرفتن. یه داور هم داشتیم که یه متر قبل رسیدن قطار به دبه علامت می داد. هر کی زودتر می تونست دبه رو برداره کل پول رو می برد. عبدالله پاش گیر کرد و سرش رفت زیر چرخ قطار.»

سیگار دیگری آتش زد. دودش را فرستاد طرف سقف. «حالا می خوام چی کار کنی؟»

«نمی دونم. می خوام طلای المپیک بگیرم. نادر چه طوره؟»

«نمی دونم، دست ما نیست دیگه. اما بدون شک حکمش اعدامه.»

«رؤیا چی؟»

«فکر می کنم ده سالی بهش بدن. یه کم بالا یه کم پایین. الان که تو بازجوییه. جفت شون فکر می کنن تو فروختی شون.»

نفس عمیقی کشیدم. نمی توانستم جلو خوشحالی ام را از زنده ماندن رؤیا بگیرم. با خودم داشتم حساب می کردم. ده سال بعد من چندساله می شوم و رؤیا چه شکلی. بوی عطرش تمام بینی ام را پر کرده بود.

«چی شد؟ چرا می خندی؟»

به خودم آمدم. «هیچی... چرا زودتر نگرفتی شون؟»

«نمی شد. باید کل باند رو شناسایی می کردیم. همه اون هایی که تو ایران و خارج بودن. یه کار بین المللی بود از نیکوزیا تا تهران و استانبول و برلین. نادر هم راحت دم به تله نمی داد.»

«می شه یه سیگار بردارم؟»

جا خورد. «این طوری می خوام قهرمان المپیک بشی؟»

آتشش زد. «تمرین هام از ماه بعد شروع می شه. فعلاً استراحتم.» دود سیگار سینه ام را سوزاند. «پس این همه موادی که این سال ها جا...»

«هیچ کدوم نمی رسید. ما همه رو دو سه مرحله بعد می گرفتیم.»

«یه چی پیرسم راستش رو می گی؟»

«نمی‌تونم قولی بدم.»

«داستان گاراژ هم نقشه‌تون بود؟»

صدای خنده‌اش پیچید توی اتاق. «شاید باور نکنی، اما اون یکی راست بود. واقعاً بازداشتم کردن. عین همون چیزی بود که به نادر گفتم. ما بهش می‌گیم تداخل مأموریت‌ها. گاهی پیش می‌آد. اون روز هم یکیش. آقافیله این یه مورد رو اشتباه کرده بود.»

«پات چی؟»

«نگاهی به پاش انداخت. «پام؟»

«دیگه نمی‌لنگی.»

گفت «اون هم نقشه بود.»

«اما سیا خودش بهم گفت که چاقو خوردی. یعنی گفت خودش از دکتر شنیده که...»

«همه‌ش نقشه بود. حتا اون دو نفری که به سیا حمله کرده بودن مأمور بودن دکتر هم مأمور بود. باید به سیا نزدیک می‌شدیم.»

«یعنی خودت رو چاقو زدی که به سیا نزدیک بشی؟»

«کی گفت چاقو خوردم؟»

«سیا قبلِ مُردنش بهم...»

رضا نیم‌خیز شد. لبخندش پرید و چین درشتی به ابروهایش افتاد. «چی؟ قبلِ چیش؟ مگه سیا مُرده؟»

ناخودآگاه عقب کشید. «آره. مگه نمی‌دونستید؟»

«نه. نادر هم تو بازجویی‌ها هیچی نگفت. فکر کردیم رفته خارج قاچاقی.»

«رؤیا هم می‌دونه.»

رضا رفت توی خودش ولی چشم‌هایش برق می‌زد. زیرلیبی چیزی با خودش زمزمه می‌کرد.

گفتم «راستی، یه چیز دیگه‌ای هم هست. یه دختری تو زندانه که جرمش مواده...»

«خُب؟»

«اما جرمش مواد نیست. یعنی اشتباهی تو زندانه.»

«چه ربطی داشت الان؟»

«نمی‌دونم. آخه دختره بی‌گناه اون توئه. نادر برایش پاپوش دوخت. چون باهاش...»

داشتم تاریخ را جعل می‌کردم. داشتم گناه رؤیا را گردن نادر می‌انداختم. فکر می‌کردم نجات آن دختر از کابوس‌ها

کم می‌کند. نسترن را رؤیا به دام انداخته بود چون با نادر به اتاق خوابش آمده بود. به جایی که قرار بود بچه رؤیا توی آن بازی کند. این غیرقابل‌بخشش بود. رؤیا توی خانه دختر بخت‌برگشته هرویین گذاشت و به مأمورها خبر داد.

از توی کیف پولم تمام اطلاعاتی را که در آن شب مستی نادر بهم گفته بود و من روی کاغذ نوشته بودم به طرف رضا گرفتم.

«چیز دیگه‌ای هم می‌دونی؟»

«مثلاً چی؟»

«هر چی. اون بسته‌ها رو به کی‌ها می‌دادی. کسی که ما نشناسیم. اسمی، عکسی، هر چیزی که به‌نظرت مهم نیست حتا.»

«آدم‌های پول‌داری بودند. بعضی‌هاشون هم معروف.»

«آدرس‌شون رو داری؟»

دفترچه سیا درست روی مبل کنار رضا افتاده بود. درست این بود که تحویل رضا بدهمش. باید دست‌خوش حذف اسمم دفترچه و رمزش را به رضا می‌دادم. اما فکر کردم این جزئی از زندگی من است. دیدم این سرنوشت من است و نمی‌توانم به عقب برش گردانم. نمی‌توانم کوتاه یا بلندش کنم. حتا سرعت وقوع اتفاقات هم دست من نیست. باین حال مثل هر زندگی دیگری مقدس است. با این تفاوت که مال من رمزآلود و پیچیده هم هست. پوشیده در هاله‌ای مبهم از اتفاقات؛ که رخ داده و چه‌قدر وحشیانه است اگر بگذارم بی‌اراده من پیش برود.

جواب دادم «نه. اما آدرس بعضی‌هاشون رو بلدم. هر وقت بگی بهت نشون می‌دم.» بلند شدم. پرده را کشیدم. دفترچه را خیلی خونسرد برداشتم و بردم به اتاقم.